



به همین سادگی | نویسنده: M\_Alizadehbirjandi

نام رمان: به همین سادگی

نویسنده: M\_Alizadehbirhandi

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خلاصه:

میگفت نباشم؛ چون حس میکرد سادگی اش این روزها خریدار ندارد؛ اما داشت، من خریدار بودم همه ی سادگیهای عاشقانه اش را.

قدم زدم کنارش در جاده های سادگی، تا بفهمد من فقط عشق را با یک رنگ کنارش میپسندم، آن هم به رنگ سادگی.

اصلاً سادگی یعنی زندگی؛ یعنی خودت باشی و او دور از همه ی حرفهایی که نمیآورد حتی به گوش کردن. دور از لذتهایی که

فقط برای چند ثانیه و گذراست و فقط زرق و برق دنیا

اصلاً سادگی؛ یعنی خودِ خودِ عاشقی.

به نام خداوندی که در همین نزدیکیست.

قلبم بیوقفه میتپد. باز دلم برای دیدنش در لباس مشکی محرمیش ضعف میرفت، با اینکه محرم

امسال با همه ی سالها فرق داشت و میتونستم دزدکی دیدش نزنم، کاری که سالها بود انجام میدادم.

درست از اون شبی که توی همین اتاق صداش رو شنیدم و نفهمیدم چرا قلبم به تپش  
افتاد و درونم

آتیش به پا شد که بای ک مشت و دو مشت آب خنک هم حالم جا نیومد، تازه با سلام  
کردن و دیدنش

فقط کم مونده بود پس بیفتدم و خودم اصلاً نفهمیدم چرا این احساسهای تازه در من  
جون گرفته. آره

دقیقا از همون شب لعنتی شروع شد این دزدکی دی دزدنهایی که برای یه دختر  
سنگین و متین زشت

بود و بی حی ای؛ ولی امان از قلب سرکشم که نمی گذاشت اینکار رو تکرار و تکرار  
نکنم .

با دو انگشتم کمی دولایه ی فلزی پرده کرکرهای قهوه‌ایرنگ و رو رفته رو باز میکنم، در  
حد کم که فقط

من ببینم بدون جلب توجه. نگاهم روش ثابت موند و وای به قلب بیقرار و عاشقم. دست  
برنمیداشت از

این کوبش و خودم نمیفهمیدم حالا چرا؟ حالا که محرمش شده بودم، چرا؟!

نه هنوز هم نه، هنوز جرأت نمیکردم برم نزدیک، با اینکه دیگه عادی بود این نزدیک  
شدن. نه هنوز

نمیتونست م برم بتکونم خاک روی لباس مشکیش رو که حاصل جابه جایی دیگه از زی ر  
زمین به حی اط

بود و من هر سال چه قدر دلم میخواست این کار رو بکنم و یه خسته نباشید چاشنی کارم؛  
ولی نه

نمیشد؛ نمیشد. هنوز هم عشق من تنها سهم خودم بود و میدونست م اگر برای همه طب  
یعنی باشه

رفتارهای عاشقانه و از ته قلبم؛ ولی چ این میفته بی ن پیشونیش و چشم غره هاش من  
رو نشونه میره اگه وسط نامحرمهای حیاط پیدا م بشه.

حیاط پر از هیاهو بود، پر از صدای صلوات و پر از دودی که از کنده های تازه آت یش  
گرفته بلند شده بود و عطر اسپند میداد و من چه قدر دوست داشتم این بو رو که پر از  
دود بود و پر آرامش.

با خم شدنش نگاه گرفتم از این همه هیاهو؛ چون اصل نگاهم فقط مال اون بود، کسی که  
نه تنها از نگاهم ،

بلکه از خودم هم فراری بود و من نمیفهم ید م چرا؟! بعد از سه هفته عقد کردن و محرم  
بودن!

خاک شلوارش رو تکوند. اواخر پاییز بودی م ولی هوا عطر و سرمای زمستونی داشت؛  
اما امیرعلی فقط همون یه پیراهن مشکی تنش بود نه کت و نه بافت.

از عطیه شنیده بودم که امیرعلی گفته لباس زیادی توی عزاداریها دست و پا گیرش میشه  
و من فقط از

عطیه شنیده بودم، خواهر کوچیک امیرعلی؛ دوست و دختر عمه ی من و من هر سال  
چه قدر نگران بودم

که نکنه سرما بخوره. حالا هم کم نشده بود این دلنگرانیها و بیشتر شده بود بعد از  
خوندن اون خطبه

عقدی که حس خوب ی به قلبم ریخت و امیرعلی اخم نشست رو صورتش و همون اخم  
جرات گرفت از من

که نشون بدم این دلنگرانی م رو و باز هم سکوت کرده بودم و سکوت.

آه پر صدایی کشیدم. صدای دسته های عزاداری که از خیابون رد می شدن من رو به  
خودم آورد. با صدای

طبل و سنجی که دلم رو لرزوند و مداحی که با نوحه سرایش از واقعه کربلا رد اشک  
گذاشت توی چشمهام، یه اشک واقعی.

امیر علی سر بلند کرد رو به آسمونی که به غروب میرفت و گرفته بود و به نظر من سرخ.  
اشک روی

صورتش رو دیدم و دلم ضعف رفت برای این اشکهای مردونه که غرور نداشتن و پای  
روضة های سید

الشهدا)ع( بی محابا غلت میخوردن رو گونه هایی که همیشه تهریش داشت. انگشتهام کش یده شد و

پرده با صدای بدی به هم خورد و دست من از روی پیراهن مشکی چنگ زد قلبی رو که باز هم بیقراری

میکرد طبق برنامه ی هر ساله ش، با همه ی تفاوتی که توی این سال بود. روی تخت فلزی وا رفتم و چادر

مشکی م سر خورد روی شونه هام. برای آروم کردن قلب بیقرار م از بس لبه های چادر رو توی مشتم فشار

داده بودم، خیس شده بود. چه قدر حال امروزم پر از گریه بود؛ چون ی ه قطره اشک بدون گذر از گونه ام از چشمهام افتاد و گم شد توی تار و پود چادر م.

تقه ای به در خورد و بعد صدای بابابزرگ که یاالله میگفت برای ورود به اتاق خودشون. دستی روی

چشمهای پر از اشکم کشیدم و قبل از ریزششون سد کردم راهشون رو و صدای پر بغضم رو صاف.

-بفرمایید بابابزرگ، فقط من اینجا م.

دستگیره ی در به طرف پایینی کشیده شد و بابابزرگ داخل اتاق شد، آستینهای بالا زده و دستها و

صورت خیسش نشونه ی این بود که وضو گرفته و اومده برای نماز اول وقتش، مثل ه  
میشه.

لبخندی به روم پاش ید.

-خوبی بابا؟

به زور لبخندی زد، لعنت به چشمهایی که همیشه لو میدادن گریه کردنم رو؛ چون قبل  
از حتی یه قطره

اشک سرخ میشدن و پر از شبن م های براق. بابابزرگ هم حالا دقیق توی صورتم و  
چشمهام بود و امروز دوباره میپرسید احوالم رو.

پیشگیری کردم از سوالها و باز ادامه دادم اون لبخند کذایی رو.

-ممنون... اذون دادن؟

بابابزرگ نگاه از صورتم گرفت و بعد از کمی مکث انگار فکر میکرد چی پرسید م گفت:

-الانه که...

صدای بلند الله اکبر از مسجد نزدیکی خونه بابابزرگ بلند شد و حرف بابابزرگ نیمه موند  
و به جاش لبخند زد و حرفش رو این طور تموم کرد:

-دارن اذون میدن.

اینبار لبخند پرمحبتی روی لبهام نشوندم و به سر و صورت سفید شده ی بابابزرگ نگاه کردم و چادرم رو روی سرم مرتب.

-پس من میرم وضو بگیرم، شما هم راحت نمازتون رو بخونین.

بابابزرگ رفت سمت سجاده ش که همیشه بوی گلاب میداد و توی طاقچه اتاق بود و «باشه بابا»یی گفت، من هم از اتاق بیرون اومدم.

نسیم خنکی به خاطر باز بودن در کوچیک راهرو که به حیاط راه داشت به داخل خونه میزد، به همراه

بوی اسپندی که غل یظی عطرش کمتر شده بود و صدای اذون وضحترو آرامش میپاشید به دل من.

با صدای قل خوردن دیگ فلزی وسط حیاط، بی هوا روی پاشنه پا چرخیدم و اول از همه نگاهم روی دیگ

فلزی شسته شده ثابت موند که قل میخورد و رد خیس ی از خودش روی موزایکهای حیاط میداشت.

باز هم نگاه چرخوندم روی امیرعلی که زیر لب قرآن میخوند و مسح سرمی کشید. برای ثانیهای

نگاهمون گره خورد و دل من باز هری ریخت. با مکث دست راستش پایین اومد و کنارش افتاد و چین ی



بین ابروهای مردونهش جا خوش کرد. نفس عمیقی کشید و نگاه زیر افتادش رو دوباره  
رو به من ولی نه

مستقی م به چشمهام؛ اما همین کافی بود که من لبخند بزنم گرم و دوستانه و برای  
امیرعلی هم همین

لبخند کافی بود تا غلظت بده اخمش رو و لب بزنه:

-برو تو خونه.

من زجر کشیدم، قلب بیتاب م فشرده و فشردهتر شد؛ ولی چون دیدم نگاه منتظرش  
رو برای رفتنم، حفظ کردم لبخندم رو و من هم لب زد م:

-باشه چشم م.

باز هم با چرخیدن م چنگ زدم قلبم رو که باز بیتاب بود و در حال پس افتادن .

خانومها از غری به و آشنا در حال باز کردن تای چادر نمازهای رنگی بودن که مادر  
بزرگ کنار مهرهای

کربلا که دلم سخت، تنگ بو کردن عطرشون بود و گوشه ی هال مرتب چیده شده بود،  
بودن و یک به یک

نماز می بستن. مطمئن بودم نامحرمی بین خانومها نی ست؛ برای همین چادر از سرم کشید  
م و سنجاق ریز

زی رِ گَلمِ رو که برای محکم نگه داشتن شال مشکی روی سرم بهش زده بودم رو شل کردم و فرق باز کردم برای وضو.

سلام آخر نماز رو دادم، دست بردم و با تسبیح خاکی سجاده مامان بزرگ که عطر تندتری از مهرهای

کربلایی داشت، تسبیحات حضرت زهرا(س) رو گفتن که عجیب آروم می‌کرد. سوگند به بزرگی خدا،

حمد و سپاسش و سوگند به پاکیش بعد از این همه دلهره و سردرگمی؛ چون همیشه خدا بهترین دوست و پناه بود و به حرف خودش از رگ گردن نزدیکتر.

دونه های تسبیح هنوز با ذکر صلوات بین انگشتهام دونه دونه میافتاد که صدای مامان بزرگ از حالت آرامش بیرون م کشید و ولوله به پا کرد توی وجودم.

-بیا امیرعلی مادر... محیا اینجاست، تو هم بیا برو پیش خانومت نمازت رو بخون.

تسبیح فشرده شد توی دستم و گوشه‌هایم تیز برای شنیدن صدای امیرعلی و جوابش.

-نه مامان بزرگ میرم توی حیاط، شاید خانومها بخوان اونجا نماز بخون درست نیست.

بغض درست شده ی کهنه سر باز کرد و بزرگ شد و بزرگتر، با گفتن التماس دعا به

مامان بزرگ و صدای دور شدن قدمهاش. بهونه بود، به جونه خودش بهونه بود، فقط

نخواست من رو ببینه. فقط نخواست کنار

من نماز بخونه، نمازی که با همه ی وجود بود و باز من دلم میرفت براش .

بغضم ترکید و باز هم چشمهام پر از اشک شد. صدای بلند شدن مداحی که از ضبط صوت  
پخش میشد و

تو همه ی خونه طنین انداخته بود دامن زد به هقهق ب ی صدا م. چشمهام باز هم قرمز  
بود و پر از گریه،

برای همین خلوت کردم با خودم دور از بقیه، درست توحیاط خلوت پشت آشپزخونه،  
درست جلوی

دیگ مسی پر از یخ و نوشابه های شیشه ای که مال شام و نذری امشب بود، برای  
مهمونهایی که پای

دیگ نذری شله زرد صبح عاشورا تا خود صبح اینجا بودن و دست کمک.

با دستم ی خها رو زیر و رو کردم، باز هم خاطره ها زنده شدن توی ذهنم. مثل همین  
امشب بود، نمیدون م

چند سال پیش، فقط میدون م هنوز به سن تکلیف نرسیده بودی م من و امیرعلی که ش  
یش سال اختلاف

سنی داشتی م. درست همین شب آخر روزه بود که من و عطیه با دو دخترعمویی که  
تقریبا سه ی ا چهار

سال از ما بزرگتر بودن و تک دخترعمه ی دیگه م توی همین حیاط خلوت جمع شده  
بودی م و مسابقه

میدادیم، مسابقهای بچگانه مثل سن خودمون. قرار بود هر کی بتونه تیکه ی یخ بزرگ رو تا آخرین لحظه که ی ک قطره آب میشه بی ن دستهایش نگه داره برنده باشه. با کنار کشیدن همه باز هم من با تمام

بی حس شدن لحظه به لحظه ی دستم پافشاری میکردم برای آب شدن اون تیکه یخ سمج.

هیچوقت نفهمی م چه طوری شد امیرعلی سر از بین ما درآورد، فقط همین تو خاطر مونده که با همون

سن کمش مردونگی داشت و رفتارهای بزرگانه بود. با اخم پر از نگرانی انگشتهای سرخم رو باز کرد و

تیکه یخی رو که حالا کوچی ک شده بود رو برداشت و انداخت توی دیگ روی نوشابه ها. من هم بیخبر از

این حس الانم بغض کرده نگاهش کردم و گرفته گفتم: «داشتم برنده میشدم».

گره اضافه شد بین گره ی ابروهایش و دستم بین دستهای پسر ونهش بالا اومد و گفت: «بین دستت رو ،

قرمز شده و دون دون، داره بی حس میشه دیگه این کار رو نکن.» با اینکه اونشب قهر کردم با امیرعلی

و تو عالم بچگی حس کردم جلوی بقیه کوچی ک م کرده و غرورم رو شکسته؛ ولی وقتی بزرگ شدم

نفهمیدم چرا این خاطره با من رشد کرد و پر کرد همه ی ذهنم رو که حتی وقتی از  
جایخی یخ بردارم  
لبخند بزنم و یاد امیرعلی بیفتم و تمام وجودم پر بشه از حس قشنگی که حاصل دل  
نگرانی اون شب ش  
بود. قلبم فشرده شد باز هم با مرور خاطره هام. با حرص دستم رو بردم زیر تی که یخها  
ی بزرگ که  
سردیش لرزه انداخت به همه وجودم؛ ولی دست نکشیدم ، لجبازی کردم با خودم و با  
خاطره هام.  
چشمهام رو فشردم تا اشکی نباشه و یه فکر مثل برق از سرم گذشت که اگه الان هم  
امیرعلی من رو  
میدید باز هم نگران میشد بر ای من و دستی که هر لحظه بی حس و بی حستر میشد.  
-بخشید مح یا خانوم؟  
با صدای دختر عموی بابا دست کشیدم از دیگ مسی و لبخند نشوندم به چهره ی یخ زده  
م.  
-بله؟  
نگاهش رفته بود روی دستم، دست بی حس و قرمز م .  
شاید به نظرش دیوونه می اومدم چون واقعا کارم

دیوونگی بود و حالا اثر اون سرما رسیده بود به استخونم و عجیب از درد تیر میکشید.  
 نذاشتم سوالی بپرسه که براش جوابی نداشتم و پیشدستی کرد م.

-چیزی لازم داشتین زری خانوم؟ نگاه متعجبش چرخ  
 ید روی صورت م.

-زن عمو (مامانبزرگ رو میگفت) باهاتون کار داشتن .  
 من دید م اومدین اینجا گفتم صداتون بزن م.

چادرم رو از روی جعبه های خالی نوشابه برداشتم و روی سرم انداختم. هنوز نگاه  
 زری خانوم به من بود پر از سوال و تعجب .

-ممنون، ببخشید کجا برم؟

گیج سر تکون داد تا از جوابها یی که خودش به سوالهاش داده بیرون بیاد.  
 -تو اتاقشون.

لبخندی به صورت زری خانوم پاشید م و با گفتن با اجازه از کنارش رد شدم. عطیه تنه ی  
 محکمی به من زد.

-معلوم هست کجایی عروس؟ اخ م مصنوعی

کردم و گفت م:

-صد دفعه گفتم من اسم دارم، بهم نگو عروس.

دست مشت شدهش رو گرفت جلوی دهنش.

-پررو رو ببین ها! من خواهرشوهرتم، هر چی دوست دارم صدات میکنم، عروس.

کلمه ی عروس رو این بار ک شیده و مثلا بدجنسانه گفت، خندیدم؛ ولی با احت یاط.

-خب خواهرشوهر حساب برد م.

با دست کمی هلش داد م.

-حالا هم مامانبزرگ کارم داره، بعد میا م پیش تو.

نگاهش چرخید روی دستم و لبخندی که از حرف من روی لبش بود روی صورتش

ماسید.

-مچیا دستت چی شده؟

نگاهی به دستم کردم، قرمزی ش مشکل ساز شده بود امشب.

-هیچی نیست به یاد قدیمها با یخهای توی دیگ نوشابه ها بازی کرد م.

چشمهاش گرد شد و لبخندی روی لبش نشست که بی شک از یادآوری خاطره ها بود.

عطیه: تلافی کردی؟! امیرعلی نبود حالت رو بگیره هر چی خواستی یخهای بی چاره رو با

دستت آب

کردی، آره؟

تلخ شدم، تلخ تلخ. یعنی عطیه هم یادش بود از بی ن اون همه خاطره ی حی اط خلوت،  
فقط همین خاطره‌های

که من توش بودم و امیرعلی و مطمئنا تنها کسی که یادش نبود هم فقط امیرعلی بود.  
سرم رو تکون

دادم، محکم؛ خاطره‌ها و حرفهای توی سرم که خنجر میکشید روی قلبم رو، از مغزم  
بیرون کرد م.

نمیخواست م بغض جدید م جلوی عطیه بشکنه.

-من میرم ببین م مامانبزرگ چی کار م داره.

عطیه باشه ای گفت و من با قدمهای تند ازش دور شد م.

مامانبزرگ از کمد قدیمی گوشه اتاق کتابهای دعا رو بیرون میکشید.

-کارم داشتن مامانبزرگ؟

با مهربونی به صورتم نگاهی کرد و گفت:

-کجایی مادر! آره .

همونطور که آخرین کتاب دعا رو بیرون میآورد ادامه داد:

-بیا دخترم، اینها رو ببر سمت آقایون بده امیرعلی، الانه که بخوان زیارت عاشورا رو

شروع کنن.



قلب م لرزید، این کار رو عطیه هم میتونست بکنه، چرا من... وقتی که امیرعلی خوشحال نمی شد از دیدنم؟!

قبل از هر اعتراضی مامان بزرگ گفت:

-راستی! چرا شوهرت لباس گرم نپوشیده؟

دهن باز کردم بگم به عطیه گفته؛ ولی زبونم رو نگه داشتم که مامان بزرگ باز هم خودش ادامه داد.

-حالا تو باید حواست بهش باشه مادر، اینجوری که سرما میخوره.

قلب م فشرده شد، چندین سال بود من دلنگران سرما خوردنش بودم و همه ی حواسم مال اون؛ اما...

با صدای گرفته ای گفت م:

-میگه لباس زیادی دست و پا گیرش میشه تو عزاداریها.

مامان بزرگ شال گردن بافت مشکی رو که حتم دارم دست هنر خودش بود، داد دست م.

-میدون م عزیزم، این حرف هر ساله شه؛ ولی حالا این رو تو براش ببر، روی تو رو زمین نمیندازه.

تمام ذهنم پر از پوزخندهایی شد که به من دهن کجی میکردن، امیرعلی روی من رو زمین نندازه؟!

-هوا ابریه، ببر براش دخترم، سرده .

این حرف یعنی اعتراض ممنوع.

قیافه درهمم رو کمی جمع و جور کرد م.

-باشه چشم م.

-کتابهای دعا رو هم بردار... خیر بیینی دختر م.

هنوز مردد بودم برای رفتن. مامان بزرگ بلند شد و چادرگلدار مشکیش رو مرتب کرد روی سرش.

-هنوز که ایستادی دختر، برو دیگه.

به زور لبخند زدم و قدمهای کوتاهم رو با اکراه برداشتم سمت حیاط. ب بین شلوغی حیاط با نگاهم دنبالش گشت م.

به دیوار آجری تکیه داده بود و با آقا مرتضی پسر عموی بزرگم صحبت میکرد. قلبم بیقراری میکرد،

قدمها م رو با دلهره برداشتم. سرم رو پایین انداختم و محکم چادرم رو گرفتم. با نزدی کتر شدنم سرم بالا

اومد، صحبتهاشون تموم شده بود یا نه رو نمیدونستم؛ ولی حالا نگاهشون رو به من بود و وای به اخ م ریز امیرعلی که فقط من میفهمیدمش.

حس کردم صدام میلرزه از این همه ناآرومی درون م.

-سلام آقا مرتضی.

نگاه امیرعلی هنوز هم روی من بود و جرأت نمی‌کرد من‌گاه بدوزم به چشم‌هایش که مطمئناً تلخ بود، فقط به یه سر تکون دادن برایش جای سلام، اکتفا کردم.

-سلام محی ا خانوم زحمت کشیدین، می‌خواست م بی ام بگم کتابها رو بیارن.

سر بلند نکردم و همونطور که خیره بودم به جلد کتاب که بزرگ نوشته بود «مناجات با خدا» و دلم رو

آروم می‌کرد، دستهام رو جلو بردم و آقا مرتضی بی معطلی کتابها رو از من گرفت بعد هم با تشکر

آرومی دور شد از من و امیرعلی و من پر از حس شیرین، چه می‌توسیدم از این تنهایی که نکنه باز با این

همه نزدیکی بفهمم چه قدر دوره از من این امیرعلی رویاها م.

-نباید می‌اومدی توی ح یاط، حالا هم برو دیگه.

با لحن خشک امیرعلی، به قیافه‌ی جدیدش نگاه کردم و باز هم بغض بود و بغض که جا خوش می‌کرد توی

گلووم؛ ولی باز هم خودم رو نباختم و به نگاه‌ی خنده‌ی امیرعلی، گرم لبخند زدم. شالگردن مشکی رو

بی حرف انداختم دور گردنش که اول با تعجب یه قدم جابه جا شد و بعد اخم غلیظی نشست بین ابروهایش.

زیر لب غر زد:

-مچیا!

صدا م میلرزید و نداشتم ادامه بده محیایی رو که دوستانه نگفته بود و من مهربون گفتم:

-میدونم میدونم، ولی هوا سرده، این رو هم مامان بزرگ فرستاد.

با حرص و غضب نفس بلندی کشید و دست بلند کرد تا شالگردن رو برداره که باز من اختیار از دستم

رفت و بی هوا دست رو لبه ی شال گردن و روی سینهای گذاشتم، قلبم سخت لرزید از این همه نزدیکی.

صدا م بیشتر لرزید و بریده گفتم:

-خوا... هش ... میکنم... هوا خیلی سرده.

نگاهش لیز خورد روی دستم که از استرس شال گردن رو روی سینه ش مشت کرده بودم و این نگاه یعنی

باید دستم رو عقب بکشم. سعی میکردم در حفظ آرامش نداشتم ام و دستم سر خورد و چنگ شد روی

چادر م و نفهمید م کی به قطره اشک بیهوا از چشمهام چکید درست جلوی پای من و  
 امیر علی.

دیگه کنترل بغض و صدام دست من نبود.

-میدون م اگه بگم به خاطر من، حرف مسخره ایه، پس بذار به خاطر مامان بزرگ دور  
 گردنت باشه.

کلافه پوفی کشید و زیر لب آروم گفت:

-برو تو خونه، درست نیست اینجا بی.

نفهمید م با چه قدمهایی دور شدم از دید امیر علی که حتی دیدن اشک و صدای پر از  
 بغضم، اخم پیشونیش رو ت غییر نداد.

رو به قبله نشستم و تکی ه دادم به لبه ی تخت. امشب فقط دلم تنهایی می خواست که  
 بشکنم این

بغضهایی رو که دونه دونه راه گلوم رو میبستن.

صدای السلام علیک یا ابا عبدالله (ع) طنین انداخت تو همه ی خونه و من بی اختیار دستم  
 رو با احترام

گذاشت م روی سینه م و با ادام ه ی سلام زمزمه کردم این زمزمه عاشقی رو که برام پر  
 از حرمت بود.

نفهمیدم کی اشکهام روی گونه هام سر خوردن، انگار این روزها حوصله نداشتن توی چشمهام بمونن و

حتی اسم امیرعلی براشون بهترین بهونه بود. دوباره داشت یاد م میاومد هر ساله، موقع زمزمه ی همین

دعا چه قدر آرزو میکردم ام یرعلی رو که حالا مال من بود؛ ولی نبود. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو

روشون گذاشتم و با خودم فکر کردم یعنی اون روز بای د به حرف امیرعلی گوش میکردم؟ تصویر اون

روزها داشت توی ذهنم دوباره جون میگرفت و قلبم مهر تایید میزد که من اشتباه نکردم. برام مثل یه

خواب گذشت، یه خواب شیرین که با شیرینی قبولی م توی دانشگاه یکی شده بود.

نمیدونم مامان بود یا بابا که خواستگاری که همیشه تو رویاها م بود رو مطرح کرد. هرچی که بود قلب من

اینقدر داشت با کوبشش شادی میکرد که از یاد صورتم، سرخ و سفید شدن بره. جلسه اولیه

خواستگاری طبق رسم و رسوم انجام شد و اون شب کسی از من و امیرعلی نظر نخواست، انگار اومدن

امیرعلی به خواستگاری و جواب مثبت من برای او مدنشون مهر تایید بود به همه چیز که همه چی همون شب انجام شد، حتی بلهبرون. نمیدونم کی بود که ی ادش اومد باید من و امیرعلی هم قبل از تصمیمات

بقیه با هم حرف بزنی م، شاید هم پیشنهاد خود امیرعلی بود که منصرفم کنه؛ چون من که مطمئن بودم

اگه نظرم رو هم نپرسن من راضیا م به رسیدن آرزوی چندین و چند ساله م.

یه روز صبح قرار شد من و امیرعلی با هم حرف بزیم؛ ولی کمی خندهدار به نظر میرسید وقتی قرار

عقدکنون واسه هفته ی بعد گذاشته شده بود! چه استرسی داشتم، تو شهرستان کویری ما رسم نبود که عروس شب خواستگاری چای بیره و باید سنگین و رنگین فقط یه سلام بکنه و تا آخر هم تو اتاقش

بمونه؛ اما اون روز مامان سی نی چای رو داده بود دست من چون خواستگاری نبود و عمه آشنا.

چه خوشحال بودم مثل فیلمها و قصه ها دستهام نمی لرزه.

عمه با دیدنم کلی قربون صدقه‌م رفته بود و

من چه لپ ام گل انداخته بود؛ چون عمه امروز فقط مامان امیرعلی بود. امیرعلی با یه تشکر ساده

چایش رو برداشت؛ اما عمه مهلتش نداد برای خوردن و بلندش کرد و دنبال من اومد تا توی پذیرایی با

۵ م صحبت کنی م. سرم رو پایین انداخته بودم، همیشه نزدیک بودن به امیرعلی ضربان قلبم رو بالا میبرد

۹ حالا بدتر هم شده بودم. دستها و پاهام انگار تو سطل یخ فرو رفته بودن و برای آروم کردن خودم

دستها م رو که زیر چادر رنگی م پنهون کرده بودم، به هم فشار میدادم، شک نداشتم که الان انگشتها م بیرنگ و سفید شده.

-ببینید محی ا خانو م...

لحن آرومش باعث ریختن قلبم شد و سرم پایینتر اومد و چسبید به قفسه ی سینه م. به زور دهن باز کرد م.

-بفرمایین.

امیر علی نفسش رو فوت کرد و من با خودم فکر کردم با تمام استرسی که موقع اومدنش تو چشمه‌هاش دیده بودم چه خوب که آرومه.

-میتون م راحت حرف بزنم؟



فقط سر تکون دادم و س عی کردم نگاهش نکنم، نمیخواست م نگاهم حکم بی حی ایی بگیره.

خیلی بی مقدمه گفت:

-میشه جواب منفی بدی؟

برای چند ثانیه حتی کوبش قلبم هم ایستاد و سریع نگاهم چرخید روی امیرعلی که فکر میکردم

شوخی میکنه، ولی نگاه جدیش قلبم رو از جا کند و به ت زده گفت م:

-متوجه منظورتون نمی شم؟!

کلافگی از چشمهایش میبارید.

-بین مح یا...

مکت کرد و این بار نگاهش مستقی م چشمهام رو نشونه رفت.

-وقتی میگ م محی ا، بی پسوند ناراحت که نمیشی؟

به نشونه ی منفی سر تکون دادم، چه حرفی؟! از خدام بود و اگر امیرعلی میدونست با این محی ا گفتنش

بدون اون خانومی که همیشه جلوی بقیه بهم می گه، چه آشوبی توی قلبم به پا کرده، دیگه نمی پرسید ناراحت میش م ی ا نه.

آرو م گفت: خوبه.

باز هم با کلافگی دست کشید به موهای معمولی و مرتبشکه نه بهشون ژل م یزد و نه واکس مو، ساده

بود و ساده و من چه دلم رفته بود برای این سادگی که این روزها دیگه خریدار نداشت.

-ببین مح یا، راستش من فکر میکردم همون شب اول به من و تو فرصت حرف زدن بدن؛ ولی متاسفانه

همه چی زود جلو رفت و من انتظارش رو نداشتم.

میدونی من اصلا قصد ازدواج ندارم. امیدوارم فک ر

اشتباه نکنی، نه فقط تو بلکه هیچوقت و هیچکس دیگه رو نمیخواه شری ک زندگی م بکنم و اگر اومد م

فقط به اصرار مامان و بابا بود که خیلی هم دوستت دارن.

دیگه حالا قلبم تند نمیزد و انگار داشت از کار میایستاد.

پریدم وسط حرفش.

-الان من باید چیکار کنم؟ من هیچی از حرفهاتون نمیفهمم.

عصبی بود این رو میشد از نفسهای عمیقش حس کرد.

-میشه تو بگی نه؟ فقط همین ، بگو نه.

حرف امیرعلی توی سرم چرخ میخورد و آرزو هام چه زود داشت دود میشد و به هوا میرفت. با سردی

قطره اشک روی گونه م به خودم اومدم و نفهمیدم باز کی اشک جمع کردم توی چشمهام برای گریه.

با دیدن اشکهام کلافگی هم مخلوط حالاتش شد.

-محیا جان!

امیرعلی میخواست من بگم نه و نمیدونست چه ولوله ای به پا کرده توی دلم با این جان گفتن بی موقعش که همه ی وجودم رو گرم کرد.

غم زده گفت م:

-حالا؟ الان میشه؟ آخه چرا شما...

نذاشت حرفم رو تموم کنم. انگار فقط به امید به کرسی نشوندن حرفش، پاش رو تو اتاق گذاشته بود.

-نپرس محیا. نپرس، جوابی ندارم. فقط بدون این نه گفتن به خاطر خودته.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم؛ ولی لحنم رنگ و بوی طعنه داشت، بدون اینکه بخوام.

-یعنی من نه بگم به خاطر اینکه برای خودم خوبه؟! ی عنی تو این شبهای گذشته

هیچکس خوب و بد رو تشخیص نداد و من الان باید تشخیص بدم؟!!

بلند شد و نزدیکتری ن مبل کنار من جا گرفت و قلب من باز شروع کرده بود بیتابی رو .

-آره محیا، باور کن فقط برای خودته.

نگاه م رو از روی میز گرفتم و به صورت امیرعلی که منتظر جواب مثبت من، برای نه گفتن بود، دوختم و

نمیدون م زبونم چطور چرخ ید؛ ولی مطمئنا از قلبم فرمان گرفته بود که گفت م:

-نه نمیتون م.

نفس داغش رو فوت کرد و من با فشردن چشمهام با خودم فکر کردم، عجب حرفی ما امروز راجعه

علاقمون زدی م. از همین اول تفاوت بود توی جواب مثبت من و ناراضی بودن امیرعلی.

-اما محیا...

بلند شدم، بودنم دیگه جایز نبود. من مطمئن بودم به حرفم، به جواب مثبت

خواستگاری و جواب منفی

امروز م. زیر لب متاسفمی گفتم و قدم تند کردم سمت بیرون که امیرعلی باز هم

پر حرص گفت:

-محیا!

اما من صبر نکرده بودم، آخه این محیا گفتنش دوستانه نبود و من دوست نداشتم برای جواب منفی قانع بشم.

هفته‌ی بعد شدم خانوم امیرعلی، درست تو شبی که فرق داشت با همه‌ی رویاهای من. همون شبی که

دل‌م‌زمزه عاشقانه میخواست؛ اما فقط حرف ازپشیمونی و اشتباه نصی‌ب‌م‌شده بود و به جای تجربه‌ی یه

آغوش گرم، یه اخم همیشگی روی پیشونی سهمم بود؛ ولی باز هم ارزید، به داشتن مرد رویاهام ارزید.

من اونشب بین گریه‌های نیمه‌شب هرچی فکر کردم، نرسیدم به اینکه چرا امیرعلی حرف ازپشیمونی

من میزنه وقتی چیزی برای پشیمون شدن نبود! من با خودم فکر کردم شاید نفرت باشه؛ اما نه، اون هم

نبود، امیرعلی فقط فراری بود از همه‌ی پیوندها و خودش گفته بود؛ ولی نگفت چرا!

با صدای بلند باز شدن در اتاق، از خاطره‌ها به بیرون پرتاب شدم و گیج به عطیه نگاه کردم که طلبکار و

دست به سینه نگاهم میکرد. نم‌اشک توی چشمهام رو گرفتم. یه امشب رو دلم جواب پس دادن

نمیخواد.

چیزی شده؟

یه تای ابروش رفت بالا رفت.

تمام خونه رو دنبالت گشتم، تازه میگه چیزی شده؟

لبخند محوی زدم که سوال بارون نشم و خدا روشکر عطیه پاپی من نشد.

پاشو بری م که شوهر جونت امر کرده هر خانومی که میخواد نذری رو هم بزنه همین الان بیاد که بیشتر آقاها رفتن استراحت و خلوته.

قلب م تیر کش ید، امسال وسط هم زدن دیگ نذری باید چه آرزویی میکردم؟! حالا که امسال آرزوی هر ساله م کنارم بود ولی باز هم انگار نبود.

باشه ای گفتم و همراه عطیه بیرون اومدم و به این فکر کردم که امسال باید قلب امیرعلی رو آرزو کنم که

با قلبم راه بیاد. برای یک ثانی ه نفسم رفت، نکنه امشب امیرعلی آرزویی بکنه درست برعکس آرزو و

حاجت من! سرم رو بلند کردم رو به آسمونی که سقفهمیشگی حیاط بود. «خدایا نکنه دعای امیرعلی

بگیره، میدون م بهتر از منه و تو بیشتر دوستش داری؛ ولی میشه این یه بار من؟ یعنی این بار هم من و حاجتهای امیرعلی خواستن م.»

-بیا دیگه مح یا! داری استخاره میگیری؟

نگاه از آسمون ابری گرفتم، امشب آسمون هم حال دلش خوب نبود و حق هم داشت.  
سمت عطیه رفتم و

اون کفگیر بزرگ چوبی رو به دستم داد و من به زحمت تکونش دادم. باز هم دعا کردم و  
دعا. با همه

ت غیبری که تو نسبتمون پیش اومده بود؛ ولی هنوز هم انگار باید می خواستمش.

یه قطره ی یخ زده، با یه سقوط آزاد روی صورتم نشست. نگاهم رفت سمت  
آسمونی که بغضش ترکیده بود و اولین چکه ی احساساتش هدیه ی من شده بود.  
انگار امشب شب خاطره ها بود و من توی آسمون

سیاه، اون روز رو شفاف میدیدم. همون روزی که توی حیاط خونه ی عمه یه قطره بارون  
نشست روی

صورت م و امیرعلی حرفم رو باور نکرد که میگفت م داره بارون میاد و می گفت وسط  
حرف زدن حواس م

نبوده و آب دهن خودم پریده روی صورتم؛ ولی این جور نبود و واقعا بارون بود. این  
خاطره خاص نبود،

حتی اگه واسه کسی تعریف میکردم شاید ساعتها بهم میخندید؛ ولی من با فکر همی  
ن خاطره ها بزرگ

شده بودم و هر وقت از آسمون یه ریزه از قطره هاش رو هدیه میگرفتم؛ بی شک ی اد  
امیرعلی می افتاد م و با خودم می گفتم امروز هم واقعا قراره بارون بباره.

چهارمین قطره ی سرد بارون با اشک داغم یکی شد و افتاد روی دستم که بی حواس  
کفگیر چوبی رو

میچرخوند و دلم باز دیدن امیرعلی رو میخواست که دیگه مال خودم بود. فقط کمی  
گردنم رو

چرخوند م برای دیدنش، نگاهش گره محکمی به نگاهم خورد؛ اما اون نگاه خاص زود  
دزدیده شد، پس

امیرعلی هم بلد بود بدون فهمیدنم، نگاهم کنه. حالا وقت حاجت خواستن بود، پای دیگ  
نذری شب

عاشورا، زیر بارون و با قلبی که پر از عشق امیرعلی بود. خدایا میشه دلش با دلم بشه؟

\*\*\*

حاشیه ی بلند روسریم رو روی شونه م مرتب کردم و بعد با کلی وسواس کش چادرم رو  
پشت گردن م

انداخت م. لبخند محوی به خودم توی آینه دور چوبی بزرگ که روی درآور جا خوش  
کرده بود، زدم. یه



هفته ای از شب عاشورا میگذشت و من امیرعلی رو خیلی کم دیده بودم. همیشه بهونه داشت و بهونه؛

ولی حالا قرار بود اولین مهمونی رو با هم بریم خونه یعموی بزرگ امیرعلی، اولین مهمونی کنار هم به

عنوان تشکر از مهمونهای شب عقدمون و این چه حس خوشایندی بود برام با اینکه م بدونست م باز هم امیرعلی...

پوف بلندی کشیدم، همون لبخند محو هم از روی صورتم رفت و به جاش چشمهام تو آی نه با یه برق غم

خودنمایی کرد. با همه ی رفتارهای امیرعلی من س عی کرده بود به خودم پیام، انگار دعای شب عاشورام

گرفته بود که از خودم بپرسم چرا من با رفتارهای امیرعلی کوتاه میام و سکوت میکنم؟ بی اونکه

حداقل علتش رو بپرسم. حالا که به جواب منفیش نرسیده بود، نباید سهم من سردی رفتارش میشد.

-محیا مامان بدو، آقا امیرعلی منتظره.

با آخری ن نگاه به آینه و دلداری به خودم قدمهام رو تند کردم و با صدای بلند از بابا و محمد و محسن،

دوتا داداش دوقلوی یازده ساله م خداحافظی کردم. مامانهوز پای آیفون و کنار ورودی  
 هال منتظرم

بود. من هم با گفتن خداحافظ، محکم گونه ش رو بوسیدم و بعد از خونه زدم بیرون.

پشت در حیاط مکث کردم تا قلب بیقرارم کمی آرام بگیره، زیر لب خدا رو صدا زدم و  
 بعد زنجیر پشت

در رو کشیدم برای بیرون رفتن. نگاهش به روبهرو بود و مات، حتی با صدای بسته شدن  
 در هم نگاهش

روی من نچرخید، فقط حس کردم دستهایش دور فرمون، کمی محکمتر حلقه شد. آهی  
 کشیدم و رو به آسمون ستاره بارون گفتم:

-خدایا هستی دیگه.

روی صندلی جلو نشستم و برای داشتنش انگار من باید پررویی خرج کنم. باز هم نگاه  
 ماتش از شیشه ی

جلو تکون نخورد؛ اما من تصمیمم جدی بود، محیا عزمش رو جزم کرده بودم. با محبت  
 لبریز شده از قلبم گفتم:

-سلام، خوبی؟ ببخش معطل شدی.

برای چند لحظه نگاهش که پرتعجب از این لحن جدیدم بود، چرخید روی صورتم و من  
 هم لبخند عمیق و

مهربونی نگاهش رو مهمون کردم تا بدونه از این به بعد محیا همینه، هر چی حیا خرج کرده بودم برای شوهر م تا همینجا کافیه.

به خودش که اومد و باز ی ادش افتاد باید چین بی ن ابروهاش بیفته، بیحرف ماش ی ن رو روشن کرد و قلب

من مچاله شد از این کم محلیها؛ ولی نباید کم میآوردم ، نباید. به در ماشی ن تکی ه دادم و درست شد م

روبه روش و لحنم تراوشی از سرخوشی و سرحالی شد.

-جواب سلام واجبه ها آقا.

باز هم نگاهش به روبهرو بود، بیحوصله و آروم گفت: -سلام.

لبها م رو مثل بچه ها بیرون دادم، داشتم حرص میخوردم دیگه.

-آقا امیرعلی داری م میری م مهمونی.

لحنش انگار با سرمای زمستون قرارداد بسته بود.

-خب؟

-یه نگاه به قیافه ات کردی؟ سکوت و

سکوت.

-این اولین مهمونیه که داری م با هم میری م.

-تمومش کن محی !!

لحن عصبی و غیردوستانه ش قلبم رو فشرده تر کرد، قصدش کوتاه اومدن نبود انگار.  
 -تو تمومش کن امیرعلی، هنوز میخوای ادامه بدی؟ با حرص دنده رو عوض کرد؛ چون  
 رگهای برجسته شده ی روی دستش رو دیدم.

-بهت گفته بودم پشیمون می شی، بهت گفتم بگو نه.  
 نگفتم؟

خوشحالی م زود پرواز کرد و باز هم بغض راه نفس کشیدن م رو می بست. یادآوری این  
 حرف چه دلیلی داشت؟ اون هم الان.

-چرا گفتم؛ ولی بی دلیل. حداقل دلیلم...

-گفتم پرسای جوابی نمیگیری. میترس م از روزی که پشیمونی توی چشمهات داد  
 بزنه.

صدا م لرزید از بغض... از حرص، از درموندگی.

-چی دیر میشه؟ چرا باید پشی مون بشم؟ لب زد و انگار با  
 خودش بود.

-گفتم نپرس، دیر و زود بهش میرسی و چه دیر...

بغض خفتم بزرگ و بزرگتر شد و من چه با ترس گفتم:

-از من متنفری؟

صدای لرزوم واضح شده بود، برای همین نگاه پر اخمش رو کشید روی صورتم؛ ولی فقط چند ثانیه. بعد هم مشت محکمش روی فرمون نشست، بی هیچ تقصیری دستش رو روی فرمون ماشین مجازات کرد.

-نه محی ا، نه. اون روز گفتم نه تو نه هیچکس دیگه.  
یادته که؟

صاف نشستم و نگاهم رو به خیابون پیش رومون دادم.  
حرص خوردنش و عصبی بودنش بیشتر حال و

هوام رو بارونی میکرد و دلم رو وادار به پاپس کشیدن که مبادا حرفی بشنوه و بیشتر از این فرو بریزه.

-یادمه؛ ولی این قدر بی دل یل و بی منطق حرف زدی که من فقط به همین نتیجه میرسم.

با انگشتهاش روی فرمون ضرب گرفت، یه ضرب آرام و عصبی. همین صدای تیک تیک عصبی پخش

میشد توی ماشینی و من رو هم عصبی میکرد.

-دلیلت رو نگهدار واسه خودت. فقط بدون اشتباه بزرگی کردی که محض فامیل بودن و احترام به نظر

بزرگترها بله گفتم، این جور حرمتها بیشتر میشکنه.

گفتم بگو نه، گفت م.

صداش با جمله آخر بالاتر رفت و من گیج شده، فکر کردم من محض فامیل بودن بله  
نگفته بودم! من فقط

به یه چیز فکر می کردم، اون هم دل خودم که از خوشحالی داشت پس میافتاد.

-اما من...

ماشین رو خاموش کرد و پرید وسط حرفم. امر کرد برای ساکت شدنم؛ اما با احترام م.

-پیاده شو رسیدی م.

سریع از ماشین پیاده شد تا من اون "اما" رو ادامه ندم، من هم ناچار با کلی حرص خوردن  
پیاده شد م.

نور زرد چراغ، کوچه قدیم ی و کاهگلی رو کاملا روشنکرده بود. امیرعلی زودتر از من  
جلوی در

کوچیک کرمی رنگ ایستاد و با نگاه زیر افتاده و دستهای توی جیب شلوار پارچه‌ای  
خاکستری رنگش

منتظر من بود. مثل همیشه ساده پوشیده بود؛ ولی مرتب و من بیخی التر از چند دقیقه قبل  
باز توی

قلب م قربون صدقهش رفتم. حالا که اشکال نداشت این بی پروایی ها!

با قدمهای کوتاه کنارش قرار گرفتم تا عصبانیت م فروکش کنه. این کوچکی قدیمی  
مثل همیشه عطر نم

میداد، همون عطری که موقع اومدن بارون همه جا رو پر میکرد و حالا تو این محله های  
قدیمی این عطر

یعنی نوید مهمون داشتن به خاطر آب پاشی شدن جلوی در خونه. با همه ی وجودم نفس  
عمیقی کشیدم

و حس کردم نگاه زیر چشمی امیرعلی رو و دستش که روی زنگ قدیمی با همون صدای  
بلبلی نشست .

خونه ی عموی امیرعلی رو دوست داشتم، زیاد برای عید دیدنی اینجا اومده بودم والبته  
با مامان برای

سفره های نذری فاطمه خانوم. خونه یه بافت قدیمی داشت، یه حیاط کوچیک که دور  
تا دورش اتاق بود با درهای جدا و چوبی با چهار شیشه کوچولو روش برای آفتابگیر  
بودن. اونوقت یکی از این درها میشد

پذیرایی، یکی هال و یکی سرویسها و بقیه هم اتاق خواب؛ با یه آشپزخونه نقلی که  
اون هم از وسط

حیاط در داشت و چه صفایی داشت این بحثهای زنونه تو آشپزخونه های که این نبود و فاش،  
درست مثل

خونه ی عمه. البته فاصله ی خونه هاشون هم فقط یه کوچه بود و تفاوت این دو خونه، باغچه های پر از گل عمه بود و باغچه های پر از سبزی فاطمه خانوم که هر دو هم دوست داشتنی بودن و توی بهار چه عطری توی خونه راه میانداختن.

در خونه که باز شد بی اخت یار روی صورتم لبخند نشست.

فاکتور گرفتم از اخم پ یشونی امیرعلی، صفا و صمیمیت این خونه و افرادش

دلم رو آروم میکرد.

-سلام عزیزهای من، خوش اومدین.

-سلام عموجان.

عمو گفتن من ابروی امیرعلی رو بالا پروند و چه قدر اون لحظه من حس قدرت کردم.

خودش هم سلام

آرومی گفت و عقب ایستاد برای ورود من، همین مراعات کردنش توی جمع جای شکر

باقی گذاشته بود.

من پا به حی اط گذاشتم و بوی اسپند شامهم رو پر کرد و ذغالها توی اسپندسوز دور سرم

چرخید.

-سلام فاطمه خانوم، ممنون اذیت شدین.

به آغوش کش یده شدم و همی شه فاطمه خانوم بوی عطر نرگس میداد.



-سلام به روی ماهت عروس خانوم، خوش اومدین. بهبه، خوش اومدی پسرم. قربون قدم تو و خانومت.

امشب همه جوره شده بود شب من و انگار خدا هم تو ی نقشه م همراهی م میکرد که دل امیرعلی رو با دلم

راه بیاره؛ چون اول از همه خانوم بودنم به رخ امیرعلی کشیده شد و بعد تعارفات مرسوم با حرف عموش

مجبور شد کنار من بشینه. اصرارهای خودش برای کنار باباش نشستن راه به جایی نبرد و من توی دل م

چه ذوق کرده بودم از این اجبار دوستداشتنی. یک هی چ به نفع من بود امشب.

امیرعلی لبخند محوی روی لبش داشت؛ ولی یادش رفته بود اخم روی پیشونیش رو پاک کنه، تضاد صورتش باعث گل کردن شی طنت م شد.

به پشتی دستباف که دست هنر خود فاطمه خانوم بود و به صورت یک دست دور تا دور چیده شده بود،

تکیه دادم. صدام رو آرام کردم و سرم رو تا حد ممکن نزدیک گوشش بردم.

-بخشیدهها؛ ولی بیزحمت باز کنین اون اخمها رو. من نگرانم این پیشونیت چین چین بمونه، تقصیر من چیه مجبوری امشب از نزدیک تحمل کنی؟ خنده ی ریزی چاشنی حرفم شد و ادامه داد م:

-خدا عمو جونت رو خیر بده، الکی الکی اونقدر حرص ی رو که تو ماشی ن به من دادی تلافی کرد.

اخمش باز شد و لب پایش رو به دندون گرفت و من دعا کردم کاش به خاطر نخندی دن این کار رو کرده

باشه و من دلم خوش بشه که بالاخره به جای اخم کنار من یک بار خندید؛ اما شاید هم از حرص بود،

حرص از این نزدیکی اجباری که امشب دامنش رو گرفته بود .

آرنج عطیه نشست توی پهلوم و صورتم جمع شد و دیگ هنشد به تحل یل بقیه ی احوالات امیرعلی بشین م.

نگاه چرخوندم، البته با یه اخم که عطیه ه مجبور شد دندونهایش رو به رخم بکشه.

-چطور می‌تونی عروس کم پیدا؟

-باز تو مثل این خواهرشوهرهای بدذات گفتی عروس؟ من کم پ یدام، تو چرا یه بار زنگ نمی‌زنی؟ کمی سر جاش جابه جا شد و به من نزدیکتر.

-خوبه بهم میگی خواهرشوهر، انتظار که نداری من زنگ بزنم و بشم احوالپرست؟! بعدش هم بد ذات خودتی.

زبون م رو گزیدم تا خنده ی بلن دی از دهنم بیرون نره. بعد از حرفش ابروی ی برام تابوند و رویی ترش کرد

که هر کی نمیدونست فکر م یکرد عجب خواهر شوهریه!  
 بحث باهاش بی فایده بود، بعضی وقتها علاقه ی  
 شدیدی به خواهر شوهر شدن داشت. بحث رو عوض کرد م.

-راستی آقا امیرمحمد و نفیسه جون نمیان؟

باز پشت چشمی نازک کرد و من دلم خواست طبق عادت هر دو تامون، یه ضربه سرش رو  
 مهمون کنم؛

حیف، ح یف که امشب به عنوان تازه عروس باید خانوم میبود م.

-دلت برای جاری جونت تنگ شده که بشی نین پشت سر من یه دونه خواهر شوهر حرف  
 بزنین؟!

اخمی به روش کردم که حداقل کمی تلافی کرده باشم .

-لوس نشو دیگه. دلم برای وروجکشون تنگ شده، امیرسام رو خی لی وقته ندیدم،  
 شب عاشورا هم که نبودن.

پوفی کرد و نفهمیدم چرا صورتش دماغ شد.

-دل من هم براش تنگ شده؛ ولی اونها هیچوقت خونه ی عموکبر نمیان.

-چرا آخه؟

بی فکر و بی مقدمه گف ت:

-چون عمو به غسله.

عطیه ناراحت و پشیمون از حرف و بحث پیش اومده با خودش زیرلب چیزی گفت و من به ذهنم فشار آورد م تا ربط این نیومدن رو با شغل عمو اکبر بفهم م.

با اینکه خودم تا سرحد مرگ از مرده و غسلخونه ها وحشت داشتم؛ ولی حرمت داشت این شغل برام که

وظیفه ی هر مسلمونی بود؛ ولی همه ما فراری ازش و چه دیدگاه بدی از این شغل توی دیدگاه عامه ی

مردم بود و چه اشتباه بود ای ن دیدگاه که وظیفه ی تک تک خودمون هم بود و بالاخره میرسیدی م به جایی که کارمون گره بخوره به یه غسل.

به نتیجه نمیرسیدم، حتی نمیتونست م با خودم فکر کنم که شاید از عمو اکبر دلخور باشن و کدورتی

باشه؛ چون میدونست م عمو اکبر حسابی مهمون نواز و مهربونه، با یه چهره نورانی که حاصل نمازهای سر

وقت و با خضوع و خشوعش که من چند بار دیده بودم و غبطه خورده بودم که چرا من وقت نماز به جای

اینکه همه ی ذهنم باشه برای خدا، یاد کارهای نکرده و حاجتهای درخواستی م از خدا میفت م.

-چطوری عمو جون؟ مامان و بابا خوب بودن؟

از فکر بیرون اومدم، اینجا جاش نبود و چه خوب که یه عموی دیگه هم پیدا کرده بودم، از اون عموهایی که عطر بابا بودن دارن.

-ممنون، سلام رسوندن خدمتتون.

با لحن خونگرمی گفت:

-سلامت باشن، سلام ما رو هم بهشون برسون.

فاطمه خانوم سی نی چایی رو جلوم گرفت و نتونستم جوابعمواکبر رو بدم با احترام دستم رو لبه سی نی نقرهای گرفتم و گفت م:

-ممنون نمی خورم.

-چرا مادر؟ تازه دمه بفرمایین .

نگاه م رو به فنجون چاییهای خوشرنگ دوختم که هالهای بخار ازشون بلند می شد و عطر هل میداد.

-ممنون خی لی هم خوبه؛ ولی راستش من اهل چایی نیستم.

-آب جوش برات بیارم دخترم؟

لبخند م پررنگتر شد به این محبت بی غل و غش.

-نه ممنون .

متوجه نگاه زیر چشمی امیرعلی شدم و یاد م افتاد به نزدیکیمن، به فاصله ی چهار انگشت و دلم رفت برای این نزدیکی بدون اخمهاش.

-به سلامتی شنیدم دانشگاه هم قبول شدی عمو.

نگاه م رو باز چرخوندم سمت عمو اکبر. اصلا امشب دلم نمیخواست این لبخند واقعی رو از خودم دور کنم.

-بله انشاءالله از بهمن کلاسها شروع میشه.

فاطمه خانوم جایی مابین عمو اکبر و عمه همدم نشست و بقیه چایها رو جلوی خودش گذاشت.

-انشاءالله بهسلامتی، موفق باشی

با خجالت تشکر کردم و عمه هم با محبت بی حد و اندازش به روم پلکی زد و باز عمو اکبر مخاطبم قرار داد.

-حالا چی قبول شدی محیا خانوم؟

اینبار عمو احمد، بابای امیرعلی که از بچگی برام عمو احمد بود جواب داد.

-ریاضی... درست میگم بابا؟

چهقدر گرم شدم از این بابا گفتن عمو احمد، حالا من دوتا بابا داشتم، دخترها هم که بابایی.

لبخند م عمق گرفت و لحنم به لوسی دختر بچه ها:  
-بله درسته .

نگاه عمو احمد پر از تحسین شد و من معذب و خجالت زده نشسته، کمی جابه جا شدم؛  
انگار خانوم بودن

گاهی فراموشم میشد. دستی رو که از خجالت به حاشیه ی چادرم درگیر کرده بودم زمی  
ن گذاشتم و با

حس کردن انگشتر فیروزهای امیرعلی زیر دستم، قلبم ریخت. آخه این دومین دفعه ای  
بود که دستهای

مردونه ش رو کامل لمس می کردم، دومین دفعه بعد از اون اولین باری که بعد از خطبه ی  
عقد، به اصرار

عمه دستم گم شد بین دستهای مردونهش که سرد بود نه با اون گرمای معروف، درست  
مثل امشب.

نگاه امیرعلی زیرچشمی و متعجب چرخید روی دستهامون و من چه ذوقی کردم؛ چون  
نگاه عمو احمد و عمو اکبر روی ما بود و نمیتونست دستش رو از زی ر دستم بکشه  
بیرون. باز هم قلبم فرمان داد و من

فشار آرومی به انگشتمش دادم، امیرعلی سریع سر چرخوند و نگاهش به نگاهم قفل  
شد و دستش زی ر انگشتم ممش.

حتی چشمهام لبخند محزونم رو دیدن. آروم به امیرعلی که منتظر بود دستم رو بردارم  
گفت م:

-نامحرم که نی ستم، هستم؟

چین ابروهاش یادشون افتاد زیادی صاف بودن و وقتشه که چروک بشن.

-محیا!

حالا حواس هیچکس به ما نبود و همه گرم صحبت شده بودن. نگاهم رو دوختم به  
دستهامون، این

لحظه ها رو آرزو داشتم. نوازشگونه انگشتم رو کشیدم روی دست مشت شده ش و  
قلبم رو بی تابتر کردم.

-دستم رو برمیدارم، اون اخمها رو باز کن؛ یادم افتاد از من متنفری.

نمیدونم صدام لرزید یا نه؛ ولی دوباره چرخیدن نگاه امیرعلی رو روی صورتم حس  
کردم؛ اما دیگه جرأت نکردم سر بلند کنم. قلب بیتاب و فشرده شدم، هشدار میداد  
چشمهام آماده ی باریدنه. چه قدر سخت بود همه ی تصورات بشکنه، همه ی رویاهات.

\*\*\*

عمو احمد دوباره سوئیچ پرایدی رو که تازه خریده بود به جای اون پیکان قدیمی بامزهش  
که من خیلی

دوستش داشتم و کلی خاطره، داد به امیرعلی و رو به من گفت:



-محیا جان، خونه ما نمیای دخترم؟

مثل بچه ها از خوشی امشب داشتم عقب جلو م یشد م و کنار عطیه ایستاده بود م.

-نه مرسی عموجون. دیگه دی روقته، میر م خونه.

عمه نزدیک م اومد و دست روی سرشونه م گذاشت.

-خب بیا بری م شب خونه ما بمون عمه، من خودم به هادی زنگ میزن م.

نمیدون م چرا خجالت کشید م و لپام گل انداخت و همین باعث خنده ی بلند عطیه ه شد.

-اوه حالا چه خجالتی هم میکشه! خوبه یه شب درمیون خونه ی ما می خوابیدی. حالا که

بهتره دیوونه، دیگه نامحرم هم نداری.

حس کردم همه ی صورتم داغ شد و همزمان با عمه به عطیه چشم غره رفتم. راست

میگفت، شبهای

زیادی خونه ی عمه میموندم، به خصوص تابستونها ی اعطیه می اومد خونه مون یا من

میرفت م اونجا؛

ولی حالا حس غریبی داشتم. عمه از من طرفداری کرد.

-خب حالا بچه م باحی است، تو خجالت بکش.

عطیه بامزه خندهش رو جمع کرد و چشمکی به امیرعلی که درست روبه رومون بود زد،

تازه فهمید م

امیرعلی هم حسابی کلافه شده از این حرف نامربوط عطیه و تعارف عمه. می موند م  
دیگه امشب دیدنم،

زیادیش میشد. عمه دست دور کمرم انداخت و محکم بغلم کرد.

-پس، فردا ظهر نهار منتظرت م.

پوف کشیدن آروم امیرعلی رو شنیدم؛ چون همه ی فکر و ذهنم شده بود عکس  
العملهاش، انگار دیدن

من اون هم دو وعده پشت سر هم واقعا دیگه ته ته عذاب بود. اومدم مخالفت کنم که عمه  
یه بوسه محکم کاشت روی گونه م.

-نه نیار عمه. یه ماهه عقد کردین، اینقدر در گیر مراسمخونه ی بابا و روضه بودی م که  
نشده درس ت عروس م رو پاگشا کنم. منتظرت م.

خنده م گرفت، یه دفعه عمه برام شد مادرشوهر و انگار عطیه هم همفکر من شده بود که  
گفت:

-این یکی رو دیگه نمیتونی ناز کنی، این دعوت شخص شخیصه مادرشوهره.

عمو احمد بلند خندید و باز من بودم و لپهام که هی سرخ و سفید میشد، عمه هم جای من  
عطیه رو چشم غرهای مهمون کرد.

-این قدر دخترم رو اذیت نکن. مادرشوهر چیه؟ من برای محیا همی شه عمه م.

عطیه با خنده ابرو بالا مینداخت و باز نگاهش به امیرعلی بود و من دلم خواست با یه نیشگون از خجالت حرفی که قرار بود باشیظنت بزنه دریا م و نشد.

-یا تحویل بگیر. مامانت طرف عروسشه؛ ولی غصهنخور داداش، من هستم. یه خواهرشوهر بازی دربیارم براش کیف کنه.

معلو م بود امیرعلی از این تخس بازیهای عطیه خنده ش گرفته؛ ولی س عی میکرد نخنده که مبادا من به خود م بگیرم.

-بس کن عطیه، نصف شبه...

به اجبار نگاهش چرخید روی من و من امشب مدیون همه ی اجبارها بودم.

-بریم مح یا؟

مهربون نگاهش کردم و کاش همیشه یه اجبار روی سرش بود تا من حسرت نخورم برای شنیدن اسمم از زبونش، به این شیرینی.

-آره، بریم.

دوباره تو بغل عمه فشرده شدم و واقعا خداحافظی کردی م. \*\*\*

امیرعلی آرنجش رو به لبه ی شیشه تکیه داده بود و سرش رو به دستش، نگاه متفکرش هم به روبهرو بود و خیابونهای که خلوت بودن. از این سکوت لب چیدم و صدام کمی بچگانه بود.

-قهری؟

جواب م فقط یه نی م نگاه بود ،یه نی م نگاهی که نفهمیدم جوابش آره بود یا نه.

-الان داری نقشه میکشی چه طوری فردا از دستم فرار کنی؟

صاف شد، دستش حلقه شد دور فرمون و فقط یه کلمه.

-نه!

-اگه خیلی از من متنفری حداقل دو تا داد سرم بزن تا دلت خنک بشه.

نگاه جدیش چرخید روی صورتم، با یه چین اضافه بین ابروهایش و جای یه اتو خالی.

-این جمله چیه تکرار میکنی؟! من کی همچین حرفی زدم؟

نگاه م رو از چشمهایش که بیتاب م م یکرد گرفتم و دوختم به انگشتم که توی هم می پی

چوندمشون.

-لازم نیست بگی. اخم همیشگی پیشونیت وقتی با منی، خواسته ت برای نه گفتم و

رفتارت؛ همه ی اینها نشون میده.

پوزخندی زد و چه درد داشت برای من.

-اگه ازت متنفر بودم دلیلی نداشت بیا م خواستگاری.

-شاید تو به خاطر حرمت بزرگترها اومدی.

دنده رو عوض کرد؛ چون سرعتش کمتر شده بود و من هم به ذوق مسخرهی توی دلم  
لبخند زد م.

-خب آره، به خاطر حرمتها اومدم؛ ولی دلیل همیشه به اینکه ازت متنفرم که اگه اینجوری  
بود

میتونست م یه کلمه بگم تو رو نمیخوا م و خلاص.

براق شدم، چه زود حرفه‌اش رو فراموش کرده بود و داشت خودش رو تبرئه میکرد.

-خب چرا؟ چرا خودت نگفتی و اومدی خواستگاری و از من خواستی بگم نه وقتی که همه  
چی جدی شده بود؟!

کلافه نفسی کشید و گرمای نفسش «ها» شد سمت من و وای از دل من.

-چون اگه می گفت م تو رو نمی خوام ماما ی کی دیگه رو کاندید میکرد و من فکر  
کردم تو رو راحتتر میتون م راضی کنم که بگی نه.

حرف از یک ی دیگه زدن به نظرم خوشایند نبود و چه قدر تلخ گفت م:

-آخه چرا...

پرید وسط حرفم و نداشت کمی حسادت دلم رو آروم کن م.

-گفتم نپرس چرایی رو که حالا دیگه مفهومی نداره.

-اونوقت اگه من میگفت م نه، دیگه عمه بی خی ال ازدواج کردنت میشد؟

-بالاخره آره؛ چون چیزی بهش ثابت میشد که من دنبالش هستم و چه بد میشه اگه بعدها به چشم بیاد.

لحن م خود به خود مظلوم شد و ترسیده، از چی مطمئن بود که من درکش نمی‌کردم؟ - بهم بگو چرا! خواهش میکنم.

نگاهش چرخید و نفوذ کرد توی چشمهام. نگاهش، وای به نگاهش که قلبم رو از جا کند. بی‌اخ م بود،

جدی نبود؛ ولی سریع از من این نگاه رو دزدید؛ چی میشد این نگاه تا ابد برای من می‌موند، حتی اگر آب

بشم زیر این نگاه که لمس عاشقی رو توی من زنده می‌کرد.

-زود پشیمون میشی دختردایی، مطمئن م.

قلب م خی‌لی بیتابی می‌کرد، صدام هم پای دلم لرزید.

-ولی من مطمئنم پشی مون نمی‌شم، مطمئنتر از تو.

باز هم نگاهش چرخید؛ اما من دیگه جرأت نکردم سر بلند کنم و بایه خداحافظی زیر لبی تقریباً از

ماشین فرار کردم و اصلاً نفهمیدم که جواب خداحافظیم رو شنیدم یا نه.

\*\*\*

حرارت ملیح آفتاب صبح زمستونی گونه م رو نوازش میکرد، نفس عمیقی کشید  
م. سردی هوا هم گاهی

لذت داشت، گاهی خیلی هم خوب بود؛ چون میتونست حرارت درونم رو کم کنه و  
التهاب درونم رو

فروکش؛ التهابی که حاصل آشوب فکری دیشب م بود و نتیجه‌های که باز هم من رو  
رسونده بود به اینکه

حتی فکر کردن به امیرعلی هم من رو بیتاب میکنه و دل‌تنگ. چه لحظه شماری که برای  
امروز صبح

کردم و دیدنش و این هوای سرد، خیلی ماهرانه استرس‌مو کم میکرد؛ من هم ب-وسم  
رو فرستادم برای خدا.

سر و صدای دوقلوها امکان کشیدن نفس عمیق دوم رو از من گرفت و نگاهم ثابت شد  
روی محمدی که شبیه بابا بود و محسنی که شب یه مامان.

-شما دوتا دیگه کجا؟

محمد ابرو انداخت بالا و امروز اصلاً حوصله‌ی خوشمزه بودنش رو نداشت م.

-خونه عمه، مشکل یه؟

چشمها م رو ریز کردم و شدی ه چپ چپ خوشگل رو به هردوشون.

-اونوقت کی گفته شما دو تا هم دعوتین؟

محسن صدایش لوس شد، هر دو شون یه پا خاله زنک بودن.

-وا! محیاجون، خونه ی عمه که دعوت نمیخواد.

صورت م رو با چندش جمع کرد م.

-نمیدون م کی بهتون گفته بانمک ین.

بابا همون موقع بیرون اومد، طبق عادت سوئیچ ماشی نش رو میچرخوند. من هم

خوشحال شدم دهن باز محسن بسته شد و من خودم رو لوس کرد م.

-بابا جون خودم با آژانس م یرفتم، روز جمعهای روز استراحتتونه.

روی پیشونی بابا چین مصنوعی افتاد و یه لبخند واق ع ی پدرانہ روی لبهاش .

-این یعنی دختر بابا از الان تعارفی شده ؟

محمد اوف ی کشید و دست به کمر شد، نگاه طلبکارش رو به من بود.

-نخیر باباجون؛ این یعنی این یکی یکدونه باز دارهخودش رو لوس میکنه.

محسن هم دهنش رو کج کرد و گفت:

-خودشیرین.

بابا همراه من چشمغرههای به هردوشون رفت و با ریموت در ماشینش رو باز کرد، منم

«حسودی» بارشون کرد م و رفتم صندلی جلو بشین م.

-آی خانوم مامان هم داره میاد.



گیج به محسن نگاه کرد م.

-مامان!؟

محمد دیگه روی صندلی عقب کنار شیشه جا گرفته و قیافهش پیروزمندانه بود.

-بله مامان. دسته جمعی می‌خوای م بریم در خونه‌ی عمه تحویل بدیم، بعد خودمون

بری م دوردور. آخ چه صفایی داره حالا بیرون رفتن، چه خوب شد عروسشکردن، نه

محسن؟

محسن منتظر شد من بشینم تا اون هم کنار شی شه بشی نه، عادت داشتن من رو وسط

بذارن.

-آره والله. دعاش رو باید به جون امیرعلی بکنیم که از شر این دردونه راحتمون کرد.

با اعتراض و باز هم به سبک دردونه‌ی بابا بودن گفت م:

-بابا...

مامان که بیرون اومده بود فرصت به بابا نداد و اینبار اون طرفدارم شد.

-صد دفعه گفتم این حرفها رو نزن، خویت نداره؛ دخترمم اذیت نکن.

لحن تند مامان روشن تاثیر نکرد، تازه با خنده‌ی ریزی به هم چشمک زدن و من دست

به سینه روی

صندلی عقب نشستم. ترجیح دادم با بحث کردن همین اولصبحی روزم رو خراب نکن م.

\*\*\*

برای دور شدن ماشینِ بابا دست تکون دادم و همون لحظه عطیه در رو باز کرد و با دیدن م دست به کمر شد.

-وا چه عجب، نمی اومدی دیگه. دست مامانم درد نکنه با این عروس آوردنش، تا لنگ ظهر میخوابه.

پوف بلندی از دهنم در اومد، عطیه هم لنگه ی محسن و محمد بود.

-جون من بی خیال شو دی گه عط ی جون، دقت کردی جدید اا داری میری تو جلد خواهرشوهرهای غرغرو؟!

با کیف م زدم به بازوش که تلافی الان و دیشب با هم درآد.

-حالا هم برو کنار، اگه همینجا بمونم تا شب می خوام برام دست به کمر سخنرانی کنی.

بازوش رو ماساژی داد و من اصلا نگاه سنگینش رو بهروی مبارکم نیاورد م.

-دستت هرز شده باید درستش کنم. صد دفعه هم بهت گفتم اسمم رو کامل بگو، شانس آوردی امیرعلی

اینجا نبود وگرنه حالت رو بد جا می آورد؛ میدونی که بدش میاد اسمها رو مخفف بگن.

ضربان قلبم بالا رفت، انگار با حرفِ شی طون عطیه تازه یاد م افتاد امروز به عنوان خانوم امیرعلی پاگشا

شدم؛ به عنوان یه تازه عروس و جای مامان خالی بود تا خانمی بودن من رو از بدو ورودم تماشا کنه.

شیطنت م خواييد و پنچر شدن ی ه دفعه ای من، دل عطی ه رو خنک کرد.

-نگو از داداشم حساب میبری! جون من؟!

لحن بامزه اش باعث شد کمی بخندم و برای فرار از جواب دادن، بیچگانه زبونم رو نشونش بد م.

-نه بابا. من؟ عمر اا.

رفت م سمت آشپزخونه و قهقهه ی خنده عطیه تو حی اط پیچید.

-آره جون خودت. خلاصه ی آمار کارها و حرفهای که امیرعلی ازشون متنفره رو خواستی با کمال میل

حاضر م بهت بگم که جلوش سوتی ندی. میشناسیش که! اخمهاش از صد تا دعوا و کتک بدتره.

با اینکه به حرفهای عطیه می خندیدم؛ ولی با خودم گفتم راست میگه، اخم کردنش خیل ی جذبه داره و این روزها فقط شده سهم من.

عطر قیمه های خوشمزه و معروف عمه همه جا پیچیده بود، به خصوص آشپزخونه که دل آدم دیگه ضعف میرفت.

-سلام عمه جون .

عمه با صدای من کفگیر چوبی رو که داشت باهاش کفروی برنجاها رو می گرفت کنار گذاشت و چرخید.

-سلام عمه، خوش اومدی.

جلو رفتم و یه بوسه من رو گونه عمه کاشتم و یه بوسه عمه رو گونه ام کاشت.

-بیخشید که دیر اومدم، وظیفه م بود زودتر بیا م کمکتون.

عمه نگاهی به برنجاهاش انداخت که مبادا وا بره.

-برو دختر، خوشم نیامد تعارف ی بشی. تو هم مثل عطیه ای دیگه، میدون م اول صبحتون ساعت دهه. تو

همون محیایی برام، پس مثل عروسهایی که غربی میکنن نباش.

با ذوق اینکه همه چی مثل سابق بود، دوباره محکم گونه عمه رو بوسیدم، صدای خنده عمه با صدای عمو احمد قاطی شد.

-به به، چه خبره اینجا؟

-سلام عمو جون.

عمو احمد، سینی به دست پر از فنجونهای خالی نزدیکتر شد.

-سلام بابا، خوش اومدی.

کیف م رو روی کابینتها گذاشتم و سینی رو گرفت م.

-ممنون. خوبین؟

عمو احمد با یه لبخند سینی رو به دست من سپرد و من باورم شد همون مح یا م.

-مرسی باباجون خوب م.

آستین تا زدم و همون لحظه مشغول آبکشی فنجونها شدم، عمه اومد مانعم بشه که نداشت م.

-این قدر بدم میاد از این عروسهای چاپلوس.

عمو احمد به عط یه که باقی افه حسودش به من نگاه میکرد خندید و این خنده برای عطیه گرون تموم

شد، یواشکی باز زبونم رو براش درآوردم. عادت کرده بودم به این کارهای بچگونه، بهخصوص وقتی طرف حساب م عط یه بود و مثل یه خواهر.

-بیا برو چادر و کیفیت رو بذار توی اتاق شوهرت، من بقیهش رو میشورم.

دستهای خیس م رو با لبه ی چادرم خشک کرد م.

-حالا که تموم شد.

عمو احمد همونطور که به این دعوای چشم و ابرو اومدن من و عطیه نگاه میکرد، دست روی شونه من گذاشت.

-دستت درد نکنه بابا، خوب شد اومدی و گرنه این عطیه تا فردا صبح هم این سینی تو  
اتاق میمونه م

نمیامد جمعش کنه که حالا برای من چشم و ابرو هم میاد.

عطیه چشمه‌هاش گرد شد و من از ته دل به چشمک بامزه و پدرانۀ ی عمو احمد خندیدم.  
چه حس خوبی

بود که از شب عقدمون برای عمو شده بودم یه دختر نه عروسش. حس میکردم به  
اندازه عطیه دوستم

داره و چه قدر دلگرم میشدم از این حس طرفداری و شوخیهای پدرانۀ ی دور از خونه  
ی خودمون.

با تنه زدن به عطیه چادر و کیف م رو برداشتم و با چاپلوسی تموم گفتم:

-خواهش میکنم عمو جون، وظیفه م بود.

صدای پرحرص عطیه رو پشت سرم شنیدم.

-این رو راست میگه.

\*\*\*

منتظر وسط حیاط ایستادم، نمی دونستم وارد شدن به اتاق امیرعلی بدون اجازهش کار  
درستیه یا نه که

عطیه بیرون اومد و با کشیدن دستم من رو سمت اتاق امیر علی برد و در رو باز کرد.

-چیه مثل چنار وسط حی اط ایستادی؟ از این به بعد بار و بندیلت رو اینجا پهن می کنی،  
فهمیدی؟

چادر م رو از سرم کش ید م و نگاهم رو دور تا دور اتاق ساده ی امیرعلی چرخوندم، روی  
طاقچه پر از کتاب

دعا و سجاده و قرآنش بود. عطر امیرعلی رو که توی اتاق پیچیده بود نفس کشیدم.  
-از این بابت خدا رو شکر میکنم.

-پس استخاره کردنت وسط حی اط چی بود؟

-استخاره نکردم. خواستم در بزمن که جنابعالی مثل ی ابو من رو کشوندی تو اتاق .

آره جون خودم، چقدر هم راست میگفت م. عطی ه بی خیال روی زمین نشست و به  
بالشت قرمز مخمل کنار دیوار تکیه داد.

-اولا یابو خودتی، بعدش هم اتاق شوهر در زدن نمیخواد که! باید یهویی بری تو اتاقش،  
شاید با دیدن

بعضی صحنه ها روح و روانت شاد بشه.

جیغ زدم و یه کتاب کوچیک از کتابخونه قدی کنارم برداشتم و سمتش پرت کردم.  
-عطیه! گمشو ب یرون، بی ادب.

قاه قاه میخندید، کتابی که کنارش افتاده بود رو برداشت و من هیچ وقت نشونه گیری م خوب نبود.

-خب راست میگ م دیگه. بعدش هم عرضه داری با زبونت دفاع کن، این کتابها به جون امیرعلی بنده.

الان سرم زخم م میشد میگفت به درک، کتاب نازن ینش رو واری میگرد که یه وقت صفحاتش اوخ نشده باشن.

دکمه های ماتتوم رو دونه دونه باز کرد م.

-چه قدر خوب میکنه.

نیمخیز شد و کتاب رو دوباره توی کتابخونه فسقلی کنج اتاق جا داد.

-آره چه قدر هم خوب میکنه؛ چون اول پوست تو رومیکنه بعد من رو.

-حالا کم حرف بزن. فعلا که خودش نیست، میدونی کجاست؟

لحن خندونش فروکش کرد .

-نمیدونی؟

نگاه دزدید م و رفتم سمت جالباسی اون کنج اتاق، درست کنار در ورودی. آخه از کجا با

ید میفهمیدم؟



دیشب که رسماً از ماشین و از نگاه امیرعلی فرار کرده بودم و الان با اتاق خالیش فهمیده بودم نیست.

مگه امیرعلی با من حرف هم میزد که بگه، کجا قرار بوده بره؟! چادر و مانتوم رو درست روی لباس آبی فیروزهای امیرعلی به جالباسی آویز کردم. -نه نمیدونم، چیزی نگفت.

با سکوت عطیه به صورت متفکرش نگاه کردم.

-نگفتی کجاست؟

شونه هاش رو بالا انداخت و نگاهش رو دوخت به قالی لاکی رنگ کف اتاق، حالتهاش به طرز واضحی تغییر کرد.

-رفته کمک عمو اکبر؛ یعنی بعضی وقتها صبحهای جمعه میره اونجا.

به جمله عطیه کمی فکر کردم و یه دفعه چیزی توی ذهنم جا پاش رو ثابت کرد! یعنی رفته بود غسلخونه؟ اونجا رفته بود کمک؟

قلبم سست شد و نمیدونم عطیه توی نگاهم چی دید که پرسید:

-مخیا خوبی؟ یعنی نمیدونستی؟ امیرعلی بهت نگفته بود؟

حس میکردم ضربان قلبم کند شده و هوای اتاق سرد.

فقط سر تکون دادم به نشونه منفی و با بیحالی

همونجا روی زمین با بغل زدن پاهام که مبادا لرزششبه چشم بیاد، نشست م.

-ناراحت شدی محیا؟

س عی کردم خودم رو جمع و جور کنم. به دیوار گچی تکیه دادم، مستقی م به چشمهای عط یه نگاه نکرد م.

-نه، فقط اینکه نمیدونستم، ی ک م شوکهام کرد.

پاهاش رو توی بغلش جمع کرد، خودش هم حال و روزی شبیه من داشت.

-بابا بی خیال، من که از خودتم. راستش رو بخوای من اصلا این کار امیرعلی رو دوست ندارم؛ ولی خ ب

اعتقادهای خاص خودش رو داره، اگه تو هم دوست نداری بهش بگو تمومش کنه.

صدام حسابی گرفته بود و خودم نمیفهمید م چه مرگمه!

دلخورم از نگفتنش یا از رفتنش؟

-چرا آخه؟

عطیه براق شد و کمی از بالشت پشت سرش فاصلهگرفت.

-چرا؟ از وقتی بهت گفتم امیرعلی کجا رفته رسما داری پس میافتی. من رو فیل م نکن

محیا، م بدون م از مرده میترسی.

-ترس من ربطی به امیرعلی نداره.

-ولی اون شوهرته .

شوهر! امیرعلی شوهرم بود، چه کلمه ی غریبی که هنوز باورش نداشتم و باور نمی‌کردم تا وقتی که اینقدر با امیرعلی غریبه م.

-نفیسه اگه بفهمه امیرعلی این کار رو میکنه لابد دیگه خونه ی ما هم نیاید.

با پرسش نگاهش کردم و اون پرحرص کمی صاف شد و بالشت قرمز پشتش مچاله.

-چه ربطی داره!؟

نفس پرحرصی کشید، این رفتارهاش داشت من رو عصبی میکرد.

-دیشب بهت گفتم چرا خونه عمو نیاید.

-من هم هر چی فکر کردم به نتیجه نرسیدم، خیلی حرفت بی ربط بود!

پوزخندی زد که یه جورایی تلخ بود، تلخی بالاتر از شکلات درصد.

-شغل عمو دیدگاه خوبی تو جامعه نداره. دروغ چرا، من هم توی مدرسه خجالت میکش

ی د م بگم عمو

چیکارهست؛ ولی حالا نه. اما خب نفیسه دوست نداره؛ چون عمو با مرده ها سر و کار داره

بدش میاد خونه

عمو چیزی بخوره؛ یعنی این رو امیرمحمد وقتی عقد کرده بودن بهمون گفت.

بعدش هم که رفتن سر

خونه زندگی شون خانوم امیرمحمدمون خجالت میکشید از شغل عمو و این رابطه کلا قطع شد.

گیج شده بودم و پر از بهت لبهام کش اومد، صورتم همماتش برده بود.

-شوخی میکنی؟

نفس عمیق ی کشید، بلکه اون گرفتگی حالش پایین بره و اکسیژن حال خوب به بدنش تزریق کنه .

-نه شوخی نیست. حالا که از خودمون شدی صبر کن ی ه چیز دیگه هم بهت بگم که یه بار از مامان بابا

نپرسی، نشون نمیدن؛ ولی من میفهمم چه دردی رو تحمل میکنن.

-چی میخوای بگی؟ درست حرف بزن ببین م.

نگاهش غم گرفت و من از سردیش کمی بیشتر جمع شد م.

-یادت باشه هیچوقت از مامانم نپرسی چرا این قدر کم نفیسه و امیرمحمد رو میبینی، نگو چه قدر دلت برای امیرسا م تنگه.

بی اختیار بین ابرو هام چ ی ن چین شد، شاید از ناراحتی مخلوط با پرسش عمیق.

-داری گیج م میکنی عطیه، درست حرف بزن.

نگاه دزدید از چشمهام و من از این حس پنهونش خوشم نیومد.

-امیرمحمد از شغل بابا هم خجالت میکشه، نه اینکه خودش... به هر حال نفیسه خانومه.

بابور خندیدم، یه خنده عصبی و کوتاه. یک تک خنده هیستریک و واقعا خنده داشت.

-شغل عمو دیگه چرا؟ بابور نم یکن م!

پوفی کرد، هوای درونیش زیادی گرفته بود.

-بیخیال محیا، هر وقت یاد م میاد بابا کلی توی اون تعمیرگاه اجارهای سختی کشید تا پول بفرسته برای

امیرمحمدی که تهران درس میخوند؛ کلی حرص میخورم. بابا به خاطر امیرمحمد سخت کار کرد و آخر دیسک کمر گرفت و طفلکی امیرعلی قید درس خوندش رو زد و با انصراف از دانشگاه شد کمک دست

بابا، حالا شغل بابا و دستهای سیاهش شده آبروبری.

کلاس نداره برای داداش مهندسمون که بابا به

خاطرش این همه سختی کشید تا برسه به اینجا و بشه مهندس. تازه نفیسه به امیرعلی هم طعنه میزنه و این طعنه ها مستقی م می شینه توی قلب مامان و من.

انگار یکی ذهنم رو خط خطی میکرد و همزمان قلبم رو میون مشتش میفشرد.

-نمیدونست م.

فقط تونستم همی ن رو بگم و هر حرف اضافهای میشد حرف مفت، چیزی شبیه ترحم  
ی که هیچ رقمه تو

من نمیگنجید. لبخند دردناکی روی صورتش جا خوش کرد.

-نمیشه همه جا گفت محیا. نم ی شه همه جا و جلوی همهداد زد پسری که با زحمت  
بزرگش کردی حالا

خجالت میکشه کنارت بمونه، عوض افتخار کردن و دستبوسی. گاهی باید آبروداری  
کرد.

باور این حرفها سخت بود و هضمش سختتر.

-علی هم پسر بزرگ عمو اکبره و استاد دانشگاه، یا عال یه دخترعموم یه مخ کامپیوتره و  
مهندس یه

شرکت کامپیوتری؛ ولی همچی ن با افتخار از زحمتهای عمو و زنعمو حرف میزنن که  
آدم کیف میکنه؛

اما داداش ما به جای اونها، هم از کار باباش خجالت میکشه هم قید عموش رو زده.

احساس خفگی میکردم، شال سبز رنگم رو از سرم کشیدم و موهای کوتاهم رو به هم  
ریختم؛ هر وقت کلافه بودم و عصبی این عادت بود.

-باز خل شدی؟ ول کن اون موهای بدبخت رو، کچل میشی اونوقت شوهرت از چشم من  
میپینه.

چشمهایی رو که نمیدونست م کی به اشک نشسته رو دوختم به عطیه که حالا لبخند  
میزد؛ ولی چشمه‌اش پر از درد بود از حرفهایی که زده شده.

لبخند ماتی زدم و حال دلم هماهنگی با منحنی روی لبم نداشت، همین موقع صدای زنگ  
گنجشکی تو خونه پی چید و عطیه از جا پری د.

-بدو شوهر جونت اوم د.

لرزش بیاختی ار قلبم رو حس کردم، باز کار امروز امیرعلی یاد م افتاد و حس غریبی به  
جونم افتاده بود.

-من دیگه برم. تو هم یک م با شوهر جونت خلوت کن، درست نیست اینجا باش م.  
با لحن تخس عطیه چشمهای گردشدهم رو به صورتش دوختم و همه بدنم گرم شد.  
براق شدم و با یه

حرکت پرید م سمتش؛ ولی لحظه ی آخر نفهمیدم کی پشت امیرعلی سنگر گرفت و من  
دستهام گره شد

بین دستهای امیرعلی که متعجب بود. نگاه هر دو مون بهم قفل شد و قلب من جایی مابین  
سینه م به بیقراری افتاد.

-چه خبره؟ چی شده؟

نگاه بیتاب م رو از چشمه‌اش گرفتم و به عطیه که لبخند دندونمایی میزد، اخم کردم و  
اون جای من گفت:

-هیچی داداش، چیزی نیست که.

چشمکی پشتبند حرفش کرد و من دلم خواست قبل از دور شدنش، یکی بزنش برای  
خنک شدن دل م.

با تکون خوردن دستم دوباره به امیرعلی نگاه کردم و تازه یاد م افتاد فاصلهم با امیرعلی  
به قدر دو

انگشته و دستهام هنوز گرو دستهای سرد و یخش.

عجیب بود که هنوز این فاصله حفظ شده و عق ب نکشیده بود. سرم رو بالا گرفتم، نگاهش  
روی موهای نامرتبم بود.

-مطمئنی چیزی نشده؟

هی بلندی گفتم و دستهام رو محکم از دستهای بیرون کشیدم. دقیقاً بیآبرو شده بودم،  
موهام رو با

دست م شونهوار مرتب کردم. لبخند گذرایی روی صورت امیرعلی نشست و از کنارم رد  
شد و رفت سم ت

جالباسی. توی دلم بدو بیرا هی به عطیه گفتم و جلوی آینه‌های که با قاب چوبی طلایی  
روی دیوار نص ب

شده بود ایستاد م و برای مطمئن شدن از مرتب ی موهام، به خودم نگاه کردم. فقط یه  
ثان یه شد که من



نگاهم از توی آینه ، روی دستهام که هنوز موهام رو شونه میزدن ثابت موند، دستهایی که هنوز

سرمای دستهای امیرعلی رو داشت؛ ولی قلبم رو گرم کرده بود. وای از ذهنی که بیهوا برایش چیزی

یادآوری میشه؛ یعنی امیرعلی با این دستهایش مردهشسته بود؟! لرزش خفیف تنم رو حس کردم و خدا رو شکر امیرعلی در گیر لباس عوض کردنش بود.

-نخود نذری میخوری؟

چون توی فکر بودم تکون بدی خوردم و حالا نگاه امیرعلی مستقی م به خود خودم بود و البته کمی

متعجب. گیج نگاهش کردم و تو ذهنم به تحلیل حرفش نشسته بودم و اون جلو اومد. یه قدم، دو قدم و

بعد دستش رو که صاف بود و پر از نخود نذری بالا آورد و جلو صورت م.

-چی شد؟! میخوری؟

ضربان قلبم تحلیل میرفت و نگاهم ثابت شده بود روی سفیدی پوست دستش و نفهم یدم چطوری زبونم چرخید و گفتم:

-نگفته بودی میری کمک عمو اکبرت.

نگاه بهتزدش چشمهام رو نشونه رفت. خیره شد تو یچشمهام و باز من کم آوردم و نگاهم رو دوختم

به دستهام که از هیجان این نزدیکی و نگاه بدون اخم امیرعلی، همدیگه رو بغل کرده بودن و رنگشون به سفیدی میزد.

- کی بهت گفت؟

صداش ناراحت بود و گرفته، سر به زیر گفت م:

-عطیه، کاش خودت بهم میگفتی.

پوزخندی زد و من ربط این پوزخند رو تو این موقعی ت درک نکردم.

-اون روز مهلت ندادی و زود از پذیرای خوننتون فرار کردی، وگرنه می گفت م که حالا مجبور نباشی مردد باشی.

چشمهای بیش از حد باز شدهم رو به صورت درهمش دوختم، نمیدونم از حرفم چی برداشت کرد که طعنه میزد.

-حالا کی گفته من مرددم؟ فقط دوست داشتم خودت بهمبگی، همین.

ابروش بالا پرید و دستش از جلوی صورتم جمع شد، فهمیدم دلخوره و من میخواستم از بین ببرم تردیدی رو که روی قلبم سایه انداخته بود.

-فکر کنم اونها رو به من تعارف کردی.

نگاهش گیج و سوالی بود و توی سرش مطمئنا هزارتا فکر. برای همین به دست مشت شدهش؛ با چشمها اشاره کرد م.

پرازتردید گفت:

-مطمئنی میخوای؟

قیافه حق به جانبی گرفتم تا تردیدها عزم رفتن کنن.

-یادم نیماه گفته باشم نمی خوا م.

کلافه نفس عمیق کشید و با صدایی که از زور ناراحت یدورگه شده بود گفت:

-اما من با همین دستهام مرده شستم، شاید خوشتنی اد.

باز هم به خودم لرزیدم و دلم ضعف بدی گرفت. صدای عطیه هم توی گوشم پیچید  
"نفیسه خونه عمو

چیزی نمی خوره چون بدش می اد." سرم رو تکون دادم، من دنبال این تردیدها نبودم؛  
من نمیخواستم غرق بشم توی خرافات فکریم.

نگاهش کردم، گرم و پراز حس ناب دوست داشتن؛ بدون ذره‌ای از سایه‌ی تردید.

-آقا امیرعلی من می خوامشون. الان این حرف شما چه ربطی داشت؟

نگاهم کرد، این خاصیت نگاهش دلم رو طوفانی می کرد.

آهسته کف دستش رو باز کرد و من با اون حس

بیقرار، لبهام رو به کف دستش چسبوندم و چند دونه نخود رو همونطور با دهنم برداشتم و خورد م.

قلب م به جای بیتابی آرامش گرفته بود، با اینکه سر بههوایی کرده بودم. نگاهش مثل برق گرفته ها شده

بود، مشخص بود حسابی از کارم شوکه شده؛ چون با این کارم ی ه جورایی دستش رو بوسیده بودم. لبخند مهربونی به صورتش پاشید م و با یه چشمک گفت م:  
-میدونستی اولین دفعهای ه که به من چ یزی تعارف میکنی؟ حالا امروز که ی ادت رفته باید برام اخم کنی و نخود نذری تعارفم می کنی، مگه میشه بگذرم؟!

به شوخی طعنه زدم که ی ک م به خودش بیاد.

-خدا قبول کنه نذر هر کی که بود.

نفسش رو با صدای بلندی فوت کرد و من باز گل کرده بود شیطنتم، وقتی کنار امیرعلی اینقدر به آرامش

رسیده بودم. یه تایی ابروم رو بالا فرستادم و کف دستم رو گرفتم جلوی صورتش.

-بقیهش رو همونجوری بخورم یا میدیش به من؟

چشمهایش بازتر شد و ابروهایش بالا پری د که من هم از ته دل خندهم رو رها کردم. با شیطنتم خم شدم که دستش رو عقب کشید.

-لوس نشو دیگه. خودت تعارفم کردی، مال منن.

معلوم بود خندهش رو به خاطر لحن بچگانهم کنترل میکنه؛ چون چشمه‌اش برق میزد و من با خودم گفتم، محیا فدای اون نگاه خندونت.

میچ دستم رو گرفت و دستم رو بالا آورد و من دیگه نه لرزیدم و نه بیقرار شدم، قلبم تند نزد؛ فقط با

ضربان منظمش گرمی میداد به همه‌ی وجودم، گرمایی شیرینتر از آبنباتهای چوبی کودکانه.

همه‌ی نخودها رو ریخت کف دستم، توی سکوت؛ سکوتی که نه من دوست داشتم بشکنه نه انگار

امیرعلی. برای من انگار یه رویا بود که بی اجبار نگاه اطرافیان و به میل خود امیرعلی دستم بین دستش جا خوش کنه.

نخودها رو توی دستم فشردم و به روشن لبخند زدم، انگار اونها هم سهمی داشتن تو این حس خوب و بیدغدغه. به خودی خود ناز صدام بالا رفت.

-ممنون.

نگاه آرومش رو دوخت به چشمهام، دیگه نم‌یخواست من نگاه بدزدم فقط خواستم حرف بزنم، حرف بزنه.

-امیرعلی تو نمیترسی از مرده ها؟

خنده‌ی گذرای بی به خاطر سوال بچگونه م صورتش رو پر کرد و من قطعاً امروز از خوش  
ی پس میافت م.

-اولش چرا؛ یعنی دفعه اول خی لی ترسیدم، حالم هم خی لی بد شد.

گرددن م رو کج کردم و انگار مهربونی امیرعلی خود به خود داشت لوسم میکرد.

-پس چرا دوباره رفتی؟ یعنی چی شدی که دوست داشتی این کار رو بکنی؟

نگاهش رو دوخت به پاش که روی فرش خطوط فرضی میکشید.

-دوباره رفتم که ترسم بر یزه، رفتم تا به خودم ثابت کنم این وظیفه ی همه ی ماست که  
عزیزانمون رو

غسل بدی م برای سفر آخرت و عزیزانمون بدن ما رو و وقتی یکی دیگه به جای ما داره  
این کار رو انجام میده باید ممنونش باشی م نه اینکه...

نذاشت م ادامه بده، حس کردم توی صداسش حرص و ناراحتی از چیزیه که حالا خوب  
میدونست م.

-خوش به حالت. من اگه جای تو بودم همون دفعه ی اول سکتته ناقص رو زده بود م.

نگاهش باز چرخید روی صورتم و اینبار لبخندش پررنگتر بود و چی میشد از ثانیه اول  
محرم شدنمون این نگاه رو خرجم میکرد.

تقهای به در خورد و صدای عطیه بلند بود.

-محیا... امیرعلی؟ بیاین نهار، بابا از گشنگی تلف شدی م.

خوبه امیرعلی فقط میخواست لباس عوض کنه.

صداش یواشتر شد و از پشت اون مشبکهای شی شه ای میشد دید صورتش کامل به در چسبیده.

-محیا بیا، کنفرانسهای دوستت دارم و قربونت برم رو بذار برای بعد. گفتم با شوهرت خلوت کن نه اینکه ما رو از گشنگی بکشی.

چشمها م گرد شد و مطمئن بودم لپهام حسابی رنگ گرفته.

حواسم به صدام نبود و بلند با خودم گفتم م:

-خففت میکنم عطیه ی بی ح یا، آخه به تو چه من به شوهرم چی میگم...

صدای خنده ی ریز امیرعلی بهم فهموند که دارم سوتی میدم اون هم حسابی، بدون اینکه سرم رو بلند کنم رفتم سمت در و ترجیح دادم ساکت بشم.

-من میرم بیرون، تو هم لباسهات رو عوض کن زود بیا، فکر کنم این خواهر جونت حسابی گشنگی به

مغزش فشار آورده؛ میرم ادبش کنم م.

\*\*\*

دستهای خیس و یخ زده م رو گرفتم روی بخاری، عمه خیره به پوست قرمز شده‌ی دستهام گفت:

-بهت گفتم ظرفها رو با آب سرد آبکشی نکن دختر، الان زمستونه.

لبخند بچگونه ای زدم تا لجاجت ی م حل بشه.

-آب سرد بیشتر دوست دارم، کیف میده.

عمو احمد به طرز صحبت کردن و جمله بندی م خندید و عمه سرش رو تگون داد.

-امان از دست شما دخترها، اون یکی هم لنگه خودته.

لبخند دندونمایی زدم که عطیه هم سریع وارد حال شد و دستهایش رو کنار من گرفت روی بخاری و

من اون لحظه نم یدون م چرا دلم میخواست امیرعلی که حسابی توی خودش بود، نگاه گذرایی به

دستها م بندازه و من تو نگاهش دلنگران ی بینم؛ حتی یه اخم اخطار؛ اما دریغ از یه کدومش.

صدای عطیه رو شنیدم:

-یخ زد م.

زیر لب و از بین دندونهام گفت م:

-بهتر، نوش جونت.



اخ م مصنوعی کرد و آروم گفت:

-تو که کینه‌های نبودی بیمعرفت.

-آبروم رو بردی دختره ی دیوونه. صبر کن تا کارت رو تلافی کن م.

لبخند مسخره و ریزی نشست روی صورتش.

-جون تو اصلا قصد ازدواج ندارم، میدونی که امسال دوباره میخوام بشین م برای کنکور بخون م.

لبها م رو متفکر جمع کردم، از یکی به دو کردن با عطیه چیزی نصی ب م نم یشد.

-دیوونگی کردی امسال انتخاب رشته نکردی، بی کاری یه سال دیگه بخونی؟

دستهایش رو پشت و رو کرد تا پوست قرمزش گرم بشه.

-رتبه م خوب نبود.

-خب انتخاب رشته میکردی، سال دیگه هم کنکور میدادی. از کجا معلوم حالا رتبه ت بهتر بشه؟ دستهایش رو به هم کشید.

-خب حالا ته دلم رو خالی نکن، عوض این حرفها بگو انشاءالله رشته ی خوبی قبول بشی من چشمهام درآد.

خنده م گرفت؛ ولی خودم رو کنترل کردم که نخواد باز هم خوشمزه بازیش بگ یره.

-خیلی بی ادبی عطیه.

- دخترهای بابا چی به هم میگ ی ن؟ بیای ن چایی یخ کرد .

نگاهی به سینی پر از چای انداختم، رسم این خونه عوض شدنی نبود. بعد از نهار حتما باید چای

میخوردن به خصوص عمو احمد. عطیه زودتر از من کنار عمو نشست و لیوان چایی ش رو برداشت.

- سهم چای مح یا هم مال من. این دردونه که چای نمیخوره بابا جون، چرا تعارفش میکنی ن؟

- واقعا چای نمی خوری؟

همه ی نگاه ها چرخید روی امیر علی و عطیه، باز واسه شیطنت روی هوا حرف رو قاپید.

- یعنی بعد از یه ماه که خانومته و یه عمر که دخترداییت بوده و از قضا خیلی هم خونه ما بوده نمیدونی چای نمی خوره!؟

امیرعلی چشم غرهای حواله ی عطیه کرد، عمو احمد و عمه خندیدن و من به حرف عطیه فکر کردم که یه

جاهایش راست بود و درد. عمو احمد کوچی کتری ن لیوان چای رو برداشت و من مجبور به لبخند شدم و بیخی ال افکار م.

- حالا بیا این یکی رو بخور، چایی دارچینهای عمه خانومتون خوردن داره.

با تشکر لیوان رو به دست گرفتم و کنار امیر علی روی زمین نشستم. همونطور که نگاه ماتم به روبهرو بود آروم، بدون اینکه ازم توضیحی بخواد خودم گفتم م:  
 - زیاد چای دوست ندارم. مگه چی بشه، یه فنجان اون هم صبح میخورم.  
 سرش چرخید و توی چشمهاش هزارتا حرف بود.  
 - دیشب فکر کردم چون خونه عمو اکبره اینجوری گفتم ؛ یعنی میدونی...

پریدم وسط حرفش، حالا خوب میفهمیدم علت نگاهزیرچشمی دیشبش رو و چه دلخور شدم از پیش قضاوتیش.

- امیر علی فکرت اشتباه بوده. من اگه قرار بود مثل فکر تو دیشب رفتار میکردم پس نباید نه شیرینی

میخوردم و نه م یوه، من فقط چای نخوردم! راجعه من چی فکر میکنی؟ چرا زود قضاوتم می کنی؟

سرش رو پایین انداخت و انگشتش رو دایره وار لبه ی لیوان بخار گرفته از چای می کشید.

- درست میگویی.

لبخند گرمی همه ی صورتم رو پر کرد و با تخیلی گفتم م:

- بخشیدم.

درخواست بخشیدن نکرده بود، برای همین با این حرفم به تای ابروش بالا پرید و نگاهش مستقی م

نشست توی چشمهام و من م یخواست م فرار کنم از این نگاه که یه ته لبخند هم داشت به خاطر شیطنتی

که امروز زیادی نشونش میداد م.

-حالا میشه بهم قند بدی چای م رو بخورم؟ از چای تعارفی عمو احمد نمیشه گذشت.

نگاه ازم گرفت و از قندون دوتا نبات با طعم هل برداشت و گذاشت کف دست دراز شده ی من. خواستم

اعتراض کنم. نبات دوست نداشتم؛ ولی یه خاطره باز توی ذهنم تداعی شد؛ مثل همه ی وقتهایی که

کنار قند توی قندونها نبات میدیدم اون هم با عطر هل .

باز هم بچه بودیم، اومده بودم دیدن عطیه؛ ولی با عمو بیرون رفته بود. عمه برام چای ریخته بود و بازم

قرار بود به خاطر اصرارش بخورم. کسی توی حال نبود و من با غرغر قندون پر از نبات رو زیر و رو میکردم.

-دنبال چی میگردی تو قندون؟

قیافه ی ناراحتم رو به سمت امیر علی گرفتم و لبهام رو جمع کردم م.

-قند میخوام، نبات دوست ندارم.

نزدیک م اومد، جلوم روی دو پاش نشست و یه نبات از قندون برداشت.

-ولی با نبات هم چای خوشمزه‌ست.

شونه ام رو بالا انداختم که نبات دستش رو گرفت نزدیک دهنم.

-امتحان کن.

نمیخواست م بخورم؛ اما نمیدونم چی شد دهن باز کردم و اون با دستهای خودش نبات

رو به خوردم داد

و منتظر شد تا نظرم رو بدونه و من وقتی عطر هل دهنم رو پر کرد بی اختیار لبخند زده

بودم و مرغم یه پا داشت.

-طعمش خوبه؛ ولی وقتی قند باشه... قند بهتره .

خندیده بود و من هنوز گرم میشدم وقتی این خاطره یادم می‌اومد. به نباتهای کف دستم

نگاه کردم ،

اینبار هم بهشون لبخند زدم. این دومین دفعه‌ای بود که از امیرعلی نبات می‌گرفتم برای

خوردن چای،

پس مطمئناً چای ب بیشتر مزه م ی‌داد با این نباتها به جای قند.

\*\*\*

امشب نوبت مامان بود دامادش رو پاگشا کنه. دو شبی بود امیرعلی رو ندیده بودم و تلفنهامون هم توی

یه احوالپرسی ساده خلاصه میشد، به خواسته ی امیرعلی که زود خداحافظی می کرد. انگار وقتی

امیرعلی من رو نمیدید خیلی ازش دور میشد م و مثل ی ه غریبه.

با شونه موهام رو به داخل حالت دادم و با یه تل عروسکی روی سرم جمعشون کردم. موی کوتاه به صورت گردم بیشتر میاومد، هر چند خیلی وقتها دوستداشتم و اراده میکردم بلندشون کنم؛ ولی

آخر به یه نت یجه م میرسیدم چون حوصله ی ندارم به موی بلند برسم، موی کوتاه بی شتر بهم میاد. با

سرخوشی کمی بیشتر به خودم خیره شدم تا مطمئن بشم قشنگم. چند دونه ی ریز زیر ابرو هام در اومد ه

بود و خودنمایی می کرد، هنوز هم صورتم به موجینهای تیز عادت نکرده بود. همه ی وجودم پر از خنده

شد، روز اول که ابروهای دخترونه م پهن و مرتب شده بود، نزدیک نی م ساعت فقط به خودم توی آینه

خیره شده بودم و چه لذتی برام داشت حالا که کس ی شریک زندگی م میشد و صاحب زیباییهای صورتم

که از حالت دخترونه در اومدم و چهره م خانومی شده .  
حالا که میدونست م هر نگاه هرزی نمیتونه روی

صورت م بش ینه و این قشنگ شدنم فقط میشه برای امیرعلی.

با صدای زنگ در، از اتاق بیرون پریدم و بیخیال صندلیشدم که پشت سرم چپه شد. قبل  
از رسیدن به آیفون محکم خوردم به محسن که آخش بلند شد .

چته تو؟! شوهر ندیده.

خجالت کشیدم از این حرفش جلوی مامان و بابای خندون و نیشگونی از بازوش گرفتم  
که دادش هوا

رفت و محمد با تخصی تمام دکمهی باز شدن در رو فشرد.

خب بابا، ب یا برو تو حیاط استقبال شوهرت، داداش دو قلم رو کشتی.

حس میکردم صورتم سرخ شده، صدای خنده بابا بلندتر شد. قدمهام رو تند کردم سمت  
حیاط و همونطور که از کنار محمد رد میشدم گفتم:

دارم براتون دوقلوهای خنگ.

محمد به محسن روبه روش چشمکی زد و با تخصی گفت: -خب حالا برو. فقط مواظب  
باش این قدر هول کرد یشست پات نره تو چشمت.

دل م نیومد بدون نیشگون از کنارش بگذرم، گاهی شورش رو در میآوردن این دوقلوها  
برای اذیت کردن من.

با قدمهای تندم تقریباً جلوی امیر علی پریدم؛ چون سر به زیر بود با ترس یه قدم عقب رفت و من

نتونستم م جلوی خندهم رو بگیرم. دوست داشتم زودتر از بقیه ازش استقبال کنم، گرم و عاشقانه.

-سلام. ترسوندمت؟

نفس بلندی کشید و س عی کرد چپ چپ نثارم نکنه، این رو از نگاهی که گرفت فهمیدم.

-سلام، گمون کنم آره .

دست م رو جلو بردم. تخس خندیدم و اون اخم کوچولوی روی پیشونیش رو تکرار کرد. -بخشید. خوش اومدی، خوبی؟

به دستم نگاهی کرد و سرش کلافه پایین افتاد و دستهایش جایی تو دست من جا گرفتن و مشت شدن.

-ممنون.

این مشت‌های گره کرده یعنی هنوز هم غریبه بودم برایش؟!

-امیر علی دستم شکست.

-چیزه محیا بین... من...



آروم دستم مشت شد و کنارم افتاد، دلم نخواست هیچ رقمه توجیه کنه.

-بیخیال، دوست نداری دست بدی نده.

پوفی کرد، سرش بالا اومد و دستهایش هم جلوی صورت م.

-قصه نباف لطفا. دستهایم سیاه بود، میدونم که باید دستهایم رو میشست م. میدونم که...

پریدم وسط حرفش.

-خب حالا مگه چی شده؟ چرا این قدر عصبی؟ سیاه بودن دستهایم طبیعیه چون شغلت این رو ایجاب میکنه.

چشمهایم متعجب شد و من قطعاً باید فکر میکردم کجای حرفم تعجب داشت.

-به هر حال میدونم اشتباهه اینجوری مهمونی رفتن؛ ولی خوب نشد.

کلافگی و عصبی بودن لحنش من رو هم کلافه کرد و یکی تو دلم چرا چرا میکرد و من نمیخواستم

امیرعلی رو این قدر کلافه ببینم، اون هم فقط به خاطر دستهای سیاهش. درجه شیطنت لحنم رو بالا برد م.

-خب حالا انگار رفتی خونه غریبه، بعدش هم با من که میتونی دست بدی.

باز هم نگاهش تردید داشت و این تردید داشت من رو دلگیر میکرد. دستهام رو جلو بردم و دستهایش

رو گرفتم و لبخند زدم، ناب، با همه ی وجودم، از اون لبخندهایی که هم یشه دوست داشتم پاشم به صورتش.

-خسته نباشی.

نگاهمون چند لحظه گره محکمی خورد و امیرعلی زود به خودش اومد.

-محیا خانوم دستهایت رو سیاه کردی.

با بیقیدی شونه هام رو بالا انداخت م.

-مهم نیست میشور م.

خواست م عقب بکشم که دستهام رو محکم گرفت و اینبار من پر از تعجب و پرسش خیره

شدم به چشمهایش، بعید بود از امیرعلی.

چین ظریفی افتاد روی پیشونی ش.

-بدت نمیاد؟

با پرسشش کمی خندیدم، اون تپش قلبم درمون بگیره.

-از چی؟

دستهای گره کردهمون رو بالا آورد و جایی نزدیک بینی م نگه داشت.

-اینکه دستهام س یاهه و بوی روغن ماشی ن میده.

با بهت تک خندهای کردم و چرا اینقدر جدی بود؟

-بیخیال امیرعلی، داری سر به سرم میذاری؟

اخمش بیشتر شد و جدی بودنش بیشتر به رخ کشیده شد.

-سوال پرسیدم محیا!

لبخندم جمع شد و نگاهم مات. دستهامون رو جلوتر آورد.

-بوش اذیت نمیکنه؟

از بوی تند روغن ماشین و بنزین متنفر بودم؛ ولی نمیدونم چرا امشب اذیت نشدم، تازه به نظرم

دوستداشتنی هم اومد وقتی که قاطی شده بود با عطر دستهای خسته‌ی امیرعلی.

آروم سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-نه خیر اذیت نمیکنه؟ به چی میخوای بررسی؟ نمیفهمم منظور حرفها و طعنه‌ها رو.

نگاه آرومش که سر خوردت وی چشمهام، باز هم لبخند نشست روی لبم و بی‌هوا شدم  
اون محیای عاشق

و خیال پردازیهاش. هر دو دستش رو به هم نزدیک کردم و بوسه‌ی نرمی روشن  
نشوندم و باز هم

نفس کشیدم عطر دستهایش رو که امشب عجیب گرم بود.  
باز هم شوکه شد و یه قدم عقب رفت؛ ولی

دستهایش بین دستام موند. چرا نمیخواست عادت کنه بین خودم و خودش این بوسه ها  
طبی عیه؟!

مهربون شدم که چشمهایش رو صاف کنه و من رو ببینه.

-آب حیاط سرده بی ابری م روشویی توی راهرو دستهای رو بشور.

چشمهایش رو روی هم فشرد، محکم. این بار نفهمیدم عصبی بود یا کلافه، نفسش رو که  
با صدا بیرون داد

با هم رفتی م توی خونه و من یکی از دستهایش رو ول نکردم و این حق من بود. در  
دستشویی توی راهرو

رو با دست آزادم باز کردم و خواستم برم که اینبار امیرعلی انگشتم رو بین دستش  
فشرد و من جونم برای همین کارهای کوچیک م گرفتم.

-صبر کن، کجا میبری؟

سر بلند کردم، دلم نگاه کردن به چشمهایش رو میخواست و کمی ناز کردن.

-میرم تو خونه دیگه. تو هم دستهای رو بشور و بیا.

دست م رو رها کرد، شیر آب رو باز کرد و دستهایش رو صابون زد.

-بیا اینجا.

ابروها م بالا پرید و من یکی به دو کردن قلبم رو چه میگرد م از اون فاصله نزدیک؟!  
بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

-بیا دستها رو بشور.

شونه هام رو بالا انداختم، این کار رو تو خونه هم میتونست م انجام بدم. دستهام رو زیر  
شیر آب گرم با

صابون شستم، نگاه خیره ی امیرعلی هم روی من بود و من به جای معذب بودن، داشتم  
لذت میبرد م از لمس نگاهش روی خودم؛ محرمم بود.

-بینمت.

سر بلند کردم و امیرعلی دوباره دستهایش رو خیس کرد.

-چشمها رو ببند.

با ابروی بالا پریده نگاهش کردم و امیرعلی حرفش رو تکرار کرد. من هم مطیع چشم  
بستم و به ثانیه

نرسید، دستهای خیس امیرعلی نشست روی صورتم و انگشتش رو محکم روی لب و  
لیپهام کشید. دو

بار این کار رو تکرار کرد و من بدون باز کردن چشمهام، لبریز شده بودم از حس خوب.

نرمی حوله رو روی صورتم حس کردم و چه حیف که دستهایش عقب کشیدن.

-دیگه این کار رو نکن، صورتت سیاه شده بود.

صورت م رو خشک کردم و مگه بعد از این همه، حالم خوب میشد؟

-قول نمید م.

صدای نفس آرومش رو شنید م که نشون میداد حری ف شیطنت من نم یشه. خدایا چه خوب که در این

حوالی که من هستم و امیرعلی، همیشه تو هستی که برام لحظه ها یی بسازی به یاد موندنیترا از خاطره های بچگی م.

\*\*\*

حسابی توی فکر بودم و پوست دور سیب رو ماریچ میگرفت م. با بلند شدن امیرعلی بی حواس و هول کرده گفت م:

-کجا میری؟

چشمهای امیرعلی گرد شد و بعد از چند ثانیه صدای خنده همه رفت بالا و من خجالت زده لب پایین م رو

گزید م. خب چی کار میکرد م در یه لحظه ترس ید م از دور شدنش و از بین رفتن این اجباری که کنار من

روی مبل نشسته بود، از دود شدن اون همه حال خوب سر شبی.

-ترس شوهرت نمیخواد فرار کنه.

محسن با لودگی در ادامه ی حرف محمد گفت:

-هر چند اگه فرار هم بکنه من یکی بهش حق مید م.

هنوز هم خنده ها ادامه داشت و من بیشتر از خجالت آب میشد م و عمرا اگه سمت امیرعلی نگاهی

مینداخت م. مامان سرزنشگر رو به محمد و محسن کرد و من چقدر دعاش کرد م.

-خجالت بکشین شما دوتا، خب دخترم سوال پرسید.

محسن هنوز هم می خندید و من دلم میخواست سرش جیغ بکشم تا ساکت بشه.

-بیخیال مامان. آقا امیرعلی حالا از خودمونه، دیگه میشی م سه به ی ک، دلم می سوزه برای این یک ی یکدونتهتون.

چشمغرها ی به محسن و محمد که خنده هاشون بیشتر هم شده بود رفتم. امیرعلی هم هنوز بیصدا

میخندید و من خوشحال شدم از این سوتی بدی که دادم؛ ولی امیرعلی رو خندوند، حتی چشمه‌اش رو

و نه از سر اجبار.

امیرعلی کمی روی مبل خم شد، نگاهش رو دوخت به چشمهام و آرام گفت:

-میرم به ماشی ن دایی یه نگاهی بندازم، مثل اینکه یه ایرادی داره.

همه صورتم پر از رضایت شد و خوشحالی از این توضیحی که امیرعلی به من داده بود.  
سیبی که حالا

کامل پوست گرفته بودم رو سریع نصف کردم و به جای سر چاقو زدن با دستم گرفتم  
طرفش، میوه

پوست کردن برای اونی که دوستش داری یه عاشقانه ی ناب بود دیگه؟! امیرعلی از سیب  
دستم به من

نگاه کرد و با فشردن لبهاش خندهش رو کنترل کرد که باز محسن خوش نمک نطقش باز  
شد.

-بابا به جون تو محیا م یرن یه نگاه به ماش ین بابا بندازن برمیگردن، الان این سیب رو  
چه کار کنه آخه این بنده خدا!

اینبار مامان هم خندید و امیرعلی با تکون دادن سرش همراه بابا بیرون رفت، من هم زل  
زدم به سیب

توی دستم؛ دی گه دلم خوردن نصفه دیگه ش رو نمیخواست. نمیفهمیدم کار من  
کجاش خنده داشت؟

حداقل میتونست از من بگیره، نمیشد؟ چرا همه ی عاشقانه های رو یای من معادلاتش  
به هم میریخت، اون هم وقتی که دقیقا همه چی خوب به نظر میرسید؟!\*

\*\*\*



–خوبی مادر جون؟ شوهرت کجاست؟

چادر م رو به جالباسی دم در آویز کردم و همونطور که گونه مامان بزرگ رو میبوس یدم گفت م:

–حتما تعم یر گاه. راستش امروز باهاش صحبت نکردم با عمه میاد دیگه.

مامان بزرگ هم از اون بـوسـ خوشگل‌های پرصداش حواله ی گونم کرد.

–امان از شما جوونها، الان تو باید بدونی شوهرت کجاست دختر.

لبخند مظلومی زدم و بحث رو عوض کرد م.

–امشب عمه هدی و عمومه دی هم میان؟

مامان بزرگ هم قدمم شد و مثل همیشه از درد، دستش روی زانوش بود.

–مهدی جایی دعوت بود؛ ولی هدی گفت اگه آقا مصطفی ی زودتر بیاد خونه میان.

لبخندی به صورت مامان بزرگ پاشیدم، خوب بود که دیگه دنباله ی ماجرا رو نگرفت تا

توییخ م کنه؛ آخه چرا من باید توییخ م یشد م وقت ی مقصر نبود م!

–چه خوب دلم برای همه تنگ شده .

مامان بزرگ با مهربونی سرش رو تکون داد و من با دیدن بابابزرگ رفتم سمتش.

دست م رو روی شونه بابابزرگ گذاشتم که بلند نشه؛ چون حرمت قائل بود برای همه

مهمونهاش چه

بزرگ و چه کوچیک. گونه ی زبرش رو بوسید م و هم ه ی صورتم باز هم بوی عطر  
گرفت، عطری با بوی

گلاب قاطی؛ این عطر همیشه عطر بوسه های بابابزرگ بود و من چه آرامشی می گرفت  
م از این بوسه های عطر آگین.

-سلام بابابزرگ خوب ین؟

دست بابابزرگ هم حلقه شد دور شونه م و صورتم بوسیده شد.

-سلام دختر بابا، خوبی؟ کم پی دا شدی.

لب م رو گزید م تا شرمند گی م به چشم ب یاد.

-ببخشید.

بابابزرگ با همون لبخندی که همیشه جزئی از صورتش بود نگاهم کرد، از اون لبخندهای  
بابابزرگانه که درجهی آرامش دهندهش بیشتر از لبخندهای پدران است. -پس پسر م  
کو؟ اون هم کم پیدا شده.

با گی جی گفت م:

-پسرتون؟

بابا چون حواسش به ما بود با خندهای به گیجی من، بلند گفت:

-امیرعلی دیگه.

ابروها م رو بالا دادم و بابابزرگ خندون شد از «آهان» گفتن بامزه ی من.

خیلی دلم میخواست حداقل پ یش بابابزرگ گله کنم از این نوهش که حالا شوهر بود و همه توقع داشتن

من ازش خبر داشته باشم؛ ولی خودش از من خبری نمیگرفت و من هم همیشه بی خبر از احوالش. اما

خب نمیشد، اجبارها باعث خوب رفتار کردن من و امیرعلی شده بود و این حرفم میشد مسخره ترین

گله دنیا. فقط تونستم جوابی رو که به مامان بزرگ دادم رو دوباره طوطیوار بگم.  
-با عمه می اد.

مامان با سینی چای وارد حال شد و من نفهمیدم مامان کی وقت کرد چادر مشکیش رو با رنگی عوض کنه

و چای بریزه بیاره. به هر حال من خوشحال شدم؛ چون تونستم از زیر نگاه ها و بقیه ی سوالها فرار کنم.

طبق عادت همیشگی م به آشپزخونه سرک کشیدم، مهتابی باز هم پر پر میزد. یادش به خیر بچه که بودم

هر وقت مهتابی اینجوری میشد فکر میکردم داره عکس میگیره و س عی میکردم خوشگل باشم بیا م تو

آشپزخونه. بلند خندیدم از فکر دیوونه بازی بچگ یه ام یه «خدا شفام بده» نثار خودم کردم.

مرغهای خوشمزه ی زعفرونی روی گاز بود و عطر برنج ایرانی و کره ی محلی که همیشه مامان بزرگ باهاش غذا درست میکرد، باعث میشد آدم حساسی احساس گشنگی بکنه. عاشق این دوره می های ی

بودم که همه خونه ی بابابزرگ جمع میشدیم، چه قدر این شامهای دسته جمعی و صدای خنده های بلند

و شلوغ بازی ما بچه ها لذت داشت. البته قدی م یه حال و هوای دیگه داشت، همه بچه بودی م و مجرد؛ ولی

حالا دو پسر و دو دختر عمومهدی متاهل شده بودن و حنانه ی عمه هدی از حالا برای کنکور می خوند و

چیکار میشد کرد که همه دور هم باشی م با جمعی که بیشتر شده بود. با صدای زنگ در، آشپزخونه رو

بیخیال شدم و مامان با گذاشتن گوشی آیفون سرجاش در خونه رو باز کرد.

اول از همه عطیه وارد حال شد و مثل همی شه با همه سلام و احوالپرسی کرد و آخر از همه اومد سمت من و شال روی سرم رو که عقب رفته بود کشید جلو. -درست کن این شالت رو، امیرمحمد هم هست.

تعجب کردم و خب بعد از حرفهای اون روز عطیه جای تعجب هم داشت. باید اسپند دود  
میکردی م پس

برای آقا امیرمحمد که افتخار همراهی داده بود به مامان و باباش. همونطور که شالم رو  
مرتب میکردم که همه موهام رو بیوشونه گفت م:  
-علیک سلام م.

لبخند دندونمایی زد و من نگاهی بهش کردم که خودتی.

-بهت سلام نکردم؟ خب سلام م.

زیر لب زهرماری نثارش کردم، همون موقع عمو احمد با سلام بلندش وارد حال شد و  
بازار احوال پرس ی

داغ. امیرمحمد، امیرسام رو که من برای بغل کردنش دستهام رو دراز کرده بودم؛ توی  
بغلم گذاشت و من

عاشق این لپهای سفیدش بودم و چشمهای درشت میش ی رنگش که از مامانش ارث  
برده بود. خوب بود

غریبی نمیکرد، من هم محکم تو بغلم چلوندمش و بعد جواب احوالپرسی امیرمحمد رو  
داد م.

-سلام مح یا جون خوبی؟

صورت م رو از صورت یخ کرده ی امیرسام جدا کردم و با نفیسه دست دادم .

-سلام ممنون. شما خویین؟

لبخند پرننگی به صورت پسر کوچولوش که توی بغل من بود زد.

-ممنون. اذیت نکنه؟

دوباره محکم به خودم فشردمش، دلم برای بچه ها میرفت.

-نه، قربونش بر م.

نفیسه رفت سمت مامان که امیرعلی رو دید م. با همه احوالپرسی کرده بود و نگاهش

روی من بود، گرم شد م از نگاهش که با یه لبخند آروم بود. حسم میگفت دیگه این

لبخند اجبار نیست، شاید هم بود؛ ولی

من خوشحال شدم از این لبخند کمرنگش که کمیاب بود برام. قدمهام رو بلند برداشتم

سمتمش تا واسه احوالش رو پرسیدن پیشقدم بشم.

-سلام م.

انگشت تا شده ی اشارهش رو روی گونه امیرسام کشید و نگاه دزدید از چشمهام که داد

میزد عاشقتم امیرعلی.

-سلام. خوبی؟

بد نبود کمی طعنه زدن وقتی اینقدر دلتنگ میشدم و اون بیخی ال بود.

-ممنون از احوالپرسیهای شما .

بـوسه ی کوتاهی به گونه ی امیرسا م زد و نگاهش رو دوخت به چشمهام و من دلم از اون بـوسه ه ا

خواست و خجالت هم خوب چی زی بود، نه؟!

–طعنه میزنی؟

با اون فکر توی سرم، طاقت ن یاوردم و نگاهم رو دوختم به دست کوچیک امیرسا م که محکم پیچیده شده

بود دور انگشت امیرعلی. سکوت کردم، نفس آروم ی کشید.

–هنوز با خودم کنار ن یومدم مح یا خانوم، طعنه نزن. هنوز پر از تردیدم و ترس از آینده.

باز سرم از سوال پر شد، نگاهم رو دوختم به چشمهایی که لایه ی غم گرفته بود از حرفش.

–آینده ترس داره؟ به چی شک داری امیرعلی؟

–ترس داره خانومی. وقتی صبر و تحملت لبریز بشه، وقتی حرف مردم بشه برات عذاب؛ وقتی بررسی به واق عیت زندگی و وق تی...

نذاشت م ادامه بده. خانومی گفتنش آرامش پشت آرامش به قلبم سرازیر کرده بود. مگه مهم بود این

حرفهایی که می خواست از بین ببره این آرامش رو؟ -من نمیفهم م معنی این وقتی گفتنها رو، دلیل ترست رو از کدوم واق عیت؛ ولی یه چیزی یادت باشه اون ه م این که من از روی حرف مردم زند گی م رو بالا پایین نمیکن م. من دوست دارم خودم باشم، خودِ خودم در کنار تو؛ پر از حضور تو، مگه مهمه حرف مردمی که همیشه هست؟

چشمه‌اش حرف داشت؛ ولی برق عجیبی هم میزد و من رو خوشحال کرد از گفتن حرفی که از ته قلبم

بود. امیرسام رو که با حرف زدن ما توی سکوت فقط نگاهمون می کرد محکم بوسید م و گذاشتمش توی بغل امیرعلی.

-حالا هم شما این آقا خوشگله رو نگهدار تا من برم یه سینی چای بریزم بی ار م خستگ ی آقامون دربره،

دیگه هر وقت من رو ببینه ترس برش نداره و شک کنهبه دوست داشتن من.

لبخند محوی روی صورتش نشست و برق چشمه‌اش به چشم اومد و من حسابی خجالت کشیدم از جمله هایی که بی پروا گفته بودم.

باز آشپزخونه شده بود مرکز گفتگوهای خانومانه، بحثهای بامزه و خنده های از ته دل دور از چشم م



آقایون و نامحرمها. عطیه هم چای میر یخت و رنگ چای هر فنجون رو بعد از آبجوش ریختن چک

میکرد. غر زدم تا بتونم سی نی چایی رو ازش بگیرم.

-خوبه رفتی یه سینی چای بریزی ها، یه ساعته معطل کردی.

آخرین فنجون رو توی سینی گذاشت و دسته های سی نی رو چسبید.

-چیه صحبتهاتون با آقاتون گل انداخته بود؟ بیچاره داداشم رو ایستاده گرفته بودی به صحبت، حالا

چی شد یاد چای افتادی؟ نکنه گلوی آقاتون خشک شده؟ مشتم رو آرام کوییدم به بازوش.

-به تو چه بچه پرو.

سینی رو چرخوندم و دسته هاش از دست عطیه آزاد شد و من از روی کابینت برداشتمش

-آی آی خانوم کجا؟ سه ساعت دارم زحمت میکشم چای خوشرنگم یریزم اونوقت تو

داری میری برای خودشیرینی؟

چشم غره ی ظریفی بهش رفتم که مامان و نفیسه جون به ما خندیدن و عمه از من طرفداری کرد.

-عطیه این چه حرفیه؟ و بعد رو به من

ادامه داد:

-برو عمه، دستت هم درد نکنه، امیرعلی که حسابی خسته است، ظهر هم خونه نی و مده بود بچهم. خدا

خیرش بده، باباش رو بازنشسته کرده خودش همه یکارها رو انجام میده.

توی دلم قربون صدقه ی امیرعلی رفتم که خسته بود؛ ولی باز هم با همه سرحال و مهربون احوالپرسی

کرده بود. لبخندی بی اختیار روی صورتم رو پر کرد که از نگاه نفیسه دور نموند و یه تای ابروش بالا پرید.

\*\*\*

-فکر نمیکرد م من و تو با هم جاری بشی م مح یا جون.

با حرف نفیسه که کنار من نشسته بود، نگاه گرفتم از امیرعلی که داشت با یه توپ نارنجی با امیرسام

بازی میکرد. کمی جمع و جور نشستم و نگاهم رو دادم به نفیسه جون.

-حالا ناراحتین نفیسه خانوم؟

تک خندهای کرد و دست به لبه ی شال سبز رنگش کش ید.

-نه این چه حرفیه دختر، فقط فکر نمیکردم جواب مثبت بدی.

بیاختیار یه تای ابروم بالا رفت و نگاهم چرخید روی امیرعلی که به خاطر نزدی ک بودن به ما صدای

نفیسه رو شنیده بود و حس کردم توپ توی دستش مشت شد.

چرا نباید جواب مثبت میدادم؟

صداش رو آرام کرد و زد به در شوخی که زیاد هم جالب به نظر نرس ید.

خودمونی م حالا، محض فامیلی بود دیگه؟ رودربایستی و دلخوری نشه و... از این حرفها.

خنده م متعجب بود فقط واسه اینکه اخم نکنم، این سوال و بحث فراتر از مزخرف بود.

نه اتفاقا خودم قبول کردم، بدون دخالت یا فکر کردن به این چیزهایی که می گید.

اینبار نوبت نفیسه بود که به جای یه ابرو هر دو لنگ ابروهای کوتاه و رنگ کردهش بالا پیره.

خوبه، راستش تو این دورِ زمونه کمتر کسی با این چیزها کنار میاد.

گیج گفت م:

متوجه حرفتون نم یش م.

لبخند ظاهری زد که از شی ش فرسخی مضحک بودنش رو میشد حس کرد.

خب میدونی محی ا جون شما وضعیت زند گی خوبی دارین، بابات تحص یل کرده و

کارمند بانکه، خودت

ه م که به سلامتی داری دانشجو میشی و ی ه خانوم تحص یل کرده.  
حس کردم حرفهای عطیه میچرخه توی سرم و بیاختیار اخم کردم، کاملاً ب یاختم.

-خب؟! -

الکی خندید، معلوم بود حرص میخوره از اینکه زدم به در خنگی.

-درسته امیر علی پسر عمهته. نمیخوا م بگم بده ها نه؛ ولی خب تو فکر کن احمد آقا

بیسواده و با کلی

سختی که کشیده اصلاً پ یشرفت نکرده. من هم بابای خودم اول همون پایین شهر زند

گی میکرد و

شغلش کفش دوزی بوده؛ ولی حالا چی؟ ماشاءالله بیا و بین الان چه زند گی داره.

میدونی محیا دلخور

نشو، منظورم اینه که خیل یها اصلاً نمیتونن پ یشرفت کنن؛ مثل همون تعمیرگاهی که

هنوز هم احمد آقا

اجارهش رو داره و خوننشون که پایبی ن شهره. امیرعلی هم به خودش بد کرد، درسته

درشش خوب بود و

رشتهش مکانیک بود و عالی؛ ولی خب وقتی انصراف داده یعنی همون دیپلم م. تو این

روزگار هم برای

دخترها مدرک و ظاهر خیلی مهمه. راستش باور نمیکردم تو جوابت مثبت باشه؛ چون هر کسی نمیتونه با لباسهایی که همیشه کثیف هستن و پر از روغن ماشین و ظاهر نامرتب کنار بی اد.

مغزم داشت سوت می کشی د و تازه میفهمیدم دلیل رفتارهای چند شب پیش امیرعلی رو که خونه ما بود، دلیل کلافگیش رو. بی اختیار با لحن تندی گفتم: -ولی امیرعلی همیشه مرتب بوده.

عصبی شده بودم و خیر سرم خواستم اینجوری از امیرعلی طرفداری کنم، کاش می گرفت م با آرامش راحتتر میشه این کار رو کرد. باز هم به خنده الکیش که حسابی روی اعصابم بود ادامه داد.

-آره خب؛ ولی خب شغلش اینجوریه دیگه. به هر حال اثر این شغلش بعد از سالها رو دستهایش میمونه. خلاصه اینکه فکر کنم فرصتهای خوبی رو از دست دادی محیا جون.

حس بدی داشتم. هیچ وقت مهم نبود برام بالای شهر یا پایین شهر بودن، هیچ وقت اهمیت نمیدادم به مدرک درسی. من برای آدمها به اندازه شعورشون احترام قائل بودم و به نظرم عمو احمد، بیسوادی که

پیشرفت نکرده بود، برام دنیایی از احترام بود به جای نفیسه‌های که با مدرک فوق  
لیسانسش آدمها رو

روی ترازوی پولداری و لباسهای تمیز و مارک اندازه میکرد و به شغل و باکلاس بودنش  
احترام

میداشت به جای شخصیت و آدم بودن که این روزها کم پیدا میشد.

لحن م تلختر از قبل شد و من روی امیرعلی م غیرت داشتم.

-خواستگاری امیرعلی برام یه فرصت طلایی بود من هم از دستش ندادم.

انگار دلخور شد از لحن تلخ م.

-ترش نکن محیا جون. هنوز کلّهت داغ این عشق و عاشقیها تو سن کمه، واستا دانشجو  
بشی بری تو

محیط دانشگاه اونوقت ببین م روت میشه به همون دوستهات بگی شوهرت یه دیپلمه

ست و تعمیرکار ماشینه، اون هم کجا پایین شهر و تازه با اون همه سختکار کردنش یه

ماشین هم هنوز از خودش نداره.

مه م نبود حرفهای نفیسه، اصلا مهم نبود. من مال دنیا رو همیشه برای خود دنیا میدی د م

و چه کسی رو

میشد پیدا کرد که ماشین و خونه ش رو با خودش برده باشه توی قبر؟ پس اصلا مهم نبود

داشتن این

چیزها، مهم قلب امیرعلی بود که پر از مهربونی بود؛ مهم امیرعلی بود که از عمو احمد بیسواد خوب

احترام به بزرگتر روی اد گرفته بود. مهم امیرعلی بود که موقع نمازش دل من میرفت برای او ن

افتاد گیش، مهم امیرعلی بود که ساده میپوشید؛ اما مرتب و تمیز.

صدام میلرزید از ناراحتی و این اصلا خوب نبود .

-نفیسه خانوم، اهمیت نمیدم به این حرفهایی که میگی ن.

این قدر امیرعلی برام عزیز و بزرگ هست که

هیچوقت خجالت نکشم جلوی دوستانم از حرف بزنم .

مهم نیست که از مال دنیا هی چی نداره، مه م قلب و روح پاکشه که

خوشحالم سهم من شده.

به مذاقش خوش نیومد این حرفهای من و اخم کرده بود.

-این حرفات خریدار نداره دیگه محی ا جون. وقتی که وارد محیط دانشگاه شدی و

یه پسر تحص یلکرده

و آقا و باکلاس دلش برات بره اونوقته که میفهمی این روزها این حرفها اصلا خریدار

نداره. بیشتر

شبيه يه شعاره برای روزه ای اولی که آدم فکر میکنه خوشبختترین زن دنی است.

-شاید خوشبختترین زن دنیا باشم؛ ولی این رو میدونم من کنار امیرعلی خوشبختتری ن  
م و شعار

نمیدم. اگه واقعا محیط دانشگاه جوریه که هر نگاهی هرز میره حتی روی یه خانوم  
شوهردار ترجیح میدم

همین الان انصراف بدم. همون دیپلمه بمونم بهتر از اینکه بخوام جایی درسم رو ادامه  
بدم که دنیا رو برام با ارزش میکنه و آدمهای باارزش رو بیارزش.

دیگه مهلت ندادم بهش برای ادامه حرفهای مسخره ش که حسابی عصبی م کرده بود. به  
خاطر احترام

ببخشیدی گفتم و بلند شدم و بدون نگاه کردن به کسی از هال بیرون اومدم و رفتم توی  
حیاط. نفس

عمیق کشیدم یه بار... دوبار... سه بار، هوای سرد زمستونی خاموش میکرد آتیشی  
که از حرص و

عصبانیت توی وجودم شعله کشیده بود. نمیدونستم نفیسه چطور روش میشد جلوی  
من پشت سر

امیرعلی بد بگه، که شوهرم بود یا عمو احمدی که شوهر عمه م و پدرشوهر خودش.  
نمیدونم تا حالا یک

درصد هم با خودش فکر نکرده این امیرمحمدی رو که حالا باکلاسه و تحصیلکرده به قول  
خودش، حالا



ه م بر اش شوهرِ نمونه زیر دست همین عمو احمد بیسوا د بزرگ شده و آقا؟! فکر نکرده  
که با سختیها یی

که همین عمو احمد کشیده امیر محمد تحصیل کرده و شده مهندس؟! حالا به جای افتخار  
کردن، این باید

میشد مزد دست عمو احمدی که کم نداشته بود توی پدری کردن، حتی احترام به عروسی  
که یاد م می اد

برای مجلس عروس یش هرچی اراده کرده بود عمو کم نداشته بود بر اش.  
-سرده، سرما میخوری.

با صدای امیر علی نگاه به اشک نشستهم رو از درخت خشک شده ی باغچه گرفتم و به  
امیر علی که حالا

داشت لب پله کنارم مینشست دوختم. امیر علی هم صورتش رو چرخوند و نگاهش رو  
دوخت توی

چشمها م و من ب ی اختیار اشکهام ریخت، فقط هم به حال خودم. نفس بلندی کشید و  
نگاه از من گرفت و با صدای گرفتهای گفت:

-گریه نکن محی ا.

نگاهش روی همون درخت خشکیده ی انار ثابت شد و با یه پوزخند پر از درد گفت:

-حالا فهمیدی دلیل تردیدها و ترسها رو، دلیل اصرارم برای نه گفتن رو. زن داداش زحمت کشید به جای من گفت برات.

نگاه م رو دوختم به دستهام که از سرما مشتتون کرده بودم.

-تو هم دنیا رو، آدمها رو از نگاه نفیسه خانوم م ببینی؟ نفسش رو داد بیرون که بخار بلندی روی هوا درست شد.

-نه .

پوزخندی زد م.

-پس لابد فکر کردی من...

نذاشت ادامه بد م.

-محیا جان...

من هم نذاشتم ادامه بده و پر از درد گفت م:

-محیا جان! حالا امیرعلی؟ چرا قضاوت کردی بدون اینکه من رو بشناسی؟ واقعا چی فکر

کردی در مورد من؟

-زندگی به حقیقته مح یا بی ابا هم رو راست باشیم، سعی نکن نشون بدی بیا همیت

بودن چیزهایی رو که برات مهم هستن و بعدا مهم میشن.

-هیچوقت دورو نبودم و دلم نمیخواد بشم.

نگاهش چرخید روی نیمرخم؛ ولی سر نچرخوند م.

-نگفتم دورویی.

-همه ی حرفهای من و نفیسه خانوم رو شنیدی؟ پوفی کرد و به نشونه ی

مثبت سرتکون داد.

-خوبه پس جوابهای منم شنیدی. همه ی حرفهام از ته قلبم بود نه از روی احساسات، از

روی عقل و

منطق بود. امیرعلی من آدمها رو با مال دنیا و هر چیزیکه قراره برای همین دنیا بمونه متر

نمیکن م.

-کلاسها از کی شروع میشه؟

اینبار من سر چرخوندم روی ن ی مرخش و این بحث عوض کردن برام گرون تموم شد.

-پس فردا. که چی؟ به چی می خوای بررسی؟ به حرفهای نفیسه؟ مگه من الان کم دیدم

آدمی رو که اطراف م پولدار بودن و به قول امروزیها باکلاس!؟

دستهای رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

-نه خب، ولی محی ط دانشگاه فرق میکنه و یه تجربه ی جدیده.

-نزدیک سه سال و نی م رفتی، فقط یه ترم مونده بود درست تموم بشه که انصراف

دادی؛ ولی ندیدم عوض بشی تو این محیطی که به قول خودت فرق داره.

نفس پرصداش اینبار آرومتر بود که گفت م:

-راضی نیستی انصراف مید م.

تند گفت:

-من کی همچین حرفی زدم؟ اتفاقا خیلی هم خوبه، وقت ی شنید م قبول شدی خوشحال شد م.

پوزخند زدم بی اخت یار و من امشب جایی نزدیک احساسات دلم درد میکرد.

-جدا؟!!

-طعنه نزن مح یا خانوم، گفتم که پر از تردید م. میترس م نفسم بند بشه به نفست و یه جایی تو کم بیاری.

میدونی که اونقدر درآمد ندارم که هر چی اراده کنی بتونم برات بخرم. میبینی که حتی یه ماشین

معمولی رو هم ندارم. نمیتون م به جز یه خونه ی آپارتمانی نقلی اطراف خونه ی خودمون جایی دیگه رو اجاره کنم. تکدختر بودی، دایی برات کم نذاشته؛ میترس منتونی تحمل کنی این سختیها رو.

-پولدار نیستی م امیرعلی، تو پر قو بزرگ نشدم. ما هم روزهای سخت زیاد داشتیم، روزهایی که آخر ماه

حقوق بابا تموم شده بود و ما پول لازم. با سختی غریبه نیستم، من هم گذروندم روزها  
بی رو که تو سخت

معنیشون میکنی. یاد گرفتم بای د زند گی کنی م کنار همدیگه تو سختی و آسونی. آدمها  
با قلبشون زند گی

میکنن امیرعلی، قلبت که بزرگ باشه مهم نیست بالای شهر باشی یا پایین شهر؛ مهم  
نیست پولدار

باشی یا بیپول، مهم اینه که خوشبخت باشی با یه دل آروم زیر سایه خدا که همی شه ذکر  
و یادش تو زند گیت باشه. من به این میگم مفهوم زند گی.

حس کردم لبه‌اش خندید، آروم.

-چرا تردید داری به منی که از بچگی ذره ذره عشقت رو جمع کردم توی قلبم؟!

نگاهش چرخ ید توی صورتم، با چشمهای بیش از حدبازش و من امشب اعترافاتم رو  
چماق میکنم تو سرش تا باورم کنه.

-شوخی میکنی؟!

نفس عمیقی کشیدم و به جای چشمه‌اش به سر شونش نگاه کردم.

-نه. همیشه احساس گناه می‌کردم. بهم یاد داده بودن فکر کردن به نامحرم هم گناهه،  
چه برسه به من

که همیشه برای خودم روی اپردازی کنار تو بودن میکردم و هر شب با خاطره هایی که  
نمیدونم چه طوری

توی ذهنم موند و توی قلبم ریشه دووند خوابیدم. چه طوری دلت اومد به من شک کنی  
که از وقتی خودم

رو شناختم دلم برای این سادگیت میرفت، برای این موهایی که فقط ساده شونه می  
زدیشون، برای

لباسهای ساده و مردونهت که همیشه اتو کرده بود و مرتب؛ برای عطر شیرینت که تا  
شیش فرسخی

حس نمیشد که هر رهگذری رو بیره تو خلسه؛ ولی من همیشه یواشکی وقتی با عطیه  
میرفت م توی

اتاقت یه دل سیر بو میکش یدم عطرت رو و برای تویی که مردونگی به خرج دادی و به  
جای ادامه ی

درست اجازه دادی دستهای تو اوج جوونیت سیاه و زمخت بشه ولی بابایی که از بچگی  
زحمتت رو

کشیده بیشتر از این اذیت نشه. از بچگی هر وقت یاد م میاد تو خونه ی ما تعریف از تو  
بود، از عزاداریهای خالصانه ت و کمک کردنت تا صبح روز عاشورا؛ از دست کمک  
بودنت تو تعمیرگاه... از رفتار و اخلاق

خوبت و چهطور می تونست م دل نبندم بهت یا فراموشت کنم وقتی این قدر خوبی.

خجالت میکشید م سرم رو بلند کنم. همه ی حرفهایی رو که این چند سال توی دلم تلنبار شده بود و

آرزو میکردم به روز به امیرعلی بگم، امشب گفته بودم؛ بی ک م و کاست و ساده ولی پر از حسهای خاص خود م و خودش.

چونه م رو به دست گرفت و صورتم رو چرخوند، به اجبار نگاهم قفل شد به نگاهش که عجیب دلم رو

لرزوند و قلبم رو از جا کند. چیزی توی نینی چشمه‌هاش موج میزد که برام تازگی داشت، انگار مهر و

محبتی بود که مستقی م از قلبش به چشمه‌هاش ریخته بود.

–حرفهای تازه میشنوم، نگفته بودی!

بیشتر خجالت کشیدم از این لحن آرومش که کمی هم انگار امشب دلش شیطنت میخواست، لب پایینم رو گزیدم.

–دیگه چی؟ همین یه بی ح یایی هم کم مونده بود که پیام بهت بگم .

خندید، کمی بلند؛ ولی از ته دل.

–یعنی اینقدر خوششانس بودم که یه خوشگل خانومی مثل تو به من فکر هم بکنه؟

عجیب دلم آروم شد از این لحن گرم و صمی میش.

همونطور که نگاهش میخ چشمهام بود خنده ش جمع شد و یکباره نگاهش غمگین.  
لب چید م.

-پشیمون شدی؟ چرا این شکل ی شدی یکباره؟

نگاه دزدید از چشمهام و نفس بلندی کش ید که خیلی عمیق بود و نشون از یه حرف نزده  
ی پر از درد.

-باز هم میترس م مح یا.

دلخور گفت م:

-این یعنی شک داشتن به من.

سریع گفت:

-نه نه... نه محیا جان، زند گی مشترک یعنی داشتن بچه، بچه هایی که نمیخوا م توی  
آینده مایه ی

سرافکند گیشون باشم. برای همین روز اول بهت گفتم نه تو نه هیچکس دیگه.

از تصور بچه هامون و فکر ام یرعلی اول خجالت کشید م.

چه زود زند گیها جلو میرفت، حتی توی

افکارت؛ چون یه واق عیت بود؛ پس واق عیت خجالت نداشت .

-دیدگاه بچه ها هم به مادر و پدر و تربیت اونها بستگ ی داره.



-میخوای بگی بابا توی تربیت امیرمحمد کم گذاشته؟ لب گزیدم و منظورم اصلا این نبود.

-نه نه، منظورم اصلا این نبود.

دست کشید بین موهاش و کمی شونه وار عقبشون زد.

-میدونم؛ ولی قبول کن جامعه هم توی تغییر دیدگاهها بی نقش نیست.

-حرفت رو قبول دارم؛ ولی همیشه که از واقعت فرار کردی، باید قبولش کرد. مهم اینه که تو دیدگاه درست

رو به عنوان پدر نشون بچه ت بدی، یادش بدی برای آدمها به خاطر خودشون احترام قائل بشه؛ حالا

میخواد اون فرد به زحمتکش باشه مثل یه رفتگر شهرداری یا یه غسال مثل عموکبر تو یا رئیس یه

شرکت بزرگ و مهم اینه باید بدونی هرکسی که زحمتی میکشه باید ازش تشکر کرد و هر شغلی جای

خودش پر از احترامه به خصوص شغلهایی که با این همه سختی هرکسی حاضر نیست به عهده بگیره و

قبول مسئولیت کنه. به نظر من این آدمها بیشتر قابل احترام و ستودنیان، باید همه ی ما این رو یاد بگیریم و یاد بدیم.

باز هم خیره شد به چشمهام و من عاشق این حس خاصش بودم.  
-قشنگ حرف میزنی خانومی.

باز هم دلم رفت برای خانومی گفتنش و انگار امشبقبولم کرده بود به عنوان خانومی  
بودن زند گیش، درست جایی کنار خودش .

دستهایش جلو اومد و برای اولی ن بار روی موهام نشست .  
موهایی رو که باز از روی حرص و عصبانیت به

هم ریخته بودم رو مرتب کرد و برد زیر شال؛ شاید این هم یه جور نوازش بود که  
خواسته بود زیر غرور

مردونه ش بیوشونه. من هم به جای بیقراری، دوباره کیلو کیلو آرامش به خورد وجودم  
میرفت. دنباله ی

شال رو روی شونه م انداخت و من با همه عشق نگاهش کردم و با ناز گفتم:  
-ممنون.

لبخندی زد، گرم گرم مثل گرمی آفتاب اول بهار که کنار نسی م سرد و خنک لذت  
داشت و وجودم رو گرم کرد.

-بریم توی خونه، هوا سرده.

بلند شد و من خاک پشت شلوارش رو تکوندم. نداشت ادامه بدم و دستم رو گرفت و  
کشید تا بلند بشم و

قفل کرد انگشتهاش رو ب بین انگشتهام. امشب انگاری شب برآورده شدن آرزوهای من بود، محبت میکردی م به هم، غیر مستقی م و ساده.

-خلوت کردین؟

ه م زمان با هم در ورودی رو نگاه کردیم، به امیرمحمدی که با امیرسام بغلش و نفیسه ی کنارش آماده رفتن بودن.

-دارین میرین داداش؟

امیرمحمد نگاه از روی دستهای گره کرده ما گرفت و امیرعلی انگشتهام رو فشار نرمی داد.

-آره، فقط اومده بودی م مامانزرگ و بابابزرگ رو ببین یم ، شام خونه ی بابای نفیسه جان دعوتی م.

نگاه نفیسه به من اصلا مثل سرشبی نبود، انگاری ز یاددلخور بود به جای من. این اولین دیدار

رسمیون بود بعد از جلسه عقدکنون و عجب جاری بازی شده بود امشب.

چند قدم نزدیکتر اومدن که لبخندی به صورت نفیسه زد، عادت نداشتم به دلخور بودن و دلخوری.

-کاش میموندین برای شام، سلام به مامان و بابا برسونین.

یه تای ابروش از روی تعجب بالا رفت، لابد انتظار اخم داشت از من.

-انشاءالله به فرصت دیگه. چشم بزرگیتون رو.

کمی خم شدم و گونه ی سرخ و سفید امیرسام رو بوسیدم.

-خداحافظ خوشگل خاله.

امیرمحمد به لحن بچگانه و لوسم با امیرسام خندید؛ اما مهم نبود کودک درونم فعال می شد موقع روبه رو

شدن با بچه ها و من این حس گمشده رو دوست داشتم.

با یه خداحافظی از ما دور شدن و نگاه ما هم بدرقه شون کرد. انگشتهام آروم با انگشتهای امیرعلی فشرده تر شد.

-دلت بزرگه.

با پرسش چرخیدم به سمت صورتش تا منظورش رو بفهمم. منظور حرفی رو که نوازشگونه گفته بود و

برای من یه تعریف حساب میشد. انگشت سردش نوازشگونه کش یده شد پشت دستم و بدنم با این نوازش به گز گز افتاد.

-با همه دلخوریت از حرفهای ی که شنیده بودی ، نداشتی ناراحت بره با اینکه حق با تو بود و بی احترامی نکرده بودی.

از تعریفش، از نوازش آروم انگشتش غرق خوشی شدم و با یه نفس عمیق و بلند نگاهم  
رو دوختم به

آسمون سیاه و توی دلم گفتم «خدایا به خاطر کدوم خویباینجوری پاداشم دادی امشب؟!  
شکرت».

-بیزارم از کی نه هایی که بیخودی رشد میکنن و ری شه میدوونن و همه ی احساس  
قلب رو می خشکونن ، وقتی که میشه راحت از خیلی چیزها گذشت کرد.  
دوباره دستهای من و احساس امیرعلی که شده بود فشار انگشتهاش.

-دستهای یخ زده، بریم تو خونه.

با ورودمون به حال آروم دستهامون از هم جدا شد، طبق یه قراره نانوشته. متوجه چشم و  
ابرو اومدن

عطیه شدم که طبق معمول نگاهش زودتر از همه، ما رو نشونه رفته بود به خصوص  
دستهامون رو.

کنارش روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم، انگار تازه متوجه سرمای بدنم میشد  
م. واقعا حوالی

لحظه هایی که امیرعلی بود همیشه هوا گرم بود و مطلوب، به خصوص که امشب حسابی  
هم گرم

میکرد؛ لبخندها و نگاهی که داشت ت غیر می کرد. لرزش نامحسوسی کردم از این ت غیر  
دمای یکهویی هوای سرد بیرون و گرمای زیاد خونه.

عطیه: حفته. آخه حیاط هم جای کنفرانس گذاشته؟

دستها م رو به هم کشید م. دست راستم که اسیر دست امیرعلی بود حسابی گرم بود، پس دست چپ امیرعلی به جای دست من سرما خورده بود.

-چی میگی تو؟

چشمکی زد و بامزه گفت:

-میبین م جاری جونت حسابی رفته بود رو اعصابت؟ چشمها م رو ریز کرد م.

-تو از کجا فهمیدی؟ نیشخندی

زد.

-از لبخندهای ژکوند نفیسه و صورت آتیشی تو. چیه درباره اشتباه تو که به امیرعلی جواب مثبت دادی صحبت میکرد؟

چشمها م گرد شد و این موضوع انگار فقط برای من تازگی داشت!

-چشمهات رو اونجوری نکن. قبل از اینکه بیای م خواستگاریت این شازده خانوم به مامان گفته بود

بیخودی نیام، عمراا دایی یکی یکدونه دخترش رو به ما بده.

باور نمیکردم نفیسه این حرفها رو به عمه گفته باشه!

باز هم حرص خوردم و همه ی عصبانیت م شدیه نفس بلند.

-یعنی همینجوری رک و بیپروا؟

سرش رو به دو طرف تگون داد و تو ذهنش چیزی رو سبک و سنگین کرد.

-نه خب اینجوری هم که من گفتم نه؛ ولی منظورش دقیق همین بود .

-دختر خانوما میای ن کمک؟

به عمه که توی چهارچوب در با سفره ایستاده بود نگاه کردم و بلند شدم رفتم نزدیک و بی

هوا صورتش رو بوسیدم؛ مثلا خواستم تلافی حرفهای نفیسه درییاد.

-چرا که نه.

مامان با سینی پر از کاسه های ترشی نزدیک شد و به اینکار بچگانه م که عمه رو هم به

خندهای با

خوشحالی انداخته بود خندید، بی هوا صورت مامان رو هم بوسیدم. بوسیدن عزیزترینها

مقدمه

نمیخواست، گاهی بی مقدمه دلپذیرتر بود برای نشون دادن یه پیمان عاطفی!

عطیه تنهای به من زد.

-همچین بدم می اد از این دخترهای لوس خودشیرین. ذهنش رو جمع کرد و بلند گفت:

-مامان بزرگ بیای ن بوسمتون تا این محیا جای من رو تو قلب همه اشغال نکرده.

من هم همراه مامان و عمه خندیدم و دور از چشم مامان که همیشه آماده به خدمت بود  
برای دادن درس

اخلاق و توبیخ م برای رفتارهای بچگانه، برای عطیه شکلکی درآوردم و لب زد م:  
-حسود هرگز نیاسود.

البته از شکلکهای مسخره ی عطیه هم بی نصیب نمودم.

\*\*\*

با بوق دوم صدای امیرعلی تو گوشی پیچید، همیشه ی خدا توی سلام کردن پیش قدم  
بود حتی اگه طرف پشت خط تلفن ناشناس باشه.

-سلام مح یا خوبی؟ چ یزی شده؟

از تو آینه به قیافه پنچرم نگاه کردم و چه دلم وسط ای ن حرفها یه عزیزم میخواست.

-سلام. حتما باید چیزی شده باشه من به آقامون زنگ بز نم؟

صدای خنده ی کوتاهش رو شنیدم که حتم دارم به خاطر لحن لوسم بود.

-نه درست میگی شما. حالا خوبی؟ امروز حوصله مقدمه

چیدنم نبود.

-نه. آخه امیرعلی امروز اولین کلاسمه.

-خب به سلامتی، موفق باشی.



لحن گرمش لبخند نشوند روی لبهام و با همین جمله ساده هم میتونست استرس رو دور کنه.

-استرس دارم.

-استرس؟ چرا آخه؟

نگاه از آینه ی روی دراورم گرفتم و رفتم لب تخته که دقیقا روبهروی آینه بود، نشستم .

-از بس دو شب پیش محیط جدید، محیط جدید کردی اینجوری شدم دیگه. چی کار داشتی؟ خودم

داشت م با خیال این که مثل مدرسه است و وقت ی معلم میاد همه برپا میکنی م و با یه گروه سرود هماهنگ

میگیم» به کلاس ما خوش آمدید.» میرفت م دانشگاه، حالا ببین ترس انداختی به جون م. خندید از ته دل و امیرعلی هم خندیدن بلد بود.

-مخیا این کار رو نکنی ها، بهت میخندن. اونجا مبصر ندارین بگه برپا و برجا، ی ه بار تو نگی.

اینبار من از سر خوشحالی خندیدم، بالاخره داشت اخمها تموم میشد و شوخی جایگزینش.

-خیر نمیگم. حالا شب میای دنبالم؟ کلاس تا ساعت هشت و نیمه. بیای قوت قلبی،  
اگه میشه؟

لحنش جدی شد و به من ناز کردن نیاومد.

-ماشین ندارم، میدونی که.

شیطون شدم و منظور من این نبود.

-میدونم، یعنی همیشه ماشینی نداشتی؟

نمیدونم چرا من به خط لبخند رو لبش حس کردم.

-باشه. ببین منم اگه بابا ماشین رو لازم نداشت، میام.

ذوق مرگ شدم و کوتاه اومدنش واسه من کی یعنی انرژی مثبت.

-مرسی امیرعلی، عاشقتم.

سکوتش و صدای نفسهایش که معمولی و آرام نبود بهم فهموند باز هم بیمقدمه ابراز علاقه  
کردم؛ اما

اینبار خجالت نکشیدم، مگه ابراز علاقه به شوهر هم مقدمه میخواست؟!؟

-کار دیگهای نداری خانوم؟

لحن مهربون و میم مالکیتی که برای من توی صحبتش به رخ کشید، بی شک نشونه ی  
ابراز علاقه ه

بی پروای من بود. با خوشحال ی به تصویر خودم که باز تو آینه افتاده بود لبخندی زد م.  
 -نه ممنون، فقط برام دعا کن که راست راستی استرس دارم.

-بیخودی استرس نداشته باش. درسته محیطش با مدرسه فرق داره، ولی همون محل یاد گرفتن و علم آموزیه. چند تا صلوات بفرست آروم میشی.

بیاختیار صلوات فرستادم زی ر لب به همراه و عجل فرجهمی که هیچوقت، بعد از صلوات جا

نمی انداختمش؛ راست میگفت عجیب این ذکر آرامش میپاش ید به روح و قلب آدم.

-ممنون امیرعلی واقعا آروم شدم. ببخش ید مزاحمت شد م. -مزاحم نیستی. برو انشاءالله موفق باشی و یه روزی مثل امروز خوشحال باشی از گرفتن مدرکت.

ذوق کردم از مزاحم نبودنم، از این دعای سادهش که نشون میداد واق عیه و از ته قلب گفته. گاهی حتی باید ساده دعا کرد.

-باز هم ممنون و خداحافظ.

-خداحافظ، موفق باشی.

دکمه ی قطع گوشی رو که لمس کردم، تماس قطع شد .

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو به قلبم

چسبوند م و باز ذکر صلوات بود که زیر لب ی میگفت م. با خودم فکر کردم استرس داشتم و این بهترین

بهونه بود، برای شنیدن صدای امیرعلی و سردی لحنش که کم کم داشت از اوایل کمتر میشد.

\*\*\*

راست میگفت امیرعلی، مح ی ط دانشگاه فرق داشت. از آدم سلب میشد، اون آزادی و شیطنتهای

دخترونه ای که توی مدرسه بود؛ اینجا مثل یه جامعه ی کوچیک بود اون هم به خاطر کنار جنس مخالف

بودنت. اینجا باید خانوم میبودی، وقت ی هم که خانوم باشی دیگه هر نگاهی هرز نمیره روت.

با ورود استاد و بلند شدن همه به احترامش، یاد صحبتیم با امیرعلی افتادم و بی اختیار لبخند جا خوش

کرد کنج لبم و با همه ی وجود دعا دعا میکردم بعد از دو روز ندیدنش، امشب بتونم ببینمش به هوای این تاریکی شب و کلاسی که اینموقع تموم میشد.

\*\*\*

نگاه م رو چرخوندم و روی ماشی ن عمو احمد ثابت نگهش داشتم و تقریباً پرواز کردم سمت ماشین. معلوم نبود از کی امیرعلی منتظرمه که به صندلی تک یه داده بود و

چشمه‌اش بسته بود. روی صندلی کمک

راننده جا گرفتم و با ذوقی از حضورش گفت م:

-سلام.

چشمه‌اش باز شد و لبخندی زد، نگاه آرومش نگاهم رو نوازش کرد.

-سلام، خسته نباشی. کلاس خوب بود؟

با سرخوشی سرم رو به دو طرف تکون داد م.

-ممنون، ای بد نبود.

نگاهی به ساعت کوچ یک ماشین که با رنگ سبز خودنمایی میکرد، انداخت و بعد

استارت زد.

-کلاست خیلی دیر تموم میشه، نباید همچین کلاسی رو برمیداشتی که به شب بخوری.

این یعنی دل نگرانم بود دیگه!؟

-من هم دوست ندارم؛ ولی ترم اول خود دانشگاه برات انتخاب واحد میکنه.

-راست میگی حواسم نبود.

-البته درسهایی رو که نمی خوام، میتونم حذف کن م.

بعد هم مغموم ادامه داد م:

-اگه به من بود همه ی کلاسهای کله سحر و نصف شب رو حذف میکرد م.

خندهش توی ماشین پی چید و من بیشتر عاشق شد م.

-اونوقت فکر کنم یه هفت هشت سالی طول بکشه لیسانس بگیری.

همونطور با صورت درهمم سر تکون داد م.

-بهتر. مگه حتما با ید سر چهار سال تمومش کرد؟

انگار چیزی یاد م افتاده باشه بیهوا چرخیدم و ذوق زده دستهام رو بهم کویید م و وسط حرفم گفتم .

-راستی امیرعلی ممنون که اومدی.

چشمه‌هاش گرد شد و من به ق یافه ترسیده و متعجبش از ته دل قهقهه زدم. حق داشت، نه به لحن غم زدهم و نه به این لحن پرانرژی و بی مقدمه م.

هنوز نگاهش روی من بود با یه اخم کوچولو به خاطر خندهم که لب چید م.

-خب چیه؟

نی م خندهای روی صورتش نشست و سر تکون داد؛ ولی سکوت کرد. بقیه ی مسیر هم توی سکوت

گذشت؛ اما من عجیب همین سکوت رو کنار امیرعلی دوست داشتم، گاهی همین

سکوتها طعم عشق میداد و درس رسم عاشقی کردن.

با توقف ماشی ن نگاهم رو از شیشه ی مرب عی کنارم گرفتم، شی شهای که شده بود  
 آینه ی رویاهام و من از اونوقت سایه امیرعلی رو توش با یه لبخند ناب دید میزد م.  
 کمی روی صندلی چرخید م و متمایل شدم به سمتش. -ممنون، نمی ای خونه؟  
 اون هم مثل من چرخید رو به من ،یه دستش تا شد و آرنجش رو روی فرمون گذاشت.  
 -نه ممنون، سلام برسون.  
 دست م رو جلو بردم تا باهاش دست بدم، امشب میخواست م شادی لمس حضورش رو  
 کامل کنم؛ اما باز هم فقط به دستم نگاه کرد .

اعتراض آمیز گفت م:

-امیرعلی!

-بین مح یا... چیزه...

چشمها م رو ریز کرد م.

-چیه؟

اوفی گفت و دستهایش رو نشونم داد.

-عجله داشتم. فکر کردم دیرشده ممکنه بری، برای همین دستها م...

نذاشت م ادامه بده و یه دستش رو گرفتم و همراه دست خودم تو هوا تکون دادم که به  
 حرکت م و صورتم که

به طرز بامزه‌های کش اومده بود خندید. مگه سیاه‌ی دست‌هاش مهم بود؟ اتفاقاً برام یه یادگاری بود از لمس دست‌هاش.

-دختر خوب خب مگه اجبار داری؟ دستت سیاه میشه.

شونه‌ها م رو بالا انداختم و دستش رو رها کردم.

-من فرق میکنم امیرعلی. عیب نداره سیاه بشه؛ ولی دستم رو رد نکن غصه م میگیره.

باز هم نگاهش از اون نگاه‌هایی شد که دل آدم رو میبرد.

دستم رفت سمت دستگیره و در رو باز کردم؛

ولی امشب باز گل انداخته بود شیطنتم و سریع چرخیدم و انگشت سیاه م رو روی دو

گونه امیرعلی کشیدم که چشم‌هاش گرد شد و متعجب از کار من.

با لحن بچگانه‌ای گفت م:

-این هم تنبیهت آقا. حالا مجبوری صورتت رو هم بشوری.

لبخند دندون‌نمایی زدم که به خودش اومد و تک‌خنده‌های کرد که توش هنوز رگه‌هایی از تعجب داشت.

صورتش رو تو آینه کوچیک بالای سرش چک کرد.

-عجب تنبیه‌ی! بی‌ن با صورتم چیکار کردی!



مثل بچه های تخس گفت م:

-خوب کرد م.

یه ابروش خیلی بامزه بالا رفت، دیگه داشت قلبم برای بوسیدن گونه ش بی پروا میشد.  
سریع از ماشین بیرون پریدم و خم شدم توی ماشین.

-به همه سلام برسون. از عمو احمد هم از طرف من تشکر کن.

کشیده و مهربون گفت:

-چشم بزرگیتون رو میرسون م.

خداحافظ آرومی گفتم؛ اما قبل از دور شدنم، مهربون با یه ته مای ه خنده گفت:

-محیا؟

اینبار بیشتر خم شدم توی ماشین و من میمردم قطعاً از این تلفظ اسمم از زبونش .

-جونم؟

انگار هنوز عادت نکرده بود به من و این بیپروایی قلبم که هر دولنگه ی ابروهاش بالا  
پرید، یه جونم گفتن

بود دیگه. من به تلافی، بدتر نگاه منتظرم رو با یه لبخند پرمهر انداختم توی صورتش  
.بیهوا انگشتش رو

محکم کشید روی بینی م و این بار من تعجب کردم و امیرعلی با فشردن لبهاش روی هم سعی میکرد خندهش بلند نشه، تا من دوباره دلم ضعف بره براش. -حالا یک یک شدی م. برو تو خونه سرده.

قلب م جوشید برای این امیرعلی که کنار خودم تازه داشتم اون روی دیگهش رو هم تجربه میکردم. محض

اذی ت کردن، اخم مصنوعی کردم که خندهش رو کامل خورد و لحنش جدی جدی شد.

-ناراحت شدی؟

دستش رفت سمت جعبه دستمال کاغذی که من سریع و سرخوش از اینکه نگاهش روی من نیست تا بتونه ذوبم کنه گفت م:

-خیلی دوستت دارم.

ساده گفتم؛ اما از ته قلب.

دستمال کاغذی توی دستش خشک شد، نگاهش روی صورتم نچرخید و عجیب بود قلبم بیقراری

نمیکرد؛ انگار دیگه حسابی کنار اومده بود با احساسهایی که موقع نزدیکی به امیرعلی فوران میکرد.

با

به نفس بلند به خودش اومد و بین موهاش دست کشید و دستمال کاغذی توی دستش رو روی بینیم کشید.

-برو هوا سرد ه.

صداش کم ی میلرزید. نمیدون م چرا حس کردم این جمله رو امر نکرده برای رفتن و مردد بود برای دور

شدنم، من هم با کمی مکث دستمال رو گرفتم و عقب کشیدم. با لبخند مهربونی که به صورتش پاشیدم

دست م رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و زنگ در خونه رو فشار. در که با صدای تیکی باز شد، امیر

علی دستش رو برام بلند کرد و دور شد؛ من هم با انرژی که از حضورش گرفته بودم وارد خونه شد م.

درسته که امیرعلی هنوز با قلبم کامل راه نیومده بود؛ ولی شده بود یه دوست، یه دوست کنار واژه شوهر بودنش؛ برای همین هم خستگی اولین کلاسم که بیشتر حول و حوش معارفه گشته بود دود شد و به هوا رفت.

\*\*\*

احوال پرسپه‌های عمه با مامان هنوز ادامه داشت و من هم طبق عادت بچگیها م پایین پای مامان، کنار

میز تلفن نشسته بودم و سرم روی زانوی مامان بود و مامان مشغول نوازش موهام .یه نوازش بیمقدمه و

بیحواس اما پر از مهر مادری که یادت بنوازه صدساله هم که بشی هنوز هم واسه مامانت بچهای و خودت هم محتاج این نوازشهای گاه و بیگاه.

-آره اینجاست همدم خانوم. نه امروز کلاس

نداشته، گوشه خدمتتون. از من خداحافظ، سلام برسونین.

تازه آروم گرفته بودم و مثل بچگیها م داشتم لوس میشدم که مامان گوشه رو گرفت سمتم و بلند شد ، من هم روی صندلی چوبی میز تلفن جانشینش شدم.

-سلام عمه جون .

-سلام عزیزم، کم پیدا شدی؟

-شرمنده عمه، کلاسها این ترم اولی یکم فشردهست.

من شرمندهم.

-دشمنت شرمنده گلم، میدونم. این عطیه هم که خودش روزها حبس میکنه تو

اتاق به بهونه درس خوندن، من که باور نمیکنم خونده باشه.

خندیدم و شروع کردم روی دفترچه تلفن تبلی غاتی بانک بابا خطوط فرضی کشیدن و

وای اگه مامان

میفهمید برای بار هزارم تذکر میداد که «این دفتر نقاشی نیست که هر کی با تلفن حرف میزنه به اثر

هنری از خودش روش جا میذاره.» خندهم بیشتر رنگ گرفت.

چرا عمه میخونه. من مطمئنم، حسابی درسخون شده. عمه مهربونتر از صمیم یتی که من به خرج دادم گفت:

شام بی ا پیش ما، امشب امیرمحمد هم میاد.

احساس کردم توی صدای عمه یه شادی در کنار غمه، از این دیر اومدنها.

تعارف زدم با اون دل تنگ م.

مزاحم نمیش م.

خودت رو لوس نکن ببین م. تو از کی تعارفی شدی؟

لبخندی روی صدام اثر گذاشت و تعارف من از همون اول هم آبکی بود.

چشم عمه جون، میا م. من و تعارف؟ من رو که میشناسین، فقط خواستم یک م مثل این عروسها ناز کنم که نگین عروسمون هوله.

مامان چشم م غره ی ظریفی به من رفت تا خانوم بودن رو به من یادآوری کنه و عمه اون طرف خط از ته دل

قهقه زد.

-امان از دست تو. به امیرعلی میگم ب یاد دنبالت.

دل م پر میزد برای امیرعلی و دیدنش، لحظه شماری معکوس بود همیشه برای دیدنش و کاش هر روز

میشد این دیدارهایی که الان خیلی دیر از نظر دلم اتفاق میافتاد؛ شاید اگه خودم برم زودتر میشد بینمش.

-نه خودم میام، میخوام عصری پیام کمکتون. اون عطیه که فعلا خودشه و کتابهاش.

عمه صداش از تعارف صمیمی من ته مایه خوشی گرفت و با لذت گفت:

-ممنون عمه خوشحال میشم زودتر بیای؛ ولی نه برای کمک بی ا بیی نمت.

-چشم.

-قربونت عزیزم، کاری نداری؟

-سلام برسونین، خداحافظ.

با خداحافظی عمه گوشی رو سر جاش گذاشتم، از جا بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه برای صحبتهای

مادر و دختری که آخرش ختم میشد به نص یحتمهای مامان.

چون از همین اول داد زد م:

-مامان... مامان...

جواب مامان هم یک چیز بود اون هم اخم آلود.

-چه خبرته؟ مگه تو کوهی دختر؟ زشته.

من هم خندیدم و به جای مامان ادامه دادم:

-دختر که نبا ید صداش رو بلند کنه.

مامانم سری تکون داد از روی تاسف. این قصه ی هر روزه ی ما بود و بعدش هم سیل

نصیحتهایی که با

خنده و توبیخ همراه بود و من عاشقشون، البته امروز یه اختاریه هم داشتم بابت شی طنتی

که توی

صحبت م با عمه خرج کرده بودم.

\*\*\*

پوست دور گوجه فرنگی رو مارپیچ میگرفت م تا بتونم برای تزیین سالاد شکل گلش

کنم. کف آشپزخونه

روی روفرشی که عمه برام پهن کرده بود، نشسته بودم و چون تنها کمکی که از من برمی

اومد درس ت

کردن سالاد بود، من هم دوست داشتم به نحو احسن انجامش بدم.

-باز حس کدبانو بودن تو رو گرفت؟

نگاهی به عطیه که با کتاب قطور دستش وارد آشپزخونه شده بود کردم و عمه به جای من جواب داد.

-دخترم یه پا کدبانو هست .

برای عطیه چشم و ابرو اومدم که چشمفرهای به من رفت و خم شد و به کلمهایی که سسی بود ناخنک زد، آرام پشت دستش زد م.  
-یه ساعته دارم روش رو صاف و تزئین میکنم م.  
اخمی کرد.

-خب حالا. باز تو یک کاری انجام دادی!

عمه زیر برنجهاش رو که دمش بالا اومده بود کم کرد و نفسی از سر خیال راحت حاضر شدن غذاش کشید.

-طفلکی محیا که از وقتی اومده داره کار میکنه، تو چیکار کردی؟! چپیدی تو اتاق به بهونه ی درس خوندن.

خندیدم که کوفتی زیر لبی به من گفت و بلندتر ادامه داد:

-نه خیر مثل اینکه توطئه عمه و برادرزادهست علیه من.

گل گوجهای م رو وسط ظرف گرد سالاد و روی کل م های بنفش گذاشتم و زیر لب گفت

م:



-حسود.

پشت چشمی نازک کرد و کتابش رو انداخت روی سنگکابی نت.

-چه خبره مامان، دو مدل خورشت درست کردین؟! کم این امیرمحمدت رو تحویل بگی  
ر.

عمه گره روسریش رو مرتب کرد و نگاه از ما دزدید.

-نگو مادر، بچه م دیر به دیر میاد، نمیخواه کم و کسر باشه. میدون م خورشت کرفس  
دوست داره، برای همین کنار مرغ براش درست کرد م.

لحن مادرانه عمه دلم رو لرزوند. تازه فهمید م عمه با این کار می خواست حرف و غم  
ناگفته ی توی نگاهش

رو از ما بپوشونه و غرور مادر بودنش رو حفظ کنه .

عطیه که تازه کنار من روی زمین نشسته بود، با پوف بلندی پوست خیار سبز دستش رو  
پرت کرد توی سینی و اخمه‌اش سفت رفت توی هم. با آرنجم زدم

توی پهلوش تا باز کنه اون اخمهایی رو که عمه رودمغتر میکرد، با اخم به من نگاه کرد  
که لب زد م.

-اونجوری قیافه نگیر.

بعد هم به عمه که به ظاهر خودش رو سرگرم کرده بود و به غذاش سرکشی میکرد اشاره  
کردم، اخمه‌اش

باز شد؛ اما با حرص شروع کرد به چاقو زدن روی پوستهای خ یار. سینی رو از زیر دستش کشید م و بلند

شد م و ظرفهای رو که کثیف کرده بودم ور گذاشتم توی ظرفشویی و مشغول شستن شد م.

-به به سلام به خانومهای خونه. خسته نباشید.

همه به عمو احمد سلام کردی م و عطیه بلند شد و میوه ها رو از عمو گرفت، مثلا میخواست خودش رو

لوس کنه و این از قیافه ش که برام چشم و ابرو می اومد معلوم بود.

اما عمو احمد نزدیک اومد و روی موهای من رو بوسید.

-تو چرا دخترم؟ مگه عطیه چی کار میکنه؟

غرق لذت شدم از این ب-وسه پدرانه و این بار من خودمرو لوس کردم، حق عطیه بود.

-کاری نمی کن م که، وظیفه عموجون .

عطیه که حرص میخورد گفت:

-راست میگه وظیفهشه. مهمون که نیست، وقتی بهش میگین دختر م.

عمو احمد با اخم ظریفی نگاهش کرد که عمه سوال قلب دلتنگ من رو پرس ید.

-پس امیرعلی کجاست؟

-سلام.

قبل از جواب دادن عمو، امیرعلی وارد آشپزخونه شد؛ بعد از سلام کردن عمه. نگاهش کمی بیشتر روی من موند و لبخند زد:

-خوبی؟

چه احوالپرسی قشنگی بود برام همین کلمه خوبی که بایه لبخند بود برای پوشوندن خستگی و

تذریق مهربونی به من. همونطور که آخرین لیوان رو آب میکشید م گفت م:

-ممنون، خسته نباشید.

یه لبخند گرمتر بهم هدیه کرد، انگار با همین جمله ی آخر که کمی ناز چاشنیش کرده بودم تونسته بودم خستگی رو از تنش بیرون کنم.

نزدیک م اومد و دستش رو زی ر شیر آب خی س کرد و کشید روی لباس کرمی رنگش و من هم با بستن شیر

آب، نگاهی به لباسش انداختم که یه لک روغنی بزرگ روش افتاده بود. بدون اینکه من سوالی بپرسم و امیرعلی سر بلند کنه گفت :

-لباس عوض کرده بودم تعطیل کنیم، یه آقایی اومد روغن ماشینش رو عوض کنه لباسم کثیف شد.

آرو م گفتم تا حیای توی جمع بودنم حفظ بشه.

-فدای سرت، اینجوری که پاک نمیشه. برو لباست رو در بیار، بده برات بشورم لکش نمونه.

وقتی دی د واقعا لکه با یه مشت و دو مشت آب نمیره سرش رو بلند کرد.

-نه ممنون خودم م یشور م.

لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم، مگه کوتاه بی اد.

-قول مید م تمیز بشورم، برو عوضش کن.

به لحن خودمونی م لبخندی زد و رفت سمت اتاقش و من هم بعد از اینکه مطمئن شدم دیگه کاری نیست ،

دنبالش رفتم. چند تقه به در اتاق امیرعلی زدم و با یاد حرف قبلی عطیه، چهار تا حرف خوشگل تو دلم نصیبش کرد م.

-بیا م تو؟

صداش رو شنید م:

-بیا.

لباسش رو با یه تی شرت قهوه‌ای عوض کرده بود و لباسکتیفش دستش بود، جلو رفتم و لباس رو گرفت م.

-صبر کن مح یا، خودم میشورمش.

ابروها م رو بالا داد م.

-یعنی من بلد نی ست م بشورم؟

کلافه نفسی کشید، انگار حرف اصلی بیخ گلوش مونده.

-آب حیاط سرده، دستها...-

نذاشت م ادامه بده.

-میر م توی روشویی دستشویی آب داغ بگیر م لک چربش بره، بعد بیرون آب میکش م.

خواست مخالفت کنه که مهلتش ندادم و با قدمهای سری ع بیرون اومدم. کی میخواست این تعارفها رو

تموم کنه؟ دلم صمی میت میخواست، جوری که خودشبگه میشه این رو برام بشور ی.

یقه ی لباس رو به بینی م نزدیک کردم، پر از عطر امیرعلی بود. دیده بودم همیشه به گردنش عطر میزنه، خوب عطرش رو نفس کشید م و بعد شروع کردم به شستن.

وقتی مطمئن شدم اثری از لکه نیست، دستهای پرکفم رو آب کشید م و لباس رو برداشتم تا توی حیاط

راحت بتونم آب کشیش کنم. بیرون که اومدم چادر رنگ ی افتاد روی سرم و من با تعجب امیرعلی رو

دیدم که صورتش پر از لبخند عمیق بود با چاشنی تشکر و لب زد:

-امیرمحمد اینها اومدن.

با یه دست لباس رو نگه داشتم و با دست دیگه چادر رو درست گرفت م.

-از دختردایی ما کار میکشی امیرعلی؟

نگاهی به امیرمحمد انداختم که با کت و شلوار مشکی بود و دستهایش توی جیب شلوارش.

-سلام. خوبی ن؟

کمی به نشونه ی حرمت سر خم کرد.

-علیک سلام دختردایی. بابا بده خودش این لباسهای رو بشوره، این وضع هر روزشها. مشت شدن دست امیرعلی رو دیدم، لحن شوخ امیرمحمد میگفت قصد کنایه زدن نداشته؛ ولی امیرعلی

حسابی نیش خورده بود البته این رسمی پوشیدن امیرمحمد یه جور کنایه بود؛ چه

اصراریه خونه بابا اومدن این قدر رسمی و شیک؟!

لبخندی زدم، ت غییر حالت امیرعلی به چشم نیاد.

-خودم خواستم. مگه لباسش رو میداد، اگه هر روزم باشه روی چشمهام؛ وظیفمه.

حالت امیرعلی ت غییر نکرد و امیرمحمد لبخند معنیدار یزد، ادامه این صحبت رو دوست نداشت م.

-نقیسه جون و امیرسام کجان؟

-زودتر رفتن تو خونه. امیرسام ب یتابی می کرد، شیر میخواست.

سر م رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و با گفتن ببخشیدی رفتم سمت شیر آبی که درست وسط حیاط

بود، با یه حوضچه سنگی آبی فیروزه ای. با رفتن امیرمحمد و بسته شدن در چوبی هال، امیرعلی تکیه از دیوار گرفت و اومد نزدیک من.

-بده من، خودم آب میکش م برو تو خونه .

لحنش تلخ بود و صورتش پراخم، توجه ی نکردم و لباس رو به دو طرف؛ زیر شیر آب پیچوندم. دستش جلو اومد و نشست روی دستها م.

-میگ م بده به من.

دیگه خی لی تلخ شده بود و تند، دستش هم میلرزید از زور عصبانیت.

نگاهی به چشمهاش انداختم، من گناهی نداشتم. با لجبازی و حرص گفت م:

-نمید م.

دستش مشت شد روی دستم و باز من گفت م:

-خودت خوب میدونی آقا امیرمحمد فقط میخواست شوخی کنه.

نفس عمیقی کشید و من با دستم آب ریخت م روی سرش یه آب که کفی شده بود و بعد آب رو بست م.

پوفی کشید، کلافه و خسته.

-خسته شدم. حتی از خودم که فکر میکنم همه چی یز کنایه است، قبلا برام مهم نبود؛ ولی حالا دوست

ندارم تو اذیت بشی و خجالت بکشی از کنار من بودن. آب لباس رو محکم چلوندم و بعد توی هوا تکوندم تا آباضافیش کامل بره و خیلی چروک نشه.

همونطور که میرفت سمت طنابی که عمه از این سر تا اون سر حیاط وصل کرده بود، برای خشک کردن لباسها؛ گفت م:

-گمونم راجع به این موضوع صحبت کرده بودیم، اونشب خونه بابابزرگ قصه نمی گفت م برات امیرعلی.

اومد نزدیک و من بیتوجه به نگاه سنگینش گیره های قرمز رنگ رو روی لباس زد م.

زیر لب گفت:

-متاسفم، بد حرف زد م.

نگاه م رو دوختم تو نگاه پشیمونش.

-طعنه های بقیه اذیت م نمیکنه، هر چند تا حالا هم طعنه ای در کار نبوده و هر کی رو که از دوست و آشنا



دیدم ازت تعریف کرده؛ اهمی ت هم نمیدم به حرفهایی که زیاد مهم نیستن؛ ولی اذیت  
م می کنه این

رفتارت که یه دفعه غریبه میشی و غریبه میشم برات.

نگاهش هنوز توی چشمهام بود و دنبال جمله‌های می گشت برای گفتن که با قدمهای آروم  
ی رفتم توی

اتاقش و روسری م رو جلو آینه انداختم روی سرم و مدل عربی بستم، بعد از چند لحظه  
اومدم در اتاق رو

پشت سرش بست. حاشیه ی روسری م رو مرتب کردم، س عی میکردم نگاهش نکن  
م.

-چرا اینجا اومدی؟ میرفتی توی هال من هم میاومدم.

عجب تعارف مسخرهای. لمس حضورش وسط دلخوری هم یه نعمت بود برا م.

به خاطر سکوتش چرخیدم که نزدیک اومدم و فاصله‌مون شد به زور چهار انگشت.  
بازو هام رو گرفت توی دستهایش.

-قهری؟

لپها م رو باد کردم و با صدا خالی.

-نه، دلخورم.

انگشت شصت و اشارهم رو روی هم گذاشتم و نصف بند انگشتم رو نشونش داد م.  
-این قده هم قهر م.

لبه‌اش به یه لبخند محو باز شد، همین هم غنی مت بود .  
باز هم طاقت نیاورد م و دستهام حلقه شد دور

کمرش، فکر کنم باز شوکه شد که دستهایی رو که باه‌اش بازو هام رو گرفته بود توی هوا  
موند؛ نمیدون م

چرا عاشقانه های من اینقدر براش سخت بود و شوکه کننده؟! من که آروم شده بودم از  
نفس کشیدن

عطرش به این نزدیکی و شنیدن صدای ضربان قلبش که روی دور تند رفته بود. آروم  
گفت م:

-امیرعلی همیشه دوستم داشته باشی؟ تو رو جون من به خاطر حرفهای مسخره اینقدر به  
هم نریز، من

مطمئن م تنها کسی که میتون م با اطمینان بهش تکیه کنمتویی. اینقدر از من دور نشو،  
اینقدر وقت ی

نزدیکت نیست م فکرهای بیخودی نکن. خواهش میکنم مثل من باش که هر ثانیه م  
هم با فکر تو میگذره.

نفهمید م کی بغض کردم و کی اشکهام روی گونه م ریخت و دفن میشد توی تار و پود  
لباس امیر علی.

دستهایش حلقه شد دور بازوهایم و چونهش نشست روی شونهم و آرام گفت:  
-گریه نکن، خواهش میکنم.

همین جمله کافی بود تا اشکهایم بند بیاید، یه خواهش ساده؛ شاید برای پوشوندن این  
جمله که اشکهایم

آزارش میداد. دستهایم رو محکمتر کردم و حلقه دستم رو تنگتر، لب زد م:  
-دوستت دارم.

نفس عمیقی کشیدم، با فشار آرومی که به بازوهایم آوردن رو از خودش جدا کرد و با  
انگشتش رد اشکهایم رو از روی گونه هام پاک.

-راستی ممنون به خاطر لباسم، حسابی تم یز شده بود.

نگاهم رو دوختم به چشمهایش. نمیدونم چرا حس کردم چشمهایش بهم میگه دوستم  
داره؛ ولی به زبون نیارورد و مسیر صحبتمون رو تغیر داد.

-وظیفه من بود، احتیاجی به این همه تشکر نیست.

\*\*\*

-شروع کلاسها خوبه محیا جون؟

صحبت من رو با عطیه تموم کردم و سر چرخوندم تا جواب نفیسه رو بدم.

-ممنون خوبه. هنوز که اولشه، ولی خب درسها یه خورده، یعنی بیشتر از یه خورده سخته. کلاسها مون ه م ترم اولی حسابی فشردهست.

امیرمحمد لیوان چایش رو نصفه گذاشت توی نعلبکیجلوش.

-رشته ت انتخاب خودته یا رفت ی پیش مشاور تحصی لی؟

-انتخاب خودمه، مشاوره نفرتم. حل کردن مسئله های ریاضی حس خوبی به من میده.

عطیه دستش رو به طرفم نشونه گرفت و رو به بقی ه گفت:

-دیوونه ست دیگه، آخه کی از ریاضی خوشش میاد؟

-من.

نگاه ذوق زدهم رو به امیرعلی دوختم که عطیه ابرو بالا انداخت.

-نه بابا! کی میره این هم راه رو؟ خب تو هم یکی لنگه این محیایی دیگه.

امیرعلی ابروهاش رو بامزه، با هماهنگی چشمهاش بالا داد.

-آها یعنی من هم دیوونه م؟

عطیه لبش رو به طرز مسخره ای گزید.

-بلانسبت داداش، من محیا رو گفت م.

امیرعلی خنده ش گرفته بود ولی س عی می کرد جدی باشه.

-محیا هم خانومه، دوباره نبی ن م بهش بگی دیوونه.

نگاه عمه و عمو احمد هم که با هم ریزریز حرف میزدن با این حرفها چرخید روی ما،  
البته با یه لبخند

خاص و مهربون و من بیشتر از قبل ذوق کرده بودم البته با خجالت زیاد. نگاه پر تشکر  
رو به امیر علی

دو ختم، عطیه براق شد چیزی بگه که امیر محمد با خنده پایان داد به این دعوایی که  
شوخی بود.

-کار خوبی کردی محیا خانوم. آدم با ید طبق خواسته خودش انتخاب کنه، اگه رشتت  
رو دوست نداشته باشی علاقت هم به درس خوندن از بین میره.

سر م رو به نشونه تایید حرفش تکون داد م.

اینبار مخاطب امیر محمد عطیه شد .

-خب عطیه خانوم، انشاءالله امسال که دیگه سخت میخونی که یه رشته خوب قبول  
بشی؟

-دارم میخون م دیگه، حالا شما دعا کنین اون رشته خوبه رو قبول بشم.

امیر محمد به لحن جسور عطیه خندید و من چقدر دلم خواست واسهش شکلک در آرم.  
دیگه به ادامه ی

صحبت امیرمحمد و عطی ه توجه نکردم و رو به امیرعلی که کنار من نشسته بود و رفته بود توی فکر و

چش م دوخته بود به گل‌های قالی دستباف قدیمی لا کیرنگ ، گفت م:

-فردا هم میری؟

با پرسش سربلند کرد که گفت م:

-کمک عمو اکبرت؟

لبخند محوی زد، من پیگیر همه ی کارهاش میش م.

-معمولا هر جمعه میر م.

-میشه یه روز من هم باهات ب یام؟ چشمه‌اش، از روی تعجب

کم ی بازتر شد.

-جدی که نمیگی؟

لبها م رو با زبونم تر کردم، کنار امیرعلی که هستم دلم تجربه ی همه چ یز رو میخواست.

-چرا، اتفاقا جدی جدی هستم .

-محیا حرفش هم نزن، هنوز روز تشییع جنازه ی اون مامان بزرگت رو یاد م نرفته.

از یاد مامان بزرگ مادری م قلبم فشرده شد. سوم راهنمای ی بودم که فوت شد و روز تشییع جنازه، موقع وداع با دیدن بدن کفن پوشش از حال رفتم و تا یه ماه از وحشت کنار مامانی می خواخیدم که خودش سخت عزادار بود. مامان با فوت مامان بزرگ رسماً تنها شد، بابا بزرگ رو قبل از دنیا اومدن من از دست داده بود. مثل من تک دختر بود و با فوت مامان بزرگ، دو دای ی بزرگم رو هم دیگه خالی کم میدیدی م و دیدار هامون رسید به عید تا عید. گاهی چه قدر دلم تنگ میشد برای مامان بزرگم با اون گیسهای سفیدش که همیشه بافته بود.

-ولی دوست دارم بیا م.

سری به نشونه ی منفی تکون داد.

-اصلاً نمیشه.

وا رفتم، فکر میکردم استقبال میکنه.

-چرا نه؟ پس خودت چرا رفتی؟

با مهربونی بهم خیره شد و من توی این جمع دستم به هیچ جا بند نبود که بتونم فداش بشم.

-من فرق میکنم م. مح یا من یه مردم، باید بتونم به ترسها غلبه کن م.  
بنا رو گذاشتم به لجبازی.

-خواهش میکنم، فقط یه بار. اگه دیدم طاقت ندارم خودم میام ب یرون.

-دوست ندارم باز هم برات کابوس شب درست کنم، همیشه، م بدونم ترسوئی.  
اخ م مصنوعی کردم و دلخور گفتم م:  
-امیرعلی!

تک خندهش رو با چایش پایی ن داد.

-جونم؟ خب حقیقته دیگه.

گرم شدم از جونم گفتنش و اخمهام باز شد. آره خب حقیقت بود، حقیقتی که امیرعلی  
میدونست و من باید ذوقزده میشدم نه دلخور.

فنجون چایش رو توی نعلبکی گلسرخی گذاشت و نگاهمن کشیده شد روی توپ کوچی  
کی که امیرسام

داشت باهاش بازی میکرد، حالا اون توپ اومده بود سمت من و نگاه امیرسام هم با  
توپ روی من کشیده

شده بود. چشمکی بهش زدم و توپ رو آروم پرت کردم سمتش که ذوق کرد و وقتی  
خندید دو تا دندون



سفید خوشگل پایینش دیده شد و من بی حواس با ذوق برای این کودکانه هاش، بلند  
گفت م:

-الهی قربونت برم نفس، با اون دندونهای برنج دونه ت.

یه دفعه سکوت کامل شد و نگاه های متعجب روی من .

با دیدن لبخند کش اومده ی ا میرسام اول از همه عمو احمد خندید که عط

یه گفت:

-چته تو با این قربون صدقه رفتنت؟ همه رو سخته دادی.

به امیرسام اشاره کرد که فکر می کرد، حالا اون مرکز توجه قرار گرفته و با ذوق دست  
میزد.

-این رو ببین چه خوشش هم اومده.

لب پایین م رو به دندون گرفتم و همه به حرف عطی ه و این بچگی کردن من خندیدن و

نفیسه امیرسام رو که بغلش بود بلند کرد و گرفت سمت من.

-بیا زن عموش. به جای قربون صدقه رفتن ی کم نگهش دار ببین م نی م ساعت دیگه هم

باز قربونش میری یا فرار میکنی.

دوباره صدای خنده، مهمون هال کوچ یک شد و من حس خوبی پیدا کردم از لحن صمیم

ی نفیسه که موقع

طرفداری امیرعلی از من، یه لنگ ابروش بالا رفته بود. با کمال میل امیرسام رو گرفتم و وقتی قشنگ بوسه بارونش کردم بین خودم و عطی ه نشوندمش و اون دوباره شروع کرد با ذوق دست زدن، محکم

بوسیدمش و دلم ضعف رفت برای این سادگی کودکانه ش.

-گمونم خیلی بچه ها رو دوست داری نه؟

نگاه م رو از امیرسام که حالا با عطیه بازی میکرد گرفتمو به نفیسه نگاه کردم، چه خوب که بعد از اون

بحث مسخره حالا راجعه چ یزه‌های معمولی حرف میزدی م؛ بدون دلخوری.

-آره، وقتی نزدیکشون م حس خوبی دارم. دلم م یخواد من هم باهاشون بچه بشم و بچگی کنم، بی دغدغه.

عطیه آروم و زیر لبی گفت:

-نه که الان خیلی بزرگی، بچه‌های دیگه.

میدونست م صداش رو نفیسه نشنیده، برای همین برای تلافی؛ با چشمهام براش خط و نشون کشیدم که

لبخند ندون نمایی زد و من با ریز کردن چشمهام نگاهم رو گرفتم .

-پس فکر کنم خیلی زود بچه‌دار بشی با این حسهای مادرانه‌ی خفته‌ای که داری.

حس کردم صورتم داغ شد، خوب بود امیرمحمد و عموبا هم صحبت میکردن و حواسشون به ما نبود؛

این حرفهای هر چند معمولی؛ اما حسی به اسم حیا رو تو وجودم زنده میکرد.

عمه هم حرف نفیسه رو روی هوا قاپید.

-انشاءالله بچه ی شما دو تا رو هم من ببینم به هم یین زودی.

داشت م از خجالت محو میشدم و صورتم تا حد ممکن پایین افتاد، امیرعلی ظاهراا به صحبتهای عمو

گوش میکرد؛ ولی چین ظری ف پیشونیش نشون میداد متوجه ی حرفهای ما هم هست و من بیشتر احساس شرم کردم.

خنده ی ریز ریز عطیه هم رفته بود روی اعصابم، از بین دندونهام کوفتی نثارش کردم که میون خندهش گفت:

-مطمئنم امیرعلی الان حسابی آتیشیه، متنفره از ای نحرفهای و صحبتها که به جای باریک می کشه.

لب پایین م رو زیر دندونم گرفتم.

-عطی خجالت بکش میفهمی چی میگگی؟!؛

عروسک امیرسام رو براش کوک کرد و بیخیال بود.

-عطی و درد، اسمم رو کامل بگو؛ خوبه بهت هشدار داده بودم شوهرت همین الان هم برزخیه ها .

زیر چشمی نگاهم رو چرخوندم، نه انگار خدا رو شکر دیگه متوجه عطی گفتن من نشده بود؛ ولی موند ه بود اخم روی پیشونیش.

\*\*\*

بدن بیحال م رو روی تخت جابهجا کردم تا گوش ی م رو جواب بدم؛ ولی محسن زودتر از من گوشی رو

برداشت و تماس رو وصل کرد و مهلت نداد بین م کیپشت خطه. من هم اونقدر حوصله نداشتم که این

شیطنتش رو با غرغره‌های همیشگی م جواب بدم، فقط صدای محسن رو میشنیدم و تخسیش که اعصابم رو به هم میریخت.

-سلام، شما خوبی ن؟... هست، ولی داره میمیره.

چشمها م گرد شد و با صدایی که از شدت گلودرد دورگه شده بود گفت م:

- کیه محسن؟

جواب م رو نداد و همونطور که با پشت خطی صحبت میکرد برای محمد چشم و ابرو اومد، معلوم بود دارن آتیش میسوزونن.

-نه بابا، چیز مهمی ن یست، فقط کمی تا قسمتی رو به موته. ناراحت نشین به دیار باقی که شتافت خبرش رو بهتون مید م فقط مژدگونی ما یادتون نره.

عصبی شده بودم؛ ولی توان تکون خوردن هم نداشتم ومحسن هم حسابی جدی حرف میزد ولی محمد میخندید.

-گوشی رو بده من. کی بهت گفت جواب بدی؟ اصلا کیه؟ چرا دری وری میگی؟

باز هم توجه ای به من نکرد؛ اما لحنش ت غییر کرد و خندون.

-نه بابا چ یزیش نیست. باز این دردونه سرما خورده ما هم شدی م نوکرش، باور کنین چیزیش نیست؛ فقط

یه تب بالای چهل درجه و گلو درد و آبریزش بینی، همین. محیا زی ادی لوسه و گرنه چیز یش نیست.

ه م خندهم گرفته بود و هم دلم میخواست کله ی جفتشون رو بکنم. مامان با چه دونفری من رو تنها گذاشته بود و رفته بود با بابا مهمونی.

-چشم. گوشی گوشی.

موبایل م رو گرفت سمتم و من چهقدر دلم می خواست اونگوشی مستط یلی رو توی سرش خورد کن م.

-بگیر شوهرت داره پس میفته، بهش بگو چیزیت نیست، لطفا خودت رو براش لوس نکن.

چشمغرها ی بهش رفتم، حسابی حرصی شدم؛ از اون وقت این دری وریها رو داشت به امیرعلی میگفت؟!

با زحمت سلام بلندی تونستم بگم؛ چون حسابی گلوم میسوخت، بدترین چیزی که توی سرما خورد گی بود و همیشه من دچارش میشدم.

صدای نگرانش تو گوشم پیچی د.

-سلام مح یا، چی شده؟ دل م گرم شد از دل

نگرانیش.

-هیچی نیست، سرما خوردم .

-نمیدونست م ببخشید. از صبح تعمیرگاه بودم سرم همحسابی شلوغ، دیدم امروز به من زنگ نزدی گفتم شاید قهری که همیش تو زنگ میزنی.

لبخندی دوستداشتنی روی لبم نشست، خوشحال شدم از اینکه یادش مونده بود هر روز من زنگ میزن م و میش م احوالپرسش.

-مرسی زنگ زدی. حالم زیاد خوب نبود، نتونستم وگرنه قهر نبودم. میدون م روزها فرصت نداری.

-صدات حسابی گرفته است. دکتر نرفتی؟

-نه. گلوم خیلی درد میکنه.

–حالا مهمون نمی خوای؟ با پرسش

تکرار کرد م:

–مهمون؟

–نزدیک خونه شمام. راستش ماشین بابا رو گرفته بودم باهم بری م بیرون، داشتم

میاومد م اونجا که از

دایی اجازه بگیر م بعد بریم.

ذوق کردم از این رفتار امیرعلی، دفعه اول بود خب؛ ولی چرا حالا که نمی تونست م از

جام تکون بخورم؟! با صدای گرفته و پنچری گفت م:

–حالم خیلی بده.

با خنده کوتاهی گفت:

–حالا یعنی نیا م اونجا؟ هول کرده از

رفتنش گفت م:

–چرا چرا. کجایی الان؟

–پشت در خونه، به محسن بگو در رو باز کنه.

بیحواس موبایل رو قطع کردم و هول کرده از ترس اینک ه مبادا پشیمون بشه به محسن

گفت م:

-زود در رو باز کن امیرعلی پشت دره.

محمد ابرو بالا انداخت.

-خب حالا. از اون موقع صدات در نمیامد، چی شدههوار میزنی؟!

چش م غره‌های بهش رفت م.

-لطفا مزه نریز، حوصلهت رو ندار م.

تما م بدنم درد میکرد، با زحمت خودم رو بالا کشید م و تکیه دادم به پشتی تخت.

امیرعلی با خنده وارد اتاق م شد و این یعنی باز این محسن خوشمزه‌گری کرده.

سلا م گرمی کرد و دستش رو جلو آورد، دستم رو گذاشتم توی دستش که چینی به پی

شون یش افتاد و

دست دیگه ش نشست روی پ یشونی م و دلم ضعف رفت برای اخمش که حاصل دل

نگرانی برای من بود.

حالا دلم یک م ناز کردن می خواست و این اخمش یعنی خریدار داشت دیگه؟!

-خیلی تب داری.

-نه بابا، چهل درجه که چیزی نیست هنوز به مرحله‌تشنج نرسیده.

چشمغره‌های به محمد رفتم که امیرعلی با خنده سر تکون داد. اگه این دوقلوها گذاشتن

من یک م خودم رو



براش لوس کنم، همیشه آماده به خدمت بودن برای حالگیری و بامزه بودن.

-پاشو لباس پیوش بریم دکتر، من خودم به دایی زنگ میزنم.

ترسیده گفت م:

-نه نه لازم نیست، خوب میشم.

ابروهاش بالا پرید.

-چهجوری خوب میشی؟ پاشو.

-نه امیرعلی خوبم.

لب تخت نشست و نگاهش رو دوخت به چشمهام و آروم گفت:

-یه دکتر که میتونم خانومم رو ببرم، نمی تونم؟ دوستنداری با من...

پریدم وسط حرفش و با قیافه ی پریشونی گفت م:

-جون محی ادامه نده، میبینی حالم خوش نیست.

نگاهش جدی شد.

-پس چرا هول کردی و نمیای؟

محسن صدای امیرعلی رو شنید.

-چون از آپولهایبی که قراره نوش جان کنه می ترسه.

امیر علی با اون نگاه خندون و گرد شده نگاهم کرد که تایید کن م.

-راست میگه؟

با خجالت پتو رو کش یدم روی سرم و با حرص گفت م:

-آره راست میگه. خب چیکار کنم ترسه دیگه! هرکسی از یه چیزی می ترسه.

محمد طعنه زد و اگه حال خوب بود، قطعاً به بلایی سرش میآورد م.

-حالا نکه تو فقط از آمپول می ترسی، اگه تاری کی شب و مرده ها و جن و پری و دزده

ای خیال تو رو

فاکتور بگیریم؛ آره راست میگه ی فقط از آمپول میترسی.

با حرص جیغ خفیفی کشیدم ، امیر علی با خنده ی بلندش آروم پتو رو از روی سرم کش

ید. چند تار از

موها م بر اثر الکتریسیته روی هوا موند و قیافه م مطمئناً خندهدار بود.

-پاشو بریم دختر خوب. تبت خیلی بالاست، معلومه گلوت عفونت داره. من به دکتر بگم

به جای آمپول ، خشک کننده ی قویتر بنویسه قبوله؟ میای؟ مثل بچه ها لب چید م.

-نخیر نمی شه، الکی به من وعده نده، بابا هم همیشه همین رو میگه؛ ولی وقتی دکتر

آمپول مینویسه به زور میبرد م تزریقاتی می گه برای خودته دخترم . به لحن بچگانه و

پر حرصم، با سر تکون دادنش خندید.

-پس لااقل جوشونده بخور.

لب چیدم؛ ولی خوشحال شدم کوتاه اومده، جوشونده های تلخ بهتر از آمپول بود.  
-باشه.

محسن و محمد با همون شوخیهای مسخره شون که امیرعلی رو میخندوند و من حرص  
میخورد م از اتاق بیرون رفتن و امیرعلی کمکم کرد دراز بکش م.  
-اینجوری معذبم خب.

دستش رو نوازشگونه کشید روی موهام و شقیقه م، پوست دستش یه کم زبر بود؛ ولی  
اذیت م نمیکرد و  
برعکس لذت میبرد م از نوازش دستهایش که اولین دفعه بود.  
-راحت باش.

آروم شده از نوازش دست امیرعلی گفت م:  
-ممنون که اومدی.

نگاه از من دزدید و حرفش و ای به حرفش.  
-دلم برات تنگ شده بود.

یه گوله آرامش قل خورد توی وجودم و لبخند زدم و دستش رو که ثابت شده بود روی  
گونه م بوس ید م.

اخ م مصنوعی کرد و باز هم اعتراض.

-محیا خانو م!

لب چید م و تخس گفت م:

-خب چیه ذوق کردم. اولین دفعه‌ایه که دلت برای من تنگ میشه بعد از این همه مدت.

نگاهش گم شد توی نگاه م.

-ببخش محیا. م یدون م ولی خب من ...یعنی...

نذاشت م حرفی رو که معلوم بود خوب نیست تکمیل کنه، آخه قصدم اصلا گله نبود که ناراحتش کنم برای همین با شوخی گفت م:

-من هم خیلی دلم برات تنگ شده بود. باز هم معرفت تو که اومدی دیدنم، من که هر وقت دلم تنگ شد فقط بهت زنگ زد م.

لبخند تلخی نشست روی صورتش.

-که اون هم همیشه من...

ادامه ی حرفش رو خورد و پوفی کشید، نمیدونستم یه جمله اینجوری بهمش میریزه.

-بیخیال گذشته دیگه، باشه؟!

زل زد توی چشمهام .

-داره دوماه از عقدمون میگذره و من هنوز یه بار درست و حسابی نبردمت گردش.خب  
بابا دیگه نمیتونه

مثل قدی م سر پا باشه و کارها گردن منه. من رو ببخش محیا، نمیتون م دوران عقد  
پرخطرهای برات بسازم مثل بقیه. دیگه حالا می ترس م از پیشمون شدنت.

این دومین گوله ی آرامش بود؛ یعنی الان نفسهای بند شده بود به نفسهام که می ترسی د  
از پیشمونیم ، که من مطمئن بودم اتفاق نمی افته.

-همین که هستی خوبه. همین که حس کنم دوستم داری، لحظه لحظه هایی رو که باهات  
هستم برام

میشه خاطره. من نمی خوام مثل بقیه باشی م، می خوام خودمون باشی م. محی ا قربون  
ای ن گرفتار بودن و خستگیت.

تکونی خورد از این قربون صدقه رفتن ساده و صمیمیم و لب زد.

-خدا نکنه.

دستش رو که بین دو دستم حصار کرده بودم فشار آرومی دادم و گفتم:

-همین که با همه خستگی اومدی اینجا و همیشه لبخندرو لبته برام دنیا دنی ا میارزه.  
حاضریم همیشه

تو خونه بمونم و بیرون نرم؛ ولی تو باشی و فکرت مال من باشه. مگه فقط گردش رفتن و  
خوش گذرونی خاطره میسازه؟ وقتی دلنگرانم میشی برام میشه خاطره.

لبخند محوی صورتش رو پر کرد و من حرف دلم رو ادامه دادم:

-میدونی امیرعلی از وقتی فهمیدم دوستت دارم، همیشه با یه رویا خوابیدم، اینکه تو خسته بی ای خونه

و دستها و لباسها کثیف باشه و من کمکت کنم دستها رو بشوری؛ بهت بگم خسته نباشی یک کم هم غر بزنی چرا لباس کثیف شده.

تلخندی زد و زیر لبی گفت:

-دیونهای؟! همه دنبال یه شوهر نمونه میگرددن که با افتخار کنارش قدم بردارن اونوقت تو آرزوی

شستن دستهای سیاه و لباس کثیف م رو داشتی؟

نگاهم رو از چشمهایی که حالا برق میزدن گرفتم و خیره شدم به دکمه های ریز و سفید سرآستینش.

-افتخار میکنم کنارت قدم بردارم؛ چون میدونم یه شوهر واقعی هستی که میتونم بهت تکیه کنم.

داشتن ظاهر و مارک که فقط چشم پرکنه به درد من نمیخوره، چیزی که من رو خوشحال می کنه اینه که

تو با همون دستهای سیاه عجله کنی بیای دنبالم برای اینکه من توی شب معطل نشم. خیالم راحت

اگه جایی کارم گره بخوره یا جایی باشم که بترسم و بهت زنگ بزنم سریع خودت رو بهم  
میرسونی و من

به جون میخرم اون لباسهای سیاه کارت رو که از عجله یادت رفته باشه در بیاری، می شه  
برام افتخار که برات مهم بودم.

دستش مشت شد بین دستهام و نمیدونم چرا کلافه شد و تو نگاهش کمی ترس نشست.  
نفس

میکشید، عمیق ولی آرام و شمرده. خواست حرفی بزنده که صدای محسن بلند شد که در  
جواب مامان تازه رسیده میگفت:

-آقا امیرعلی پیش محیاست.

دستش از بین دستم کشیده شد و ایستاد، خیلی با عجله گفت:

-انشاءالله بهتر باشی... من دیگه برم.

حتی مهلتم نداد برای خداحافظی.

\*\*\*

چند روز گذشته و من هنوز فکر میکردم چرا اون شب امیرعلی زود گذاشت و رفت! حتی  
روز بعد فقط

یه احوالپرسی ساده ازم کرد که عوض خوشحال شدن دلم غصه دار شد. نمیفهمیدم چرا یه  
دفعه امیرعلی

مهربون شده، میشد امیرعلی قدیمی اول عقدمون؛ شاید اون شب من حرفی زدم که ناراحت شد.

کلاس م تموم شده بود و با بد نی که بیحال بود، به خاطر سرماخوردگی چند روز پیش پله ها رو آروم آروم

پایین می اومدم؛ با ویبره رفتن گوشی م توی جیب ماتنوم اون رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

-علیک سلام عطیه خانوم، چه عجب یاد ما کردی؟

-علیک سلام عروس. بهتری؟ به دیار باقی نشتافتی هنوز؟

-به کوری چشم تو حالم خوب خوبه. حالا فرمایش؟

-عرض کنم خدمتت که... حالا جدی جدی خوبی؟

-کوفت عطیه حرفت رو بزن. دارم از خستگی م یمیرم، سه کلاس پشت سر هم داشتم الان تازه دارم میرم خونه.

-خب حالا کوه که نکندی.

پوفی کردم و چی میشد صدای امیرعلی جای عطیه تو گوشم طنین م ینداخت.

-قطع میکنم م ها.

-تو غلط می کنی گوشی رو روی خواهرشوهرت قطع کنی، بیچی!!



بلند گفتم و چند نفری نزدیک در خروجی سالن نگاهم کردن:

-عطی!

خندید و من این طرف خط سر بلند نکردم که نگاهی توییخ م کنه.

-درد، نگو عطی، آخر یه بار جلوی امیرعلی سوتی میدی. خب عرضم به حضورت که با اون اخلاق زمه ایت...

-بیتربیت

اینبار قهقه زد و من هم خط لبخندی رو لبم جا خوش کرد.

-مامان گفت فردا نهار بیای اینجا.

دلخور بودم از امیرعلی و یعنی دلم منت کشی میخواست!؟

-نه ممنون.

صداش من رو به باد تمسخر گرفت.

-وا چرا آخه؟ افتخار نمیدین یا دارین ناز میکنین؟ گفته باشم خریدار نداره نیومدی هم بهتر.

وارد حیاط دانشگاه شدم و نگاهی به آسمون پرستاره ی بالای سرم انداختم.

-کشته مرده این مهمون دعوت کردنتم.

-من همین مدلی بلام، می ای دی گه؟

نفس م رو با صدا بیرون دادم و بخار بزرگی جلوی دهنم شکل گرفت. برای رفع دلتنگی که خوب بود این دعوتی.

-باشه ممنون، از عمه تشکر کن.

-خب دیگه خیلی حرف میزن، از درسهای افتادم، آگه رتبهام خراب بشه امسال؛ گردن توئه.

-نه این که خیلی هم درس خونی.

-از تو درس خونترم. خداحافظ محی جون.

خنده م گرفته بود و خواهرشوهر بازیهای عطیه جاهایی به درد میخورد.

-خداحافظ دیوونه.

خودتیای گفت و تماس قطع شد.

از سرمای زیاد کمی توی خودم مچاله شدم و قدمهام رو تند کردم، کاش این سرما لااقل با خودش برف و

بارون میآورد. به قسمت شلوغ حیاط دانشگاه رسیدم انگار همیشه تو این محوطه که پر بود از درخت

کاجهای که توی زمستون هم سبز بودند، بعد از کلاس همه اینجا کنفرانس میذاشتن. کلاسه جلسه ی

دیگه بود بعد از درس، برای گرفتن جزوه و تحلیلهای درسی دوستانه از حرفهای استاد. من هم که اون

قدرها با کسی صمیمی نشده بودم که تو این گفتگوها شرکت کنم؛ چون اغلب مجردها با هم همدل بودن

یا هم دوستهایی که از دبیرستان با هم اومده بودن دانشگاه؛ اما خوب با همه هم در عین حال دوست

بودم؛ اما فقط سر کلاس. نگاهم رو از همه ی اطرافم گرفتم و سرعت قدمهام رو بی شتر کردم؛ ولی یه

دفعه تحلیل رفت همه ی توانم و امشب خدا آرزوم رو خودش از دلم گرفته بود.

امیرعلی بود، آره خودش بود. باور نمیکردم اینجا باشه، متوجه من نشد و قدمهانش رو تند کرد سمت خروجی دانشگاه.

نفهمیدم چهطور شروع کردم به دویدن و داد زد م:

-امیرعلی؟ امیرعلی؟

صدام رو شنید و ایستاد، نگاه خلیها چرخید روی من که مثل بچه ها با هیجان میدویدم و خدا کنه این

رفتارم از سمت امیرعلی اخطار نگیره؛ دلم تنگ بود خوب.

سرعت م این قدر زیاد بود که محکم بهش خوردم، صدای پوزخند و تمسخر اطرافیان م رو شنیدم و

متلکها یی رو که من رو نشونه رفته بود؛ ولی مگه مهم بود وقتی امیرعلی اینجا بود؟!  
 سرزنشگر گفت:

چه خبره محی ا.

یاد م رفته بود دلخور بودم، با لبخند یه قدم عقب رفتم و به صورتش نگاه کردم؛ چه قدر دلتنگ بودم براش.

ببخشید دیدم داری میری، فکر کردم لابد با خودت گفتمی من رفتم. اومدی دنبال من؟

به موهایش دست کشید و سرش رو تکون داد و انگاریداشت افکارش رو پس میزد.  
 خب راستش آره.

باهش هم قدم شدم و بیرون اومدم که گفت:

یکی از مشتریهامون ماشینش اینجا خاموش کرده بود، زنگ زد اومدم اینجا. میدونست م امروز کلاس

داری گفتم منتظرت بمونم، با هم بریم؛ ولی اصلا حواسم به سر و وضعم نبود، کاش نمی  
 ی....

صدای پر از تردیدش رو نمیخواستم، سر خوش پریدم وسط حرفش.

-مرسی که موندی با هم بری م.

نگاهش رو چرخوند توی صورتم و روی چشمهام ثابت شد و آروم گفت:

-ماشین ندار م.

لحن امیرعلی کنایه داشت، خدا کی میرسید آخر این کنایه های پرسشی!

نگاهی به خیابون خلوت انداختم و دستم رو دور بازوشحلقه کردم.

-چه بهتر با اتوبوس میری م، اتفاقا خیلی هم کیف داره.

نگاهش میخ چشمهای خندونم بود و نمیدون م دنبال چی!

-با این سر و وضعم با من سوار اتوبوس میشی؟!

دستش رو رها کردم و ی ه قدم عقب عقب رفتم، امیرعلی ایستاد و نگاهش هزارتا سوال

داشت و درعین حال منتظر واکنش من.

-مگه سر و وضعت چشه؟

جلو رفتم و شروع کردم به تکوندن خاک شلوار و لباسش.

-فقط یک م خا کی بود که الان حل شد، لک لباست هم که کوچیکه.

نگاهش مات شده بود و خودش ساکت. به دستهای نگاهکرد م.

-بیا به آب معدنی بخری م دستت رو بشور، بیا که از آخرین سرویس اتوبوس جا می مونی م ها.

نفس عمیق بلندی کشید و خیل ی خاص گفت:

-مچیا؟

لبخند نمیافتاد از لبم و این مح یا گفتنش قلبم رو به نفس نفس زدن انداخته بود.

-بله آقامون؟

سرش رو تکونی داد تا افکار هیچ و پوچش بیرون بریزه.

-هیچی، هیچی!

یه هیچی گفت با هزار معنی، یه هیچی که هزار حرف داشت. قدم تند کرد سمت

سوپری نزدیکمون و من

ه م دنبالش. یه ش یشه آب معدن ی کوچیک خرید و من روی دستهایش آب ریخت م و

کمک کردم تا اون

لکه ی سیاه و چرب کف دستش که بیصابون پاک نمیشد از بین بره. دستهای خیسش رو

تکوند که من

لبه ی چادرم رو بالا آوردم و شروع کردم به خشک کردن دستهایش، خواست مانع بشه که

گفت م:

-چادرم تمیزه.

صداش گرفته بود و کاش حالش کنار من خوب میبود.

-میدونم، نمی خوا م خیس بشه.

-خب بشه مهم ن یست. هوا سرده، دستهاست خیس باشه پوستت ترک میخوره.

دوباره نگاهش شد و چشمهای من، از اون نگاه های ی که قلبم رو بی تابتر میکرد و

هزار تا حرف و تشکر

داشت. بی هوا دستهام رو محکم گرفت و من از این لمس دستهای کمی لرزیدم.

-بهتری؟

چین انداختم به پیشونیم؛ ولی لحنم تلخ نبود و بیشتر مثل بچه ها گله کردم.

-چه عجب یادت افتاد! خوبم بی معرفت.

فشار آرومی به دستهام داد و من چرا داشت گرم میشدم.

-ببخشید، راستش من...

-باز چی شده امیرعلی؟ اون شب حرف بدی زدم که به دل گرفتی؟

لبه‌هایش رو برد تو ی دهنش و با ناراحتی روی هم فشارشون داد که رنگ دور لبش

سفید شد.

-نه محیاجان، نه.

-پس چرا باز هم یه دفعه...

پرید وسط حرفم و این ته لبخندی که روی لبش نشست رو دوست داشتم، القای مهربونی بود.

-بهت میگم ولی الان نه. بریم؟

به نشونه‌ی موافقت لبخند نصفه نیمه‌ای زد و همراه امیرعلی قدمهام رو تند کردم تا به ایستگاه اتوبوس برسی م چون آخرین خط داشت میرفت.

مثل بچه‌ها پاهام رو تکون میدادم و از شیشه‌ی بزرگ به بیرون خیره شده بودم. همیشه اتوبوس سواری

و دیدن آدمها از این بالا در حال یکه مخلوط میشدی باهاشون از هر قشری و احترام میذاشتی به همه

بدون اینکه بخوای بدونی طرف مقابلت کی هست رو دوست داشتم. زیرچشمی نگاه می‌کردی به امیرعلی که ساکت و متفکر کنارم نشسته بود انداخت م.

پرناز ولی آروم گفت م:

-امیرعلی؟

بدون اینکه ت غیبی تو مسیرو نگاهش بده آرومتر از من به خاطر سکوت اتوبوس و مسافره‌های کمترش گفت:



-جونم؟

لبها م به یه خنده باز شد و یادم رفت چی میخواست م بگم، سوالم دیگه مهم نبود؛ برام مهم جونمی بود

که امیرعلی گفته بود و معنی ش، عمیق لمس میشد از لحنش.

به خاطر سکوتم سر بلند کرد و با پرسش به چشمهام خیره شد. با صدایی که نشون میداد خوشحال شد م از جونم گفتنش؛ گفت م:

-میشه دستت رو بگیرم؟

لبخند محوی جا خوش کرد کنج لبش و به جای جواب، انگشتهاش رو جا کرد بی ن انگشتهام و دستم

رو فشار نرمی داد. هنوز نگاهش روی صورت م بود و حالا چشمهام هم خوشحالی م رو داد میزد، چه

درخواست بیمقدمه و خوبی کردم و چه قشنگ جوابم رو داد امیرعلی.

لب زد م:

-ممنون.

نگاهش رو دوخت به دستهامون و انگشت شستشونوازش میکرد پشت دستم رو.

-من ممنون م.

خواستم پرسم چرا؛ ولی وقتی سر چرخوند، نگاهش بهم فهموند الان نباید چیزی پرسم، انگار هنوز هم

فرصت میخواست برای سکوت پرفکرش؛ من هم سکوت کردم و لذت بردم از این سکوت و انگشت بیخواستش که دستم رو نوازش میکرد.

\*\*\*

بالشت رو پرت کردم سمت عطیه.

-جمع کن دیگه اون کتابها رو، حوصلهم سر رفت.

با ته مداد شقیقهش رو خاروند.

-برم کفگیر ب یارم برات هم بزنی سر نره؟

-بامزه.

خوشحال از اینکه جواب سوال تستیش رو پیدا کرده‌گفت:

-بینم تو امروز میذاری من چهار تا تست بزنم یا نه؟

-جون مح یا امروز ب یخی ال این کتابهای تست بشو. تو که میخواستی کلتهت رو بکنی تو کتاب، بی خود کردی دعوتم کردی.

ابروهاش رو بالاداد.

- مگه من دعوت کردم؟ مامانم دعوتت کرده، حالا هم خفه بین م چی به چیه. اصلا تو چرا اینجایی؟ پاشو برو پیش امیرعلی.

نفس م رو فوت کردم بیرون و کمی روی بالشت پشت سرم لم داد م.

- نهار که خورد سریع رفت تعم یرگاہ.

- خب برو پیش مامان و بابا.

- به زور میخوای از اتاقت بیرون م کنی نه؟ عمه و عمو خوابیدن.

اوفی کرد و اومد چیزی بگه که صدای زنگ در خونه بلند شد.

- آخیش، پاشو برو شوهرت اومد.

لبخند دندوننمایی زدم و چقدر خوب که اومد، بعد از دیشب دلم تنگتر بود.

- چه بهتر، تو هم اینقدر تست بزن که جونت درآد.

بالشت کناریش رو برداشت پرت کنه سمتم که سریع دویدم بیرون و همونطور پا برهنه کف حیاط سرد

دویدم و بدون اینکه پرسم کی ه، زنجیر پشت درو کشیدم و در رو باز کردم. امیرعلی با دیدن م ابروهاش بالا پرید و سریع اومد تو خونه و در رو بست.

- محیا این چه وضعیه؟ تو اصلا نپرسیدی کیه و همینجوری در رو باز کردی. اومدی و من نبودم، اونوقت قرار بود چیکار کنی!؟

لحن سرزنشگرش باعث شد به خودم نگاهی بندازم. ه یبندی گفتم، روسری که نداشتم  
و بافت تنم هم

آستین سه ربع بود؛ واقعا اگه امیرعلی نبود باید چ یکار میکردم؟! اون بود که محرم بود.  
لب پایینی م رو

گزیدم و مثل بچه ها سرم رو انداختم پایین، راه فرار برای کار اشتباهم نبود.

-بخشید حواسم نبود.

چونه م رو گرفت و سرم رو بالا آورد. نگاهش مهربون بود، مظلومنماییم کار خودش رو  
کرده بود.

-خب حالا، دفعه ی بعد حواست باشه. حالا چرا پا برهنه؟ تو خونه مون دمپایی پیدا  
نمیشه؟

نگاهی به پاهام انداختم که بیجورا ب روی موزاییکها کمی انگشتمام رو تکون میدادم؛  
چون سرماش

داشت به ساق پام میزد و این رو چه طوری توجیه میکردم؟ هر چند این یکی تویی  
خش از سر دلنگرانی بود و کمی ناز کردن میطلبید.

-از دست عطیه فرار کردم، میخواست با بالشت من رو بزنه.

تک خندهای کرد و من توی ثانیهای از زمین کنده شدم، تپش قلبم یکی درمیون شد و  
برای سبک شدن

وزن م دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و با خجالت پیشونی م رو روی سرشونهش  
گذاشتم تا چشمه‌هاش رو نبینم.

-سنگین م امیرعلی.

گونه ی زبرش رو کمی روی موهام کشید و صداش خندون بود که خجالت من رو  
بریزه.

-آره خب؛ ولی همین یکباره، گفته باشم.

من از خجالت، بی شتر سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و اون آروم نزدیک گوشم  
گفت:

-اونجوری پاهات یخ می‌کرد عزیزم.

قلب م آروم و قرار نداشت و با این همه نزدیکی مطمئناً امیرعلی حسش می‌کرد.  
همونطور که توی بغلش

بود م من رو به اتاقش برد و زمین گذاشت، من هم از خجالت جرأت سر بلند کردن هم  
نداشت م.

-من میرم بیرون لباس عوض کنی، میا م.

-بمون محی ا، بشی ن.

شیطنت صداش بیداد میکرد و این امیرعلی امروز چهقدر عجیب بود و من با شرم نشستم  
و به بالشت

پشت سرم تکیه دادم. نگاهم رو دوختم به فرش و سر بلند نکردم، به خاطر هیجانی که  
به جونم افتاده بود شروع کردم به شمارش گلهای ریز فرش.

-پاهات رو دراز میکنی؟

گیج به امیرعلی که لباس عوض کرده بود نگاه کردم و بیاختیار پاهام صاف شد و امیرعلی  
سرش رو

گذاشت روی پام، لبخندی روی لبش بود و من هنوزشوکه شده از کارهاش.

-اذیت میشه پات؟

هنوز این صمیمیتش باورم نمیشد! با صورت پررضایتی که به صورتش میپاشیدم فقط یه  
کلمه تونستم بگم.

-نه.

نگاهش رو از چشمهام گرفت و نفسش رو بیرون داد.

-خوبه... راستش خیلی خسته‌م، از صبح زیاد ایستادم.

بدت که نیامد اینجوری یک حرف بزنیم؟

اختیار زبونم دیگه دستم نبود، فقط میخواستم فدای بشم.

با صدای گرم و آرومی گفت م:

-قربون اون خستگیت برم. اگه خوابت میاد...

انگشت اشارهش نشست روی لبم تا سکوت کنم، امروز واقعا از رفتارش گیج شده بودم

-خوابم نیما، می خواهم باهات حرف بزنم.

نتونستم خنده‌ی سرخوشم رو کنترل کنم و لبهام که به خنده باز شد، انگشتش رو به سوسه‌ی کوتاهی زدم که امیرعلی هم با یه لبخند مهربون جبرانش کرد.

-میداری حرف بزنم حالا؟ لبهام رو مثل بچه‌ها

جمع کردم.

-ببخشید. بفرمایید، سراپا گوشم.

کمی سکوت کرد، نگاهش به دیوار سفید روبه‌رو بود.

-شب‌ی که سرما خورده بودی و اومدم پیشت، وقتی اون حرفها رو زدی خیلی حس خوبی پیدا کردم؛

غرق خوشی شدم. درسته همه‌ی اون بدبین بودنم خونه‌ی بابابزرگ از بین رفت؛ ولی نمیدونم چی شد

محمیا که یه دفعه با خودم گفتم نکنه تو از روی عشقی که تو بچگی به من داشتی و رویاهایی که بافتی

همه چی رو ساده می گیری، با خودم گفتم نکنه تو واق عیتکم بی اری. دیشب که مجبور شدم بیا م نزدی ک دانشگاهت یه فکری به سرم زد.

ماشین خاموش شده کاری نداشت؛ ولی خب من از عمد حسابی لباسهام رو خا کی کردم، میدون م بچگی

کرد م ولی خب میخواست م بب ین م اگه من رو بیرون از خونه اینجوری ببینی باز هم از حضورم خوشحال میشی یا با خجالت س عی میکن ی از من دوری کنی.

نگاهش رو از دیوار گرفت و دوخت توی چشمهام و من با همه ی محبتی که به قلبم سرازیر شده بود، عشق قلبم رو مهمون نگاهش کردم .

-خب نتیجه؟

لبخند محوی صورتش رو پر کرد که دستم رو نوازشگونه کش ید م روی موهایش.

لبخندش عمق گرفت و لب زد:

-من رو ببخش محیا. تو دیشب جوری از د یدن م خوشحالشدی که اول اصلا متوجه لباسهای نامرتبم نشدی.

به نوازش موهایش ادامه دادم و آروم گفتم:

-دوستت دارم. هیچوقت به این حرفی که از ته قلبم می گم ، شک نکن.

یه بیتابی توی نگاهش حس کردم که سریع چشمهایش رو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد.



-من رو میبخشی؟

دست م رو شونه وار بین موهاش کشید م و من هم از نگاهش فرار کرد م.

-کاری نکردی که منتظر بخشش منی.

لبخندی زد، از اونهایی که معنی ممنونم م یداد. دست مشت شدهش اومد جلوی صورتم و باز شد. یه آویز با شکل پروانه شروع کرد تو هوا تکون خوردن. ذوقزده گفت م:

-وای امیرعلی مال منه؟

لبخند مهربونی زد به ذوق کردم و با باز و بسته کردن چشمهاش جواب مثبت داد. پروانه ی سفید رنگ

رو لمس کردم که یه بالش برجسته بود و پر از نگین ریز.

-وای خیلی قشنگه، ممنون.

-نقره است، ببخشید که طلا نی ست. میدونی وظیفه م بود که طلا بخرم؛ ولی...

پرید م وسط لحن کلافه اش که نمیداشت و نمیخواست ت جمله تکمیل کنه.

-مرسی امیرعلی. بهتر که طلا نیست، از طلا خوشم نم یاد.

دستش رو عقب کشید که مجبور شدم به جای پروانه به صورتش نگاه کنم و اخم ظری ف روی پیشونیش.

-محیا خانوم، درسته نمیتونم حالا به هر مناسبتی برات طلا بخرم؛ ولی قرار نیست شما هم دروغ بگی محض دل من.

دلخور نگاهش کردم و من دروغگو نبودم.

-من دروغ نمیگم. هنوز نم یخوای باورم کنی؟ اخمش باز شد؛ ولی هنوز نگاهش میخ چشمهام بود.

-جدی میگم، باور نمیکنی از عطیه بپرس. آخه تو کی دیدی من طلا به خودم آویزون کنم؟ هر چند که روز خریدمون اخمو بودی؛ ولی...

دست چپم رو بالا آوردم و با انگشت اشاره ی دست راستم به حلقهم ضربهای زد م.  
-دیدی که حلقهم رو ساده و رینگی برداشتم .

باز هم چی نهایی پیشونیش اضافه شد.

-نصف اخمو بودن اون روزم هم برای همین بود؛ چونفکر کردم طبق سل یقه ت انتخاب نکردی و به اصطلاح داری مراعات من رو میکنی.

چشمهام گرد شد و چه قدر این وسط اشتباه حل نشده بود.

-امیرعلی تو از من تو ذهنت چی ساخته بودی؟ آقا من پشیمون شدم، نمیبخشمت.

دست به سینه شدم و صورتم رو چرخوندم به حالت قهر .  
به این کار بچگونه م از ته دل خندید و با گرفتن

فک م صورتم رو چرخوند رو به خودش. ی ه تای ابروش رو هم داد بالا.

-من معذرت می خوا م. حالا جون امیرعلی از طلا خوشت نمیداد؟ مگه م یشه؟ با حرص گفت م:

-اولا جونت رو قسم نخور، بعدش هم بله میشه؛ نمونه ش منی که جلوت نشستم. هر چی بابا و مامان

بیچاره م با کلی پسانداز برام آویز و دستبند خریدن که موقع عروسیها استفاده کنم یواشکی برد م

فروخت م و گندش موقع عروسی ها در میاومد و یه دعوی حسابی می شد.

قهقه خنده ش بالا رفت و میشد گفت حالا باورش شده.

-حالا چرا میفروختی؟ خب استفاده نمیکردیشون.

متفکر یه ابروم رو تا ن یمه بالا فرستاد م.

\_آره خب؛ ولی اینجوری با پولش کیف میکرد م و هر چی دلم میخواست میخرید م.

وسط خنده ش سری تکون داد و من با اخم ریز م بهش گفتم هنوز از فکرش دلخور م.

-من معذرت دیگه بانو.

آویز گردنبند رو از دستش کشید م.

-باشه ولی جای تنبیه، خودت این رو میندازیش گردن م. -چشم شما امر بفرمایید.

سرش رو از روی پام بلند کرد و من با خوشحالی چرخیدم و گردنبد رو به دستش دادم.  
آروم بودم و پر

از آرامش. دستهای گرمش که روی گردنم تکون میخورد تا قفل رو جا بندازه، حس خوبی  
به وجود م

سرازیر میکرد؛ یه حس تازه. خوشحال بودم که اولین هدیه ی امیرعلی آویز شده دور  
گردنم و روی قلبم جا خوش میکنه.

زنجیر رو توی گردنم مرتب کرد و من با فشردن پلاک بین دستم چرخیدم.  
-ممنون.

جواب م یه ته لبخند مهربون شد و نگاهش رو چرخوند روی ساعت دیواری اتاق و من  
هم رد نگاهش رو

گرفتم، بیست دقیقه ی دیگه غروب بود؛ روزهای کوچیک زمستونی رو دوست داشت  
م.

-بخشید نذاشتم بخوابی.

-من خودم خواستم باهات حرف بزنم عزیزم.

عزیزم، چه کلمه ی دوست داشتنی بود؛ به خصوص که برای اولین دفعه از زبون امیرعلی  
میشنیدم.

-من نذاشتم تو استراحت...

بقیه ی حرفش تو دهنش ماسید وقتی نگاهش افتاد به چشمهام که احساس درونی م رو داد میزد. بی هوا

خودم رو پرت کردم توی حصارش و این بار بدون لحظه ای مکث دستهایم، دور شونه هام حلقه شد و کنار گوشم آرام گفتم:  
- ممنونم که هستی.

گرم شدم و آرامم، توی حصار امنش و جمله ای که شنیدم، با همه ی سادگیش قلبم رو به پرواز درآورد؛ چون حالا راضی بودم از بودنم.

\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم که صدای بلند مامان هم به زنگ موبایلم اضافه شد.

-خب مادر من اون گوش ی رو جواب بده، شاید کسی کار واجب داشته باشه .

همونطور خوابآلود دستم رو روی میز تحریرم حرکت دادم تا موبایلم رو پیداش کنم، با برداشتنش

نگاهم روی اسم امیرعلی ثابت موند؛ هیچوقت زنگ نمیزد اون هم هفت صبح!

-الو محیا...

صدای نگرانش که بعد از وصل شدن تماس توی گوش ی پیچید، به جونم دلهره انداخت.  
همینطور صدای

نزدیک گریهی یه بچه که از صدای امیرعلی میشد فهمید س عی در آروم کردنش دار ه.

-جونم امیر علی چی شده؟

صداش رو شنید م که جواب من نبود.

-جونم عمو؟ جان... آروم گل م.

-امیرعلی اون بچه کیه؟ م یگی چی شده؟

صدا م میلرزید. بد خواب شده بودم و استرس گرفته بودم، امیرعلی هم که به جای جواب

من بچه رو آروم میکرد.

-امیرعلی!؟

انگار تازه یادش افتاد من پشت خط م.

-محیا بی بیرون، من پشت در خونه تون م.

کامل خواب از سرم پرید و قلبم شروع کرد به تند زدن .

فقط همین رو گفت و بعد تماس قطع شد .

نفهمید م چه طوری چادر رنگ ی دم دست ماما رو روی سرم کش ید م و بیرون رفتم.

صدای گریه ی بچه از توی حیاط هم شنیده میشد، قدم تند کردم و در رو باز. امیرسا م

بود که بیتابی میکرد و امیرعلی حسابی بیقرارتر و ناراحت. توی سر من هم هزار تا سوال

جولون میداد. اول از همه دستهام رو جلو بردم و امیرسام رو از بغلش گرفتم تا آرومش کنم، گریه ش دلپیچه م رو ب یستر می کرد.

-جونم خاله، چیه؟ آروم گل م.

امیرسام با شنیدن صدای جدیدی یک م به صورتم خیره شد و بعد به جای گریه سرش رو توی گردنم قای م

کرد. امیرعلی هم از سر آسود گی بند اومدن گریه ی امیرسام نفسش رو با صدا پرت کرد بیرون.

حالا نوبت من بود.

-چی شده؟

به موهای دست کشید و نگاهش به کفشهایش بود.

-بابای نفیسه خانوم فوت شده.

هی بلندی گفتم؛ ولی چون امیرسام از ترس تو بغلم تکونی خورد، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و آروم

ادامه داد م:

-وای خدای من، کی؟

-مثل اینکه صبح زود حالشون بد میشه ولی تا قبل از رسیدن اورژانس تموم میکنن.

قلب م فشرده شد و تنها جمله ای که از قلبم به زبونم اومد این بود.

-بیچاره نفیسه جون.

-امیرسا م خی لی بیتابی می کنه، عطیه و مامانم اونجا برای کمک گرفتار بودن. تو میای بریم که حواست بهش باشه؟

سر امیرسا م رو که باز شروع کرده بود به نق نق کردن نوازش کرد م.

-آره چرا که نه، صبر کن حاضر بشم.

دست دراز کرد امیرسا م رو بگ یره.

-پس منتظر م.

امیرسا م رو به خودم فشرد م.

-نمیخواد، میبرمش تو خونه، تو هم بیا تو.

به نشونهی موافقت سر تکون داد و من جلوتر، همونطور که با لحن نوازشگر و بچگانه با

امیرسا م حرف میزد م رفتم توی خونه.

نفهمید م چه طوری حاضر شدم. مامان نداشت امیرسا م رو با خودمون ببریم، می گفت

بچه توی اون گریه ها

بیشتر عصبی میشه؛ گفت خودش امیرسا م رو نگه میداره تا من برم خونه ی آقای رحی م

ی و بهشون



تسلیت بدم و به نفیسه جون بگم من توی خونه خودمون حواسم به امیر سا م کوچولوش هست .

با توقف ماشین به امیر علی نگاه کردم. تمام مسیر هر دومون ساکت بودی م و توی فکر و من از توی

آینه ی کوچی ک کمک راننده، زل زده بودم به لباسهای سراسر مشکی م که حس عزارو به آدم منتقل میکرد.

صدای صوت قرآن مجلسی تو کوچه رو هم پر کرده بود .

بی هوا بغض جا خوش کرد توی گلوم و قدمهام

سست شد. همه‌مه بود و من فقط دنبال امیر علی میرفتم ، سر به زیر حتی بدون اینکه به

کسی سلام

کن م. اشکهای توی چشمم دیدم رو تار کرده بود، کی گریه م گرفته بود؟

دم ورودی چشمم روی قاب عکس آقای رحیمی موند و خاطره های شب عروسی

امیرمحمد و شب

بله برونش توی ذهنم زنده میشد که آقای رحیمی توش حضور پررنگی داشت. انگار با

فوت یه نفر خود

ذهن آدم بی دلیل دنبال خاطره میگرده که توش مرده ی حاضر؛ حضور پررنگی داشته

باشه.

پلک که زدم اشکهام سر خورد روی گونه هام و صدایجیغ بلند نفیسه که داد میزد «بابا»  
اشک پشت اشک بود که روی گونه هام جاری میکرد.

-برو تو خونه.

گیج به امیر علی نگاه کردم که با دیدن اشکهای من زمزمه کرد.

-محیا!

بغض بزرگم رو فرو دادم و بی هیچ حرفی گم شدم از جلوی چشمهای امیرعلی که انگار  
نگران شده بود.

صدای گریه ها شده بود میخ و فرو میرفت توی قلبم .

گیج به اطرافم نگاه میکردم، نفیسه جون کنار یه

دونه زنداداش و خواهر و مادرش نشسته بود و گریه هاشون؛ بی اونکه بخوای اشک می  
آورد توی

چشمهات. دستی روی بازوم نشست، سر چرخوندم و عطیه رو پر از بغض دیدم؛ احتیاجی  
به گفتن و

حرف زدن نبود، هر دو همد یگه رو بغل کردی م و بعد همگریه. همیشه نباید جزو درجه  
یک داغ دیده ها

باشی، همین که قلب آدم لبریز از احساس باشه شریک میشی تو غصه ها و حتی گریه  
ها.

عطیه هلم داد سمت مهلقا خانوم، موقع تسلیت گفتن بود و من هم پا به پای اون کسی که تو بغلم

میگرفت م برای تسلیت؛ گریه کردم و بیشتر از همه نفیسه که کنار گوشم میگفت:  
 -بابام. محی ا جون دیدی چی شد؟! یتی م شد م.

من هم با خودم زمزمه کردم « یتی م.» کلمه ای که ساده گفته میشد؛ ولی چه دردی داشت این کلمه کنار هزار تا بغضی که موقع تکرارش راه گلو رو میبست.

گوشهای نشستم و قرآن رو باز و شروع به خوندن کردم، تنها راهی که معجزه میکرد همین بود. به نظر

من فقط همین صوت قرآنی که تو کل خونه طن بین انداخته بود، صبر میپاش ید به دل داغ دیده ها و

آرومشون میکرد؛ نه این آب قندهایی که به زور تو یحلقشون میر یختن و بعضی تسلیت گفتنهایی که حتی همراهش یه قطره اشک هم نبود.

-عمه جون مح یا؟

با صدای عمه نگاه از آیهای که داشتم م یخوند م گرفتم.

کی به این آیه رسیدم؟ زمزمه کردم «انا الله و انا الیه راجعون.» همون آیه ی حق،

همون وعده الهی.

-جونم عمه؟

با گوشه ی روسر یش نم توی چشمه‌اش رو گرفت .

-امیرعلی بیرون منتظرته. می دون م زحمتتہ عمه جون؛ ولی میبینی که ما اینجا گرفتار  
ی م پس بیزحمت حواست به امیرسا م باشه.

قرآن رو بوسید م و بست م.

-نه این چه حرفیه عمه، اتفاقا خوشحال میش م. پس منمیر م.

بلند شدم و بعد از تسلیت گفتن دوباره و اطمینان دادن به نفیسه به خاطر پسرش از خونه  
بیرون اومد م.

کفش میپوشید م که امیرمحمد جلو اومد.

-محیا خانوم؟

سر بلند کردم. چشمهای امیرمحمد قرمز بود و به جای جواب یه جمله به ذهنم رسید.

-سلام تسلیت میگ م.

نفس بلندی کشید که حا کی از بغض توی گلویش بود.

-خیلی ممنون. ببخشید که امیرسا م شد زحمت شما.

-نگید این حرف رو، دوستش دارم. قول مید م تا هر وقت که بخواین مواظبش باشم، شما  
خیالتون راحت.

به موهای پرپشتش که امروز حسابی بهم ریخته بود، دست کشید.

-خیلی ممنون. امیر علی تو ماشین منتظر تونه .

با گفتن خدا حافظ زیر لبی، بیرون اومدم. امیر علی سرش رو روی فرمون گذاشته بود و دستهایش هم

حلقه دور فرمون. آرام روی صندلی جا گرفتم که تکونی خورد و نگاهش رو به من دوخت، لباس مشکیش

رو فقط برای محرم دوست داشتم تنش ببینم؛ نه اینجوری برای داغدار بودن.

-اومدی؟

صدایش حسابی گرفته بود و قیافه اش پکر. قلبم فشرده شد و فقط تونستم لبخند محوی بزدم که امیر علی ماشین رو روشن کرد.

-تو برمیگردی خونه ی آقای رحیمی؟

حسابی توی فکر بود، نگاه گی جش رو به من دوخت؛ ولی متوجه سوالم شده بود انگار که گفت:

-نه میرم غسلخونه، آخه بعد از ظهر تشییع جنازه هست. دل م لرزید. غسلخونه!

اسمش هم هنوز برام وحشت داشت.

صدایم لرزید.

-ساعت چند؟

ابروهاش بهم گره خورد.

-ببین م تو خوبی؟

یعنی با اون همه مشغله ی فکری، متوجه لرزش صدای من هم شده بود؟!

مصنوعی لبخندی زدم .

-آره خوب م.

چشمهایش رو ریز کرد و جلوی خونه ماشین رو نگه داشت.

-مطمئنی؟

به نشونه ی مثبت سرم رو بالا و پایین کرد م.

-خیالت راحت، خوبِ خوبِ م.

دروغ گفته بودم. واقعا خوب بودم؟ برای فرار از چشمهایش که هنوز با تردید نگاه می

کرد در رو باز کردم و پیاده شدم، صدای مهربونش رو شنیدم که کمی دلم رو آروم کرد.

-مواظب خودت باش.

\*\*\*

سرم داشت از درد میترکید، محمد و محسن به هوای امیرسام خونه رو گذاشته بودن

روی سرشون؛

بالشت رو روی سرم فشار دادم و پریشون سر جام نشست م.

دیگه از صبح امیرعلی رو ندی ده بودم، حتی توی تش بیع جنازه؛ دلم براش پر میزد. اون لحظه فقط محتاج

شونه هاش بودم برای آروم شدنم؛ چون ثانیه به ثانیه ش همراه با صاحب عزاها اشک ریخته بود م.

صدای ذوقِ بامزه ی امیرسا م لبخند نشوند روی لبم، مثلاً قول داده بودم مواظبش باشم؛ ولی محمد و

محسن بیشتر از من کنارش بودن و مواظب. بلند شدم ولی قبل از بیرون رفتن از اتاق نگاهی به صفحه

موبایل م انداختم، نخیر هی چ خبری از تماس امیرعلی نبود و کاش حداقل زنگ میزد؛ حتی صداش ه م

میتونست آرامش پپاشه به قلبم که بی شتر از سرم درد میکرد.

محمد کنار خودش و درست جلوی امیرسا م که نگاهش با یه لبخند کودکانه ی دوست داشتنی روی من بود، برام جا باز کرد و به طعنه گفت:

-ساعت خواب! خوبه بچه رو سپردن دست تو.

چشمکی حواله ی امیرسا م کردم که هنوز نگاهش میخ من و چشمهای پف کرده ام بود.

-خب حالا یه ساعت با این بچه بازی کردی ن، خی لی هم دلتون بخواد.

محسن اوفی کرد.

-رو که نیست سنگ پاست. فقط یه ساعت؟ ولله نزدیک سه چهار ساعت ما شدی م دلک که این آقا کوچولو بخنده و مبادا یاد مادرش بیفته.

این حرف محسن نگاهم رو کشید روی ساعت، خدای من نه شب بود؛ کی شب شده بود؟!

-وای. چرا بیدار م نکردین؟!

محمد بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

-ولله مامان نداشت، هی گفت دردونه م سرش درد میکرد؛ بچه م خیلی گریه کرده بذارین بخوابه.

این حرفها رو درحالیکه صدایش رو تغیر داده بود میگفت. خندیدم و همون موقع لنگه دمپایی مامان از آشپزخونه پرت شد سمتش .

-ادای من رو در میاری؟

محمد از اینکه دمپایی بهش نخورده بود نفس عمیق کشید.

-نه جان خودم. مگه شما حیا نرفته بودین؟ چه طوری از اینجا سر در آوردین؟

مامان با خنده اومد بیرون و با چشم غرهای که به محمد رفت رو به من گفت:

-بهتری مامان؟

لبخندی زدم و من فدای همه مادرانه هاش بودم.



-مرسی خوب م.

نگاه امیرسا م ب ی ن من و مامان در گردش بود که مامان گفت:

-راستی من به نفیسه جون گفتم امشب امیرسا م رو اینجا نگه میداریم، حال ندار بود بنده خدا.

ابروها م بالا پرید و بچه‌داری م زیاد هم خوب نبود.

-آخه شاید بیمامانش نخوابه.

مامان نگاهی به صورت خندون امیرسام، به خاطر شکلک‌هایی که محسن برایش در می‌آورد انداخت.

-چرا نخوابه؟ اتفاقا خدا رو شکر از صبح که غریبی نکرده. گناه داره، هم بچه اونجا اذیت میشه هم میدون م نفیسه جون چه حالی داره .

آهی کشیدم، مامان من هم این درد رو تجربه کرده بود .

به نشونه ی فهمیدن سر تکون دادم و مشغول

بازی با امیرسا م شدم و پا به پاش تجربه کردم کودکانه‌هایی رو که با بزرگتر شدنم فراموش شده بود،

بازی کردم باهاش تا کمتر فکرم بره روی ساعت‌هایی که زود میگذشت و من انتظار می کشیدم برای

صدای امیرعلی؛ برای یه جونم گفتنش تا همه ی احساسم رو نوازش کنه و من آروم بگ  
یرم.

برای بار دهم لالایی م رو از سر گرفتم؛ ولی امیرسام با همون چشمهای بازش به من  
زل زده بود. بابا

روزنامه به دست به من کلافه نگاهی کرد و خندهش رو خورد. بچه‌داری هم سخت بود و  
من از دور فک ر

میکردم چه قدر قشنگ و آسونه؛ بیخود نبود که بهشت فرش پای مامانها بود. چه سخت  
بود بزرگ

کردن و به ثمر رسوندن و من فقط تازه یه شبش رو داشتم تجربه می کردم. با همی ن  
یه شب هم سخت نبود نتیجه گرفت با سختی می شه به قشنگی رسید.

-حیف بچه زبون نداره؛ ولی اگه میتونست م یگفت اگه خفه بشی من میخوابم.

محسن دنباله ی حرف محمد خندید و بابا هم نتونست خندهش رو کنترل کنه و  
خندهای که یه ساعت تو دهنش جمع کرده بود رو آزاد کرد.

چشمغرها ی به محمد رفتم که گفت:

-خب راست میگم دیگه، دو دقیه آروم بگیر باورکن بچه از اون موقع داره لالایی تو  
رو حفظ میکنه که

هر دفعه با یه صوت براش خوندی؛ به مغزش استراحت بده بچه میخوابه.

اینبار نشد که نخندم و توی سکوت شروع کردم به تکون دادن امیرسام روی پاهام.

-یک م هم آرومتر این بنده خدا رو تکون بده، بدنش رو گذاشتی رو ویبره. خدایی یک ی تو رو اینطوری تکون بده میخوابی؟

از ندیدن امیرعلی، از نشنیدن صداش و از خبر نگرفتنش کلافه بودم و سر محسن خالی کردم.

-خب دیگه شما دوتا هم نم ی خواد به من آموزش بدین چیکار کنم یا نکن م.

امیرسام رو بغل کردم تا برم تو اتاق خودم بخوابونمش.

-اصلا از سر و صدای شما دو تا نمیخوابه.

اخمها م رو به هم کشید م و رفتم سمت اتاق.

صدای محسن رو شنید م که به محمد میگفت:

-ولله از اون موقع که ما حرفی نزدیم، تلوزیون هم که خاموشه، فقط خودش بلندگو قورت داده و لالای ی

میخونه؛ ما که سرسام گرفتیم بچه که جای خود داره.

اونوقت خانوم میندازه گردن ما، دقیقا محیا باید بدونه مزه سنگ پا چنده.

خنده م گرفته بود؛ ولی از زور عصبانیت، انگار در هر حالتی این دو نفر دلخور نمیشدن.

اومدم چیزی بگم که بابا به جای من و با اخطار گفت:

-محسن!

در اتاق رو بستم که صدای مامان رو شنیدم، کارش رو تو آشپزخونه تموم کرده بود و  
اومده بود توی هال.

-پس محیا کجاست؟

محمد جواب داد:

-هیچی، بچه رو برد تو اتاق که قشنگ لالایی مزخرفش رو بچه یاد بگ یره. از من  
میشنوی مادر من برو

امیرسام رو نجات بده، اخلاق محیا دقیقاً مثل اون شبهاییه که آماده به حمله ست.  
لب زیر دندونم له کردم و امیرسام رو که متعجب بودم از سکوتش توی تاری کی به  
خودم فشردم.

چشمه‌اش خمار بود، میدونستم حسابی خوابش میاد؛ ولی نمیدونم چرا نمی خوابید! چرا  
میدونستم

دل‌تنگ بود؛ دل‌تنگ آغوش امن و گرم مامانش و من هر چه قدر هم خوب این آرامش رو  
نمیتونستم بهش بدم.

نگاه م رو از صورت خواب رفته ی امیرسام گرفتم و نگاهی به ساعت انداختم، عقربه  
های ساعت دیواری

شکل سیبیم؛ هر سه موقع نگاه کردن من روی عدد دوازده بودن. یکی از دوستانم میگفت  
هر وقت

عقربه ها روی هم باشن یعنی یکی به یادته، اونوقتها دل خوش میکردم که امیرعلی الان  
تو فکر منه؛

ولی حالا چی؟ دریغ از یه تماس، پس واقعا خرافات بود این حرفها.

بالشت م رو از روی تخت کشیدم و کنار امیرسام دراز کشیدم. انگشتم رو توی دست  
مشت شده ی

کوچولوش جا کردم و بوسه ی نرمی نشوندم روی انگشتهای تپلش؛ بیاختیار لبخند  
زدم و کلی

قربون صدقه این کودکانه هاش رفتم که معصومیتش رو تو خواب بیشتر به رخ میکش ی  
د. اینقدر ب ه

امیرعلی فکر کردم و به صورت امیرسام زل زدم که خوابم برد.

\*\*\*

حسابی خونه ی آقای رحیمی شلوغ بود و من حسابی کج خلق. اصلا فکر نمیکردم امیرعلی  
صبح هم

خبری از من نگیره، من هم لج کرده بودم و بهش زنگنزدم تا ببی ن م تا کی میتونه این  
قدر بیمعرفت

باشه. امیرسام رو که حالا بادی دن مامانش و شیر خوردن آرومتر گرفته بود از نفیسه  
جون گرفتم و رفتم

تو یه اتاق خلوت تا به هوای امیرسام بتونم تو تنها ییم به امیر علی فکر کنم و از دلتنگیها  
م ک م.

توی فکر بودم و به ظاهر مشغول بازی با امیرسا م.

-شما محی ا، خانوم آقا امیر علی هستین؟

با صدای دختر خانومی که نزدیک م نشسته بود به خودم اومدم. این کی اومده بود تو اتاق  
که من متوجه

نشده بودم؟! لبخند ظاهری زدم و تو دلم گفتم «خانومش رو خوب اومدی».

-بله.

دستش رو جلو آورد برای آشنایی بیشتر.

-من مریمم، دختر عموی نفیسه جون.

دست م رو توی دستش گذاشت م.

-خوشبختم و تسلیت میگم م.

صورتش که نمیگفت زیادی عزادار بوده؛ ولی باید از روی ادب این حرف رو میگفت م.

نگاهی به امیرسام انداخت.

-دیشب با شما بوده؟

گونه ی تپلی امیر سا م رو نوازش کردم که نگاهش رو به من دوخت و مهر بون خندید.  
خنده ش رو جواب داد م و گفتم:

-بله.

-پس حسابی اذیتتون کرده؟

-نه اصلا، اتفاقا آروم بود؛ ول ی خودش اذیت شد؛ طفلک ی حسابی دلتنگ مامانش بود.  
-خوبه، معلومه ی میونه خوبی با بچه ها دارین؛ برعکسمن نمیتونم بیشتر از یه ساعت  
باهاشون کنار بیام.

فقط تونستم لبخندی بزوم که از سر اجبار بود و این حرفش دقیقا چه ربطی به من  
داشت؟!

-دوستش داری؟ چه طوری تونستی باهاش کنار بیای؟ متعجب نگاهم رو به مری م  
دوختم و بعد از یه سکوت کوتاه این دیگه چه سوالی بود؟!

-ببخشید متوجه نمی شم؟!

خنده ی مسخرهای سر داد و رو اعصاب نداشته م رفت.

-امیر علی رو میگم، باهاش خوبی؟

از لفظ امیر علی گفتنش با اون صمیمیت خوشم نیومد و بی اختیار چین خورد پیشونی م.  
اینبار لبخندش

کشدارتر و با صداتر شد، مراعات هم بد چ یزی نبود وسط جلسه خت م.

-اینجوری نگاهم نکن، مگه امیرعلی راجعه من باهات حرف نزده؟

قلب م هری ریخت و این جمله ش اصلا معنی درستی، لاقلبرای من نداشت. قیافه م

سوالهام رو داد میزد

و مری م هم دلیلی ندید من سوالی بپرسم، نگاهش رو دوخت به دکور کرم طلایی روبه

روش .

-من ه م دانشگاهی امیرعلی بودم. شوهرت خیلی سر به زیر و آقا بود؛ ولی نمیدون م چه

طوری من رو دیده

بود و از طرف یکی از بچه ها پیغام داده بود برای امر خیر.

نه، دروغ بود، یه دروغ محض. احساس خفگی میکردم، امیرعلی و این حرفها؟

مری م ادامه داد و من سر تا پا گوش بودم با نفسی تنگ شده.

-خب من هم بدم نمیامد، یه پسر پاک و نجیب این روزها کم پیدا میشه؛ ولی خب وقتی

فهمیدم قراره

قید درسش رو بزنه و تو تعم یرگاه باباش کار کنه قبولنکردم. تو چه طوری کنار اومدی

باهاش؟ همه ی زحمتهای درس خوندنش رو یه شبه فنا داد.

آب دهنم رو به سختی قورت داد م.



-من کنار ن یومدم.

ابروهش بالا پرید و نگاهش من رو نشونه رفت.

-یعنی با اجبار ازدواج کردی؟

حرفهش تو سرم حلاجی میشد و من حوصله یکی به دو کردنم نبود.

-نه منظورم اینه که امیرعلی خیلی خوبه، احتیاجی نبود من با چ یزی کنار بیا م.

یه ابروش بیشتر رفت بالا و هشتی شد.

-آهان، خب خوشبخت باشین.

آرزوی خوشبختیش شبی ه یه طعنه بود تا آرزوی واقعی.

قلبم هر لحظه فشرده و فشرده تر میشد. بوی

حلوا هم بلند شده بود. ته گلوم همراه بغض سنگین ، طعم تلخی رو هم حس میکردم؛ تلخ

ی آردی که قهوه‌های میشد و سوخته.

-محیا جان اینجایی؟

با اخمهای درهم به عطیه که سر تا پا مشکی پوشیده بود نگاه کردم که باعث شد از من به

مریم، اون هم با کمی تعجب نگاه کنه.

وقتی سکوتم رو دید گفت:

-محیا امیرعلی بیرون کارت داره.

قلب م مشت شد و نفس کشیدن سختتر. الان اصلا دلم دیدنش رو نمیخواست؛ ولی بلند شدم و

شاخکهای مری م کنارم حسابی فعال بود. بیرون رفتم؛ اما اخم پیشونی م قصدش موندن بود و بس.

امیرعلی رو دیدم که با لبخند خسته ای اومد سمت م.  
-سلا م.

نگاه پر از دلخوری م رو به چشمهایش دوختم و آرامم گفتم:  
-سلا م.

-خوبی؟ امیرسا م خوبه؟

دل م کنایه زدن میخواست از حقیقتی که امیرعلی پنهون کرده بود.

-بله خوبه، پیش مری م خانومه.

چشمهایش رو باریک کرد و زمزمه کرد، لحن دلخورم مطمئنا به چشمش اومد و خواست ندید بگیره.

-مری م خانوم؟!

اصلا حواسم نبود کجا هستی م و تو چه موق عیتی و ممکنه نگاه های آقایون توی حی اط که دورتر از ما ایستاده بودن روی ما باشه.

-بله مری م خانوم، عشق قدیمیتون. دیشب همش اینجا بودین و جلوی چشم همدیگه.  
چرا جلوی من

نشون میدی نمیشناسی؟ مطمئنی علت نخواستن من فقط پشیمون شدن من بود؟ اخ م کرد  
و چشمه‌هاش گرد شد.

-محیا میفهمی چی میگگی؟

لعنت به اشک‌هام که راه باز کردن روی صورتم تا از خفگی نمیرم. بی توجه قدم تند  
کردم سمت کوچه و

امیرعلی دنبالم. پرچم‌های سیاه در خونه که پر از پیام تسلیت و همدردی بود، سریع از  
جلوی چشم‌های

بارونیم رد می شدن. وسط کوچه که خلوت تر بود دستم رو کشید.

-صبر کن ببینم، کجا؟ یعنی چی این حرفها؟

حسادت کرده بودم، آره حسادت کرده بودم و الان دلم تنهایی میخواست. تازه امیرعلی  
با من و دلم راه

اومده بود. فکر اینکه الان مثل اوایل پشیمون بشه ازبودنم و اخمه‌هاش بشه سهم من،  
دیوونه م میکرد.

دست م رو به شدت از حصار دستش بیرون کشیدم.

-من میرم خونه.

عصبانی اینبار راهم رو سد کرد و س عی میکرد با لحن آروم عصبان یتش رو پوشونه.

-محیا جان چی شده؟ اینجا درست نیست، بیا بری م تو ماشین بابا حرف میزنی م؛  
خوبه؟ بعد هم هر جا خواستی خودم میبرمت.

دلخور بودم حسابی، شاید هم قهر؛ نمیدون م. قدمهام رو بیتفاوت از حرفهای امیرعلی تند  
کردم سمت خیابون.

-نمیخوام، برگرد تو خونه.

اینبار عصبی گفتم:

-محیا.

ولی من توجه نکردم و فقط دویدم سمت خ یابون. لعنت به خیابون که ی ه تاکسی هم  
نداشت و من هر لحظه شدت اشکهام بیشتر می شد.

بازو م کشیده شد، به صورت برزخی امیرعلی نگاه کردم و اون بدون هیچ حرفی هلم داد  
توی ماشین و

بعد با سرعت سرسام آوری از خونهی آقای رحیمی دور شد و من فقط اشک ریختم م. بای  
د میترسیدم ازش

چون خ یلی عصبانی بود؛ ولی حرفهای مری م و ب یخبر بودن دیشب م از امیرعلی  
فقط حرصم رو بیشتر

میکرد و اشکهام رو تازهتر. تو یه کوچوی خلوت پاش رو محکم گذاشت روی ترمز و من  
کمی به جلو

خ م شدم و به روی مبارکم نیاوردم، گذاشتم عصبانیتش رو سر ماشین ب یچاره خالی کنه.

-خب؟

صداش پرسشی بود و عصبانی؛ ولی من فقط سکوت کردم و سر به زیر، در حالیکه سنگینی نگاه امیرعلی روی خودم قشنگ حس میکردم.

با دستش روی فرمون ضرب گرفت.

-مچیا گفتم خب؟ علت این گریه ها چیه؟

بغضم و همه حرفهایی که روی دلم سنگینی می کرد با هم تر کید.

-علت میخوای؟ از دیروز ازت خبری ندارم و امروز چشمم به جمال مری م خانوم و

حرفهاشون روشن

شد. تنها علتت برای نخواستن من حرفهای نفیسه جون نبود، تو عاشق بودی.

از پشت اشکهام تار میدیدمش، میلرزیدم و امیرعلی هم هیچ کاری نمی کرد برای آروم

کردنم و من

بیشتر حرص خوردم که به جای من، اون مثل طلبکارها زل زده به م.

پوزخند پردردی زد م.

- مثل اینکه دیدن مری م خانوم، دیشب حسابی خوشحالتونکرده بود که یه زنگ نزدی بهم، تو به جای من پشیمون شدی.

مشت کوید روی فرمون.

-خفه شو محیا.

جا خوردم، صدای دادش خیلی بلند بود و من رو ترسوند.

-میفهمی چی میگگی؟ من تا هم ین الان با امیرمحمد بودم و در گیر کارهای آقای رحی می.

رفتار و حرفهام دست خودم نبود، نیشخندی زد م.

-احیاناً آقای رحی می پسر که نداره، نه؟ خب البته شما هم حق به گردنتون بوده، بالاخره عموی مریم خانومه.

حرف م رو کامل نزده بودم که این بار امیرعلی بلندتر داد زد.

-بفهم چی می گی محی ا. برادر نفیسه خانوم عزا داره، کلیهم سرش شلوغ، فقط خواستم کمکی کرده باش م همی ن.

-چه مهربون.

کلافه از زبون نفهمی من گفت:

-محیا تو رو خدا اینجوری طعنه نزن. مری م چی بهت گفته؟

اشکها م تازهتر شد و انگار مریمش یادش اومده بود.

- پس یادت اومد مری م کیه؟

به اشکهام نگاه کرد و با بستن چشمهایش سر تکون داد.

- این اشکها برای چیه؟ باور کن اول اصلا منظورت رو نفهمید م.

پربغض زمزمه کرد م.

- عاشق بودی امیر علی؟!

چشمهایش رو روی هم فشار داد و من امروز زبون نفهمعالم م.

- نبودم محیا، نبودم. گر یه نکن، حرف بزنی م.

با لجبازی گفت م:

- حالا چه فایده؟! دروغ گفتی به م.

براق شد توی صورت م.

- من هیچ دروغی بهت نگفت م.

داد زدم و امروز دلم طلبکار بود.

- آره؛ ولی پنهون کردی، عاشق بودی و نگفتی. مری م قبولت نکرد به خاطر چیزهایی

که برای من قصه

کردی تا بهت نه بگم، از من نفرت داشتی، عمه مجبورت کرده بود بیای خواستگاری م.

خواستنی حرمت نگه

داری، از مری م کینه داشتی و من رو هم مثل اون حساب کردی، فکر نمیکردی من...  
 هق زدم، نمیفهمیدم چی میگم و فقط میخواستم خالی بشم. صداش بالا رفت و بالاتر.

-دیوونه چی میگی؟

-حقیقت. آره من دیوونهم، یه دیوونه که عاشق تو بود و تو اصلا بهش فکر هم نمیکردی.  
 دلت پر زد برای مریمت دیشب؟

از لای دندونهایش غرید:

-چرت میگی.

سر م رو گذاشتم روی داشبورد.

-من رو ببر خونه.

بیتوجه به حرفم گفت:

-من عاشق مری م نبودم محیا، همیشه یه دروغه محضه؛ اون عاشق من بود.

تلخ گفت م:

-عاشقی گناه نیست امیرعلی که میخوای از زیرش شونه خالی کنی.

کوئید روی فرمون و من از جا پریدم.

-بذار حرفم رو بزنم.



-حالا احتیاج به توضیح نیست. دیگه همه چی رو میدونم؛ چون عشقت پست زده بود با همه ی

کوتاه فکریش، قید ازدواج رو زدی. میفهم م حالت رو، حالا میفهم م دلیل رفتارهای اولت رو؛ ولی دلی ل

بقیه ی رفتارها رو نه. ترحم کردی بهم امیرعلی؟ به خاطر اینکه گفتم عاشقت بودم؟ با حرص لبهات رو روی هم فشار میداد.  
-بس کن محیا، بس کن .

-نمیکنم، بس نم یکن م امیرعلی. من عاشق بودم و هستم.  
میفهمی امروز با حرفهای مری م چی کشیدم؟

میدونی چقدر دیروز دلم هوات رو کرده بود؟ میدو نی چهقدر درد داره؟ فکر کنم دیروز چون تو مری م رو

دیدي دلت میخواست به جای من اون کنارت باشه و تو با مهربونی بغلش کنی و آرو م...  
با جمله ی آخرم دستش تا نزدیکی صورتم اومد؛ ولی مشت شد و نشست روی فرمون و من بیشتر وسط گریه داد زد م.

-بزن دیگه، چرا نمیزنی؟

با پیشونیش روی فرمون ضربه میزد و عصبی اسمم رو زمزمه میکرد. یه دفعه پرید و من با ترس به در چسبیدم، چشمهات قرمز بود.

-به جون خودت، به جون خودم همه ی فکرم دیروز پی ش تو بود لعنتی. من اصلا مری م  
رو ندیدم، برای همین امروز از حرفت تعجب کردم.

خواستم چیزی بگم که دستش رو گذاشت جلوی دهنم و فشار داد.

-بذار حرف بزنم.

دستش داغ بود، نمیدونم چرا وسط دعوا دلم ضعف رفت برای بوسیدن دستش؛ دیوونه

بودم خب، یه دیوونه ی عاشق!

سکوت کردم و دست امیرعلی از روی صورتم کنار رفت.

-ترم آخر بودم که بین بچه های کلاس شایعه شده بود من مری م رو می خوام و

بهش پیشنهاد دادم. من

میدونستم مری م دخترعموی نفیسه ست و اصلا نظری هم بهش نداشتم، فقط برایش

احترام قائل میشدم و

هر وقت میدیدمش سلام میکردم؛ شاید همین هم دامن زده بود که پیش خودش

فکرهای احمقانه بکنه.

به پیشنهاد یکی از دوستانم رفتم تا با مری م صحبت کنم، نمیدونم از کجا فهمیده بود ای

ن حرفها از

طرف خود مری م پخش شده. اون روز مری م کلی عشوه اومد، به جون تو محیا من

دوستش نداشتم؛ اون من رو دوست داشت و میخواست مثلا با ای ن کار بهمبفهمونه؛ اما

من گفتم نمی خوامش و این بازی رو تموم کنه، قبول نکرد و تازه نفیسه هم شد واسطه  
ش و هی برام از مری م میگفت. رفتار مری م هم روز به روز  
دوستانه تر و خودمونیتتر. میفهمی محیا؟ مری م صمیمی شده بود نه من. تو که میدونی من  
اهل دوستی و

این حرفها نیستم، تو که عاشقم بودی ازت بعیده؛ یعنی شناخته بودی من رو و  
عاشقم شدی!؟

چه حرفها میزد امیرعلی، عاشق شدن من که به این حرفها ربط نداشت؛ قلب آدم هر  
لحظه ممکن بود

بلرزه و عاشق بشه، نمیشد؟ میشد و من چه قدر میترسیدم از این اتفاق.  
امیرعلی با سکوتم ادامه داد.

-دست آخر مجبور شدم بهش بگم قراره انصراف بدم و به حال من فرقی نمیکنه برای  
خودش بد میشه. از

نفیسه هم خواستم دیگه ادامه نده، مری م هم چون فکرمیکرد خیلی براش بد شده  
شروع کرد به

تمسخرم؛ از شغل بابا و عمو جلوی دوستهایش میگفت و با صدای بلند میخندید. باز شای  
عه کرده بود که

اون من رو نمیخواد وقتی فهمیده به زندگی ساده داری م اون هم پایین شهر. نفیسه هم  
که بعد از انصراف م

همه‌ش طعنه می‌زد، طعنه‌هایی که اینقدر تلخیش زیاد بود که متنفر بشم از عاشق بودن و ازدواج کردن.

همون حرف روز اولم، نه تو نه هیچ کس رو یادته محیا؟ نتیجه‌ی کارها و حرفهای همی ن مری م بود، نه عاشق بودن من.

گیج بودم و خجالت زده، نگاهم رو به دستهام دوختم و حرفهای کی درست بود؟

- مری م چی بهت گفته بود که ای نجوری بهم ری ختی؟ من من کرد م.

- گفت که تو عاشقش بودی و اون چون موق عیتت رومیدونسته جواب منفی داده.

پوزخندی زد و چه پردرد و من باید از شرم میمرد م.

-خوبه، همون حرف لعنتی که ب یزار م کرد از هر چی عشق و عاشقیه... و دیگه؟ سکوت کردم که گفت:

-اگه حرفهام رو باور نداری حاضرم باهاش رو در رو بشم و همین حرفها رو بگم تا بفهمی کی درست ت میگه و راست.

به خاطر محکم حرف زدن امی رعلی، اینبار بیشتر خجالت کشیدم و قضاوتی که خودم بی هیچ منطقی انجام داده بودم.

صدام لرزید و باز هم گریه.

-من...

پريد وسط حرف م:

-از صبح دلم برات پر ميزد. صدات کرده بودم بينمت، بهتلافی ديشب که نصف شب دلم  
نيومد بيدارت

کن م و تا دم در خونه تون اوادم؛ دلم گرفته بود و حسودی کردم به امیرسا م که کنارته.  
لب پایین م رو گزیدم، شرمندگی م از حد هم گذشت. این حرفها معنیش همون  
دوستت دارم بود دیگه!

-بیخشید من خب... من ديشب خیلی دلتنگت بودم، صبح هم که زنگ نزدی من خیلی  
دلگیر شدم؛ مری م ه م که... شرمنده.

نفس پر آهی کشید و حرفهام برایش گرون تموم شده بود انگاری.

-محیا خانوم من خیلی زود باورت کردم و همه ی فکرهای بد و تردیدها م رو کنار تو  
دور ریختم، جوری رفتار کردی که من از خودم شرمنده شدم که همه رو با یه دید میدید  
م. من بهت ترحم نکردم، من خودم

ه م احتیاج دارم به آغوش گرمی که محرمه با تن و قلبم؛ میفهمی؟ من آرامش میگیرم از  
حضورت. من نفس م بند شده به نفسهای بی معرفت.

حرفش رو ادامه نداد و عوضش پوف بلندی کشید و من از خجالت جرأت سر بلند کردن  
نداشتم. دونه های

عرق هم سر میخوردن روی پشتم. اولین دفعه بود امیرعلی این قدر بی پروا حرف میزد از رسم عاشقی

کردن. سوئیچ رو سر جاش کمی چرخوند و ماشین روشن شد.

-میبرمت خونه تون.

نتونست م چیزی بگم جز ببخشی دی که زمزمه کردم، انگار زبونم دوخته شده بود توی دهن م.

\*\*\*

روی تختم وا رفتم. من و امی ر علی بی هیچ حرفی توی سکوت از هم جدا شدی م و من چه قدر پشیمون

بودم. چرا ازش نخواستم با من بیاد توی خونه واستراحت کنه؟ خستگی از سر و روش میباید؛ ولی نتونستم، نشد از سر خجالت .

وقتی که رفت من با خودم فکر کردم الان امیرعلی کجا میره؟ کلا امیرسا م رو هم فراموش کرده بودم که

مثلا سپرده بودنش به من اما خب الان برام مهم نبود، فقط حالا دلم امیرعلی رو میخواست.

باز هم گریه رو از سر گرفتم و باز هم از زور گریه پلکهام سنگین شد.

\*\*\*

مری م نگاهش رو از من دزدید و من کلی حرص خوردم .

اون باعث و بانی اولین دعوای من و امیرعلی شده

بود و حالا هم انگار نه انگار که به من چه دروغها یی گفته بود؛ پس یعنی هنوز امیرعلی رو میخواست و پشیمون شده بود، فقط اینطوری خواسته بود اون حسسنگین پشیمونی روی قلبش رو کم کنه که باید

اعتراف میکردم موفق هم شده بود و من از دیروز امیرعلی رو ندیده بودم و حتی از زور خجالت جرأت

نمیکردم بهش زنگ بزنم؛ چون من داد زده بودم و تهمت، اون هم بدون اینکه پیرسم. خب دیروز

حساس بودم و دلتنگ، سخت بود لمس عشقی کنار عشق دیرینه م.

-خوردی دختر مردم رو، بسه دیگه.

به عطیه که تازه کنار من نشسته بود نگاه کردم.

-چی میگی تو؟

ابروش رو هشتی بالا برد.

-میگم مری م رو داری با نگاهت آتیش میزنی، چه خبره؟ چرا این قدر اخمو نگاهش میکنی؟

دوباره چشمغره‌های به مری م که نگاهش افتاده بود روی ما رفتم و به عطیه گفتم:

-میشناس یش؟

عطیه متعجب از رفتارهای من پاهاش رو تو بغلش جمع کرد و چونه ش رو گذاشت روی زانوهاش.

-آره، دخترعموی نفیسه ست.

-فقط همین؟

چشمه‌هاش رو ریز کرد و نگاهش رو زوم کرد تو چشمها م.

-آره فقط همین، مگه قراره نسبت دیگه ای هم داشته باشه؟

قبل از جواب من کمی فکر کرد و تند گفت:

-صبر کن بی ن م. دیروز که ی ه دفعه با امیرعلی غیب شدین، قبلش با مری م بودی و حسابی آتیشی؛ چیزی بهت گفته بود؟

اول نفس پر حرصم رو فوت کردم و بعد گفت م:

-عاشق امیرعلی بوده.

بلند گفت:

-چی؟!

نگاه چند نفر نزدیکمون که در حال قرآن خواندن بودن چرخید روی ما و چپ چپ به عطیه نگاه کردن که



خودش رو زده بود به اون راه و اصلا سر بلند نکرد .  
خوبه عمه نزدی کمون نبود و برای

خوش آمدگویی مهمونهای جلسه ی سوم خدایامرز بابای نفی سه جون دم در حس ین  
یه ایستاده بود و گرنه حسابی توبی خ میشد.

-آرومتر، آبرومون رو بردی.

بیخی ال از حرف من گفت:

-جدی که نمیگی!؟

نگاهی به امیرسا م که توی بغلم خوابش برده بود و از صبح سپرده بودنش به من انداختم  
و گونه ش رو با پشت انگشت اشارهم نوازش کردم.

-چرا، اتفاقا خیلی هم جدیا م.

عطیه مبهوت گفت:

-یعنی خودش بهت گفت!؟

نگاه از امیرسا م گرفتم و کمی پام رو که خواب رفته بود آروم تکون دادم که امیرسا م بی  
دار نشه.

-آره خودش گفت؛ ولی یه جور دیگه. گفت که امیرعلی عاشقش بوده، برای همین من و  
امیرعلی دیروز با ه م... با هم دعوا کردی م.

نگاهش رنگ سرزنش گرفت .

-چه حرفها! تو که امیر علی رو میشناسی اهل این حرفها نیست، تو چرا باور کردی؟!

بعد هم نگاهی به مری م انداخت که مشغول تعارف حلواشده بود.

-دختره ی پررو، بگو پس چرا روز اول همه ش از من و مامان احوال امیر علی رو می

پرسید جای اینکه گریه و غش و ضعف کنه برای مرگ عموش.

اول باز هم حسادت کردم از احوال پرسیدن مریم؛ ول ی بعد لبخند ملایمی روی لبهام

نشست، اون عاشق

بود نه امیر علی من، پس من پیروز بودم و حسادت باید سهم مری م میشد.

با نگاهی که پایی ن افتاده بود گفت م:

-امیر علی خوبه؟

-هنوز با هم قهرید که این رو از من میپرسی؟ فقط سر تکون دادم به

نشونه ی مثبت.

-دلم براش تنگ شده.

-خب بهش زنگ بزن، چرا کشش میدی؟

بیفکر گفت م:

-دیروز امیر علی برگشت خونه ی آقای رحیمی وقتی من رفتم؟

-صبر کن ببینم، نکنه تو به امیر علی هم شک داری؟

نه نداشتم؛ ولی این سوال از دیروز مغزم رو میخورد که بعد از من برگشته اونجا یا نه؟  
شاید یکی از

دلایل زنگ نزدنم هم همین بود که اگر بفهمم اونجاست حس حسادتم شعله بکشه، حس  
ی که هیچوقت نداشتم و فقط روی امیرعلی فعال شده بود.  
-نه خب...

سری از روی تاسف تکون داد.

-واقعا که خلی محیا. نخیرم، دیروز که یه دفعه غیب شدین دیگه امیر علی نیومد، حتی  
امروز صبح هم یه راست اومد حسینی.

دل م از خوشحالی ضعف رفت و روی لبهام اثر گذاشت.

آرنج عطیه رفت توی پهلوم و من با صورت جمع شده از درد تند نگاهش  
کردم که اخم کرد.

-عقل گل، حالا که خوشحال شدی یه زنگ به شوهرت بزن، قهر و دعوا بسه.  
لب چیدم.

-روم نمیشه.

-خدا میدونه دیروز چه حرفها بار داداشم نکردی که حالا روت نمیشه.

-عطیه!

-عطیه و کوفت. من میشناسمت، اعصاب که نداری فکر حرفهات رو نمیکنی و همون اول میزنی جاده خاکی.

راست میگفت، باید روی این رفتارم تجدید نظر م یکردم. -خب حالا تو بگو چه غلطی بکنم؟ با تخیسی گفت:

-هیچی، بدو زود برو دستبوسی داداشم بگو غلط کردم.  
چشمها م گرد شد.

-بیادب.

-خودتی.

صدای یاالله یا الله گفتن که بلند شد من و عطیه دست از حرف زدن کشیدی م و فهمیدی م از جلسه ختم سو م و سخنرانی هیچی نفهمید ی م.

\*\*\*

بالشت امیرسام رو زیر سرش مرتب کردم، عجب خواب سنگینی داشت این بچه. چون همه بعد از جلسه

میرفتن سرخاک من مجبور شدم به خاطر امیرسام برگردم خونه و اون هم همینطور خواب بود.

موقع بیرون اومدن از حسینیه فقط از دور امیرعلی رودیده بودم که صورتش حسابی گرفته بود و من

چه قدر دلم میخواست برم نزدیک و بغلش کنم و یه ببخشید غلیظ بگم برای تموم کردن این قهری که

حسابی به جای نیروی دافعه، ن نیروی جاذبه و دلتنگی م رو بیشتر کرده بود .

به صفحه گوشی م نگاهی انداختم و اسم امیرعلی رو لمس کردم و با اولین صدای بوق، قلبم بی تاب شد و

دلتنگ برای شنیدن صداش. باز هم صدای بوق ممتد، بغض کردم و این دفعه دوم بود که جواب نمیداد ؛ یعنی هنوز هم قهر بود؟

کنار امیرسا م به پهلو دراز کشیدم و ساق دستم شد بالشتم. روی گونه امیرسا م رو که غرق خواب بود

نوازش کردم. با خودم ولی جوری که انگار امیر سا م مخاطبم باشه زمزمه کرد م:

-یعنی هنوز عموت باهام قهره؟ دلم تنگه براش امیرسا م.

امیرسا م توی خواب لبخندی زد که لبخند محوی هم رو یصورت من نشوند و من باز زمزمه کرد م:

-وروجک دلتنگی من خنده داره آخه!؟

دست م خواب رفته بود و گز گز میکرد ولی قبل اینکه خودم تکونی بخورم دستی آروم  
سرم رو بلند کرد

و بعد با ملایمت گذاشت روی بالشت. تا خواستم چشمهام رو باز کنم و از مامان تشکر،  
روی پلکم آروم

بوسیده شد و قلب من هری ریخت و تازه متوجه عطر امیرعلی شدم که همهی اطرافم رو  
پر کرده بود.

دل م میخواست از هیجان چشمهام رو روی هم فشار بدم؛ اما میفهمید بیدار م و اصلا دلم  
این رو

نمیخواست. فکر میکرد م اگه ب یدار بشم اخم میکنه و باز هم قهر.

نگاه سنگینش رو حس میکرد م. دست آخر طاقتم تموم شد و آروم لای پلکهام رو باز  
کردم؛ امیرعلی

نگاه از من دزدی د و من خجالت زده از یادآوری دیروز وبوسه ی یواشکیش آروم گفتم:  
-سلا م.

نزدیک م نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود. سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به  
چشمهام دوخت .

-سلا م.

با سر پایي ن افتاده سر جام نشستم و موهام رو زدم پشت گوش م.

-امیر علی؟

سکوت کرده بود و انگار منتظر بود حرفم رو کامل کن م.

-ببخشید، معذرت میخوام م. من...

-من هم مقصر بود م.

این وسط مقصر بودن امیر علی برام عجیب بود و هنوز توی بهت بودم که گفت:

-ببخشید.

همیشه فکر می کردم مردها غرور دارن و اگر مقصر کاملهم باشن هی چوقت عذرخواهی در کار نیست ،

حالا امیر علی به خاطر اشتباهی که بیشتر تقصیر من بود عذرخواهی میکرد. لبخندی روی لبم نشست؛ دلش بزرگ بود شوهر م.

-من هم یک م عصبی بودم و تند باهات حرف زد م.

با خودم فکر کردم من بیشتر تند حرف زده بودم و هر چی که سر زبونم اومده بود، گفته بودم. باز هم

طاقت نداشتم به صورتش نگاه کنم و خیره شدم به انگشتهای گره کرد م.

-این رو نگو بیشتر خجالتم میدی. من واقعا معذرت میخوام م.

دستش اومد زیر چونه‌م و نگاهش خیره شد به چشمهام، یه لبخند مهربون همه ی صورتش رو پر کرده

بود که بی اختیار من هم لبخندش رو جواب دادم و ای نهم شد خوشی آشتیکنون. چونه م رو از حصار

انگشتهاش بیرون کشیدم و بوسهای نشوندم روی دستش، اینبار به جای اعتراض لبخند کمجونی زد

و نگاهش مات شد روی صورتم؛ جوری که من رو میدید و نمیدید.

-نقیسه خانوم دلخور شده و امیرمحمد گله کرده، اومدن دنبال امیرسا م و بردنش.

سریع نگاهم رو چرخوندم روی جای خالی امیرسا م. چین افتاد روی پیشونیم، دلخور بودن از امیرعلی؟! با این همه کمک!؟

-چرا آخه؟! امیرسا م کو؟

-امیرمحمد بردش، خواب بو دی نخواستم بیدارت کن م.

ناراحتیش دلم رو فشرده میکرد.

-چی شده؟

-من بابای نقیسه خانوم رو غسل داد م.

حیرتزده شدم از این بی مقدمه حرف زدنش و نگاهمخیره موند روی امیرعلی که عادت بد من بهش



سرایت کرده بود و کلافه موهاش رو به هم میریخت.  
مطمئناً این کار رو هم فقط برای دزدین نگاهی که دلخوری توش داد میزد؛  
انجام میداد.

دستش رو محکم گرفتم و دلداری دادمش .

-امیرعلی نکن این کار رو، تو خوبی کردی، چرا دلخورن؟  
پوزخندی زد پر از درد و پر از شکوه.

-امیرمحمد که فهمید جوری نگاهم کرد که انگار جنایت کردم. گفت به اندازه کافی تو  
اون تعمیرگاه خودم

رو تباه کردم، دیگه اگه این کار رو هم بکنم آبروی اون هم میره؛ گفت کسایی هستن که  
این کار وظیفه شونه و اونا انجامش م یدن.

قلب م مچاله شد، طفلک امیرعلی دیروز اندازه ی یه کوهفصه داشته و من شده بودم  
قوز بالا قوز.

با صدای گرفتهای ادامه داد:

-امروز یکی از فامیلهای نفی سه خانوم سر خاک گفت من کارهای غسل و کفن و دفن رو  
کردم که مثلاً از

من تشکر کنن و ممنون باشن، مامان نفیسه خانوم به زور تشکر کرد و نفیسه خانوم تلخ  
شد و بعد هم به

امیر محمد که انگار بیشتر از دیروز از دستم ناراحت بود و فکر می کرد آبروش رفته، پیغام داده بود که

امیرسام رو ببرن پیش خودش؛ میترسیده بچه ش اینجا باشه و نزدیک من!

صداش با این حرفها هر لحظه گرفته و گرفتہتر میشد و من بغض کرده بودم، نمیخواست م امیرعلی رو

بعد از این همه محبت کردن، داغون بینم. واقعا انصاف بود؟! یعنی وسط داغدار بودن هم آدم باید فکر

این خرافات و آبروداری مسخره میبود؟! این کار امیرعلی لطف بود نه آبرو بردن.

اشکها م این دفعه به طرفداری از بغض امیرعلی به ریزش افتادن.

-امیر... علی!

سرش رو بلند کرد و با دیدن اشکهام دستپاچه دستش جلو اومد و اشکهام رو پاک کرد و من بین گریه

بوسیدم دستهایی رو که محبت کرده بودن؛ ولی جوابشون گله شده بود.

-محیا عزیزم گریه چرا آخه؟

نمیتونستم حرفی بزنم، فقط صورتم رو تکیه دادم به کف دستش و هق زد م.

-دوستت دارم.

لبخند محوی زد و باز هم نگاه رنجورش رو ازم قایم کرد.

چه خوب که امروز سر خاک نبود، دلم نمیخواست تحرفها و نگاه ها اذیتت کنه. کاش نیومده بود م

خواستگاریت محی ا، کاش. من اعتقاد دارم این کار وظیفه ی همه ماست، نمیخوا م این اعتقادهای من داغونت کنه؛ نمیخوا م.

با صدای شکسته و به بغض نشسته ی امیر علی، انگار یکی روی قلبم پنجه میکشید. دهن باز کردم

چیزی بگم، بگم اگه ن یومده بود دق میکرد م از یه عشق بیحاصل؛ بگم من میبوس م دستهایش رو به

جای همه و بگم اتفاقا کاش دی روز بودم و جلوی همه داد میزد م دوستش دارم و فدای این اعتقادهای

خالص و پاکشم؛ اما بلند شد و بیرون رفت و فقط زمزمه کرد خداحافظ و هر چی صدایش کردم صبر نکرد

و من حس کردم، بغض سنگینش رو که نم یخواست جلوی من فرو بریزه.

\*\*\*

نگاهی به رنگ پریده م انداخت و دستم رو کشید.

برمیگردی م محیا، پشیمون شدم آوردت اینجا.

با اینکه از ترس بدنم یخ زده بود و لرزش خفی فی داشتم، نمیخواستم م برگردم. امروز  
امیرعلی با کلی

اصرار، من رو با خودش آورده بود غسلخونه. فوت بابای نفی سه جون هممش شده بود  
برام یه خاطره ی

تلخ، اولین دعوا مون و باز هم پرتریدید شدن امیرعلی.  
حالا من خواسته بودم ب یا م تا ثابت کنم خجالتی  
ندارم از این کار بزرگش و احترام قائلم برای اعتقاداتش.  
س عی کردم شجاع جلوه کن م.

-زیر قولت نزن دیگه.

کلافه لپه‌اش رو باد کرد و با صدا بیرون داد.

-پس قول بده یه درصد، حتی یه درصد هم دیدی نمیتونی تحمل کنی بی ای بیرون که  
بریم؛ باشه؟

سر م رو به نشونه ی مثبت بالا و پایین کردم و باهاش مقدم شدم. دیدن تابلوی غسلخونه  
پاهام رو

سست میکرد و غرغر کردن امیرعلی با خودش رو میشنیدم که میگفت اشتباه کرده  
قول داده و من رو آورده!

خانوم میانسالی با روپوش شی ری رنگ اومد نزدیکمون و گرم با امیرعلی احوالپرسی  
کرد، برای همین دست م رو جلو بردم و درحی ن دست دادن سلام کردم.

- شما محی ا خانومی؟

لبخندی زدم از روی ادب؛ چون این قدر حالم زار بود که لبهام نخواد بخنده.

-بله .

-من هم لیلانم، مسئول غسلخونه ی قسمت خانومها. آقا امیرعلی به من گفته بودن امروز

قراره بیای، حالا مطمئنی دخترم؟

قیافه م داد میزد وحشت کردم.

-میا م خاله لیلان.

آروم خندیدم به خاطر خاله گفتن من و زمزمه کرد.

-خاله؟

-ناراحت شدین گفتم خاله لیلان؟

-نه نه دخترم، راستش تا حالا هر کسی اومده اینجا بهم گفته لیلان غسل؛ نگفته خاله ل ی

لا، اتفاقا خیلی ه م خوب بود.

اینبار لبخندم گرم بود و پررضایت، دستم رو گرفت.

-بیا بری م.

چند قدم که از امیرعلی دور شدم م خاله لی لا به عقب چرخید و رو به امیرعلی گفت:

-ترس پسر مواظبشم، دیدم نمیتونه زی اد بمونه صدات میکنم؛ تو که بدتر از این دختر رنگ به رو نداری!

من هم به امیرعلی که واقعا کلافه بود و ترسیده به خاطر من، نگاه کردم و خندیدم تا ز یاد دلنگران نباشه.

سرماي غسالخونه همه ي وجودم رو لرزوند و صدای تهویه روی اعصابم بود. خاله لیلا من رو روی صندلی کنار در نشوند.

-تو همینجا بشین. معلومه ترسیدی، اگه پشیمون شدی...

سریع گفت م:

-نه نه، میخوام بمونم.

دستها م رو به دست گرفت.

-حال و روزت طبیعیه، من هم اینجوری بودم.

لحن مهربونش آرومم کرد.

-اگه کمک لازم داری...

خندید از ته دل و واقعا تعارفم مسخره بود.

-بشین دختر، هم اینجوری داری پس میفتی. اینجا بشین به چیزی هم دست نزن، به

خصوص وقت ی

جنازه رو آوردن؛ اینجوری دیگه مجبور نمیشی غسل میت بکنی.

باز می‌ادم افتاد برای چی اینجا اومدم. روی صندلی کهنه نشستم و خاله لیلا پ‌یشبند سبزی به خودش

بست و چکمه و دستکش پوشید. زیر لب صلوات می‌فرستادم و ذکر می‌گفتم، جرأت نمی‌کردم نگاهم رو بچرخونم.

-شوهرت خیلی مرد خوبیه، روزی که اینجا دیدمش و فهمیدم اکبر آقا عموشه و میاد کمک؛ باور

نمی‌کردم! آخه تو این دوره و زمونه کمتر کسی پیدا میشه از این کارها بکنه.

چشمهام رو که روی هم فشار میدادم، باز کردم و به خاله لیلا نگاه کردم؛ نزدیک یه تخت سنگی بود و

داشت با شلنگ آب می‌شستش. حس می‌کردم نفس کم‌آوردم، از زیر مقنعه چنگ انداختم به گلو.

-ممنون.

صدای قدمهایی که نزدیک و نزدیکتر میشدن و لاله الا الله می‌گفتن، صدای ضجه‌های بلند گریه؛ بدنم

رو سستتر می‌کرد. در که باز شد بی اختیار نگاهم رو چرخوندم و با دیدن تابوت، چشمهام رو روی هم

فشار دادم. معدهم شد ید میسوخت و گوشهام از ترس سوت میکشید و صدای ه م همه ی اطرافم ر و دقیق نمیفهمیدم.

-باز کن چشمهات رو خاله، مرده ترس نداره.

با صلواتی که م یفرستادم چشمهام رو باز کردم و نگاهم روی بدن بی جونِ روی تخت غسالخونه موند ،

یه مامانبزرگ پیر؛ مثل مامانبزرگ من. خاله لیلا داشت آماده میشد برای غسل دادن.

-نگاهش کن، لبخند رو لبشه و این یعنی راحت رفته. بچههاش میگن وقتی مرده تسبیح بین انگشتهاش

بوده و در حال ذکر، خوش به حالش. اول و آخر جای همه ما اینجاست خاله، مهم اینه که چه طوری بریم.

همونطور مات به جنازه خیره شده بودم و به حرفهای خاله لیلا گوش می کردم.

مامانبزرگ من ه م

تسبیح توی دستش بوده که تموم کرد، همون تسبیحی حی که مامان باهاش نماز شب می خوند.

-دیگه نگاه نکن .

نگاه پربغضم رو به خاله لیلا دوختم که لبخندی به من زد.

-میخوای بری بیرون؟



به نشونه ی منفی سر تکون دادم که گفت:

-پس تو هم قرآن بخون، مثل من. موقع غسل دادن همیشه قرآن میخون م هم دلم  
آروم میگ یره هم یه

ثوابی به روحشون میرسه.

-یعنی بدون اینکه بدونین آدم خوبی بودن یا نه براشون قرآن میخونین؟

خاله لیلا چارقد رو از سر ای ن مامانبزرگ مرده بیرون میکشید.

-چه فرقی میکنه دخترم، قضاوت آدمها کار ما نیست؛ کار خدای بزرگ و بخشندهست.

نگاه م رو دزدید م و به کفشهام دوختم، چه دل بزرگی داشت این خاله ل یلای غسل.  
بوی صابون توی

دماغ م پی چید و با صدای شر شر آب توانم بیشتر تحلیل رفت. شروع کردم به قرآن  
خوندن، آیت الکرسی

خوند م و سوره های کوچی ک؛ قلبم داشت آروم میگرفت.

فاتحه خوندم برای این مامانبزرگ غریبه و

مامانبزرگ خودم. نفس عمیقی کشیدم؛ ولی ای کاش این کار رو نمی کردم، بوی کافور  
حالم رو بد کرد و

چشمها م رو باز. بدن دیگه کفنیچ شده بود و خاله لیلا هنوز هم زیر لب قرآن میخوند.

با صدای تحلیل رفتهای گفت م:

–خاله؟

نگاهی به من انداخت، گره کفن رو محکم کرد و قلب من لرزید.

–جانم؟ حالت خوبه؟

خوب نبودم؛ ولی سر تکون دادم به نشونه مثبت.

–شما هم که برای اولین بار اومدین اینجا ترسیدین؟ یا من دیگه خی لی...

–من هم ترس یدم دخترم، خ یلی هم ترسیدم. میدونی دلیل ترس همه ی ما از چیه؟

ترس از مرگ، ترس از

مردن. ما میخوایم از این فکر فرار کنی م که یه روزی جای هممون اینجاست، همه

ی ما آخرین حمامون رو باید بیایم اینجا تا پاک بشی م. وَ اِلا مَرَدَه وَ حَشْت نَدَارَه، اینجا

وحشت نداره؛ من هم کم کم این رو فهمیدم.

صدایم میلرزید.

–ولی من هنوز هم از مرده میترسم م.

لبخندی به صورتم پاشید.

–پاشو بیا اینجا.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم م.

–پاشو بیا، بیا تا ترست بریزه.

قدمها م رو با تردید برداشتم و رسیدم بالا سر جنازه ی کفن پیچ شده که روی صورتش هنوز باز بود.

-ببین ترس نداره. این آدم یه روز کنارمون زندگی کرده و ممکنه از کنارت رد هم شده باشه؛ اما تو

نترسیدی، حالا چرا میترسی؟ این یه جسم بیروحه و ترس نداره .

نگاه م روی پوست چروکیده و سفید شده ی جنازه و فک ی که با پنبه و شال سفید بسته شده بود، موند.

اشکها م بیهوا ریخت و تشییع جنازه ی مامانبزرگ توی ذهنم تداعی شد.

-ازش نترس، براش فاتحه بخون اینجوری قلب خودت هم آروم میگیره.

بیاختیار لب باز کردم و شروع کردم به فاتحه خوندن و نفهمیدم کی جنازه از اونجا برده شد.

-حالت بهتره؟

سر تکون دادم که خاله لی لا روپوشش رو درآور د.

-باز خوبه فقط اومدی اینجا ترست بریزه، روز اولی که من اومدم اینجا کمک کردم و شبش تا صبح از وحشت نخواایدم؛ اما خب دیگه عادت کردم.

با صدای لرزونی گفت م:

-چی شد که خواستین این کار رو انجام بدین؟

-به خاطر شوهرم، اون هم یه غساله؛ من هم مثل تو خیلی میترس یدم. راستش رو بخوای اول هم که

محمودآقا اومد خواستگاریم ازش خوشم نمیامد و نمیخواستم قبول کنم؛ اما خب زمان ما همه چی

زوری بود حتی ازدواج. بزرگترها باید میپسندیدن که پسندیده بودن. برای ما هم قرار نبود خواستگار

دکتر مهندس بیاد؛ همون شعار همیشه که کبوتر با کبوتر و باز با باز. بی خیال این حرفها، کم کم همه

چیز فرق کرد و یه دل نه صد دل عاشق محمودآقا شدم و من هم مثل تو خواستم من رو بیاره اینجا؛

اومدم از سر کنجکاوی. نمیدونم چی شد موندگار شدم و همون روز خواستم یاد بگ یرم و این کارم بی شتر

دامن زد به ترس روز اولم، خانومی که قبل از من اینجا بود خانوم با خدایی بود و با اینکه وضعیت زندگی

خوبی داشت، محض ثوابش میامد. خدا رحمتش کنه خودم غسلش دادم، همین خانوم بود که فکر این

که این کار فقط مخصوص ما بدبخت بیچاره هاست رو از ذهنم انداخت بیرون؛ چون از بزرگی این کار برام

گفت. خلاصه کنم برات، من هم روز اول خیلی ترسیدم، خیلی. میدونی محیا جون، مردم فکر میکنند

چون شغلمونه دیگه برامون عادی شده، نمیگم نشده؛ ولی راستش گاهی هنوز هم من رو وحشت میگیره؛ وحشت از مرگ.

چادرش رو از جالباسی کوچی ک دیواری برداشت.

-بریم که فکر کنم شوهرت دیگه پس افتاده.

لبخندی به صورتش پاشیدم و باهاش همقدم شدم.

-وقتی بهم گفتم خاله لی لا و خودت دست بلند کردی و با من دست دادی خوشحال شدم، راستش به

خاطر شغلی که دارم کمتر کسی بهم احترام میذاره و همه فکر میکنند وظیفه این کار رو انجام بدم.

مردم دیدگاه خوبی نسبت به ما ندارن، تو خیلی خانومیه واقعا که تو و آقا امیرعلی به هم میان.

با خجالت سرم رو زیر انداختم.

-ممنون اختیار دارین، شما خودتون خوبین خاله لیلا.

با دستش به روبهرو اشاره کرد.

-بفرما اون هم آقا امیرعلی.

رد نگاه خاله رو گرفتم و به امیرعلی رسیدم که با عجله میاومد سمتون، نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو وارد ریه هام کردم .

نگاهش نگران روی چشمهام بود.

-خوبی؟

خودم هم نمیدونستم خوبم یا نه، فقط میدونستم دیگه انرژی برای ایستادن ندارم.

خاله لیلا جای من جواب داد:

-خوب خوبه مادر. شیر زنیه برای خودش.

امیرعلی با لبخند از خاله تشکر کرد.

-خب دیگه من میرم. خوشحال شدم از دیدن ت محیا خانوم.

بغض کرده بودم، نمیدونم چرا! بی هوا و محکم خاله لیلا رو بغل کردم. نمی خواستم این حس بد از

دیدگاهی که عامیانه شده بود، برای همیشه تو ذهنش بمونه و شرمنده باشه از کاری که خالی بزرگ بود؛

اونی که باید شرمنده باشه ما بودی م که به خاطر نداشتن دل و جرأت س عی میکردی م  
با تمسخر ضعف

خودمون رو بپوشونی م. چادرش بوی گلاب میداد و من باز هم عمیق عطر چادرش رو  
نفس کشیدم.

-برای امروز ممنون م.

-من که کاری نکردم، من ممنونم عزیزم. حالا هم دیگه برین، میدون م چه حالی داری.

سر م رو عقب کشیدم و بغضم رو با آب دهنم فرو دادم. به محض راه افتادن ماشین،  
شیشه رو پایین کشیدم، دلمه‌های آزاد میخواست.

-چیکار م یکنی مح یا؟ هوا سرده سرما میخوری.

صدام میلرزید، سریع به امیرعلی که قصد بالا بردن شیشه رو داشت گفت م:

-بذار باشه امیرعلی... خواهش میکنم، هوا خوبه.

نگران گفت:

-مطمئنی خوبی؟

دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم، همه ی تصویرهایی که امروز دیده بودم توی سرم

چرخ میخورد و

بوی کافور هنوز تو بینی م بود. اشکهام ریخت، امیرعلی هول کرده راهنما زد و گوشه ی  
خیابون پارک کرد، بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

-بینمت محی ا، چرا گریه م یکن ی؟

گریه م بی شتر شد و هق هقم بلند.

-امیرعلی... مثل مامان بزرگ بود.

-چی؟ کی محیا؟

حال م خوب نبود و فقط میخواست م حرف بزوم؛ ولی نمیشد، نفس بلندی کشیدم؛ یه  
بار... دوبار...

-بوی کافور هنوز توی سرمه، چیکار کنم؟

صدای نفسهای کلافه امیرعلی رو میشنیدم. ترس به جونم افتاده بود، ترس از مرگ؛  
خاله راست

میگفت که ترس از مرده و غسالخونه بهونهست و همه ی ما میخوایم از مردن فرار کنی  
م. چنگ زدم به یقه ی لباس امیرعلی.

-من میترسم م امیرعلی. از مردن میترسم، من نمیخوام بمیرم.

نگاه نگرانش روی صورتم میچرخید، هر دو بازوم رو گرفت و تگونم داد.

-محیا چی داری میگی؟



سر م رو فرو کردم تو سینهش و هق زدم، عطر تن امیرعلی رو نفس کشیدم؛ دستهایش دورم حلقه شد و یه دستش نوازشگونه کشیده میشد روی سر م.

-آروم باش عزیز دلم، آروم.

نمیشد، نمیتونست م آروم بشم.

-آگه من مُردم قول میدی تو غسلم بدی؟ تو کفنم کنی؟ قول بده.

وحشتزده از خودش جدام کرد.

-چی میگی محیا؟ خدا نکنه بمیری، بس کن.

حال م خوب نبود، با دستهای لرزونم دستهایش رو گرفتم و التماس کردم.

-قول بده... قول بده، خواهش میکنم م. تو که باشی دیگه نمیترسم، برام قرآن بخون مثل

خاله لیلا، باشه؟

نگاهش کلافه بود و نگران، من هم همین امروز انگار ازش اطمینان میخواستم م.

محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-تمومش کن محیا خواهش میکنم، دارم دق میکنم م. غلط کردم آوردمت، جون من آروم

باش.

سر م روی گردنش بود، عطر شیرینش توی دماغم پیچید و حالم رو بهتر کرد و گریه م

کمتر شد.

فشار آرومی به من آورد.

-بهتری خانومم؟ با صدای دورگهای

گفت م:

-خوب م.

آروم من رو از خودش جدا کرد.

-بین با چشمهات چی کار کردی.

دست کشید روی گونه هام و اشکهام رو پاک کرد.

-آخه با این حال و روزت چه طوری بیرمت خونه مون؟ جواب مامانم رو چی بدم؟ باز هم

تکرار کرد م:

-خوب م.

پوفی کرد.

-معلومه. یه دقیقه بشی ن الان میا م.

با پیاده شدن امیرعلی چشمهام رو بستم، دیگه توانی تو بدنم نمونه بود.

-بچرخ صورتت رو آب بزنم .

نگاه گیج م رو دوختم به امیرعلی که در سمت من رو باز کرده بود و با یه شیشه آب معدنی، منتظر نگاهم میکرد.

پاهای سستم رو بیرون از ماشین گذاشتم و خم شدم. مشت پر آب امیرعلی نشست روی صورتم؛ سردی آب شوکه م کرد و نفسم رفت.

-یخ زد م.

دستش مثل یه نوازش کشیده میشد روی صورت م.

-از عمد آب سرد گرفتم، حالت رو بهتر میکنه.

دوباره مشتش رو پر آب کرد و به صورتم پاشید و بعد هم آب ریخت روی دستهام. باد سردی که به

صورت خیسم میخورد حالم رو بهتر می کرد، واقعا یه شوک بود برام که بهش احتیاج داشت م.

-بهتر شدی؟

با تشکر و یه لبخند مصنوعی در جواب نگاه منتظر امیرعلی گفتم:

-آره خوب م.

-میخوای بری عقب دراز بکشی؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و پاهام رو آوردم تو ماشین.

-نه میخواهم کنارت باشم.

مهربون نگاهم کرد و با بستن در ماشین، دور زد و پشت فرمون نشست .

سرم حسابی بیهوا بود و امیرعلی زیرچشمی نگاهش به من. چشمهام رو با انگشت اشاره و شصتم فشار دادم.

-میشه سرم رو بذارم روی پات؟ با تعجب نگاهم

کرد.

-اینجا؟

به جای جواب چرخیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم، کارهام دست خودم نبود. امروز خجالتی نبودم و

فقط میخواستم ترسم رو با تکیه کردن به امیرعلی از بین ببرم.

-اینجا اذیت میشی محیا، بهت گفتم برو عقب.

صدایم بازم لرزید، توجه نکردم به حرفش.

-پات اذیت میشه؟

با روشن کردن ماشین دستش رو روی شقیقه م کشید.

- نه قربونت برم، چشمهات رو ببند. سرت درد میکنه؟ فقط سر تکون دادم. امیرعلی مشغول رانندگی شد و گاهی دستش نوازشگونه کشیده میشد روی شقیقه م که نبض میزد.

\*\*\*

عطیه مشکوک چشمهات رو ریز کرد .

- گریه کردی؟ باز با امیرعلی بحث شده؟ چیزی گفته؟ بیحوصله گفت م:

- بیخیال عطیه، مهلت جواب دادن هم بده.

یک تای ابروش رو داد بالا.

- خب بفرمایین ببین م چیه؟

کف اتاق امیرعلی با همون چادر دراز کشید م.

-هیچی.

-آره قیافهت داد میزنه چیزی نیست. امیرعلی کجاست؟ میرم از اون پرس م.

-جون محی ا بیخ یال شو.

بالاخره رضایت داد و اومد توی اتاق.

-از زیر دست مامان بابا و جواب پس دادن فرار کردی ، به من نمیتونی دروغ بگی.

سر گیجه داشتم، چشمهام رو روی هم فشار دادم. هول هولکی با عمه و عمو سلام احوالپرسی کرده بودم تا به حال و روزم شک نکنن؛ ولی عطیه تیز بود.

-چی شده محیا؟

با صدای امیر علی نی م خیز شدم .

-هیچی.

عطیه مشکوک پرسید.

-چی شده امیر علی؟ خانومت که جواب پس نمیده، نکنه دختردایی م رو دعوا کرده باشی؟!

امیر علی خندید ولی خوب میدونست م خندهش مصنوعیه؛ چون چشمه‌اش داد میزد هنوز نگران منه.

-اذیتش نکن بیحوصله ست.

-اونوقت چرا؟

امیر علی کلافه پوفی کرد که من آروم گفتم:

-اگه دهن لقی نمیکنی من با امیر علی رفتم غسلخونه.

هی بلندی گفتم، چشمه‌اش گرد شد و داد زد:

-دیوونه شدی؟

دست م رو گرفتم جلوی بین ی م.

-هیس چه خبرته، دیوونه هم خودتی.

عطیه سرزنشگر رو به امیرعلی گفت:

-این مخش عیب برمیداره، تو چرا به حرفش گوش کردی؟

-من ازش خواستم .

-تو غلط کردی.

امیرعلی اخطار آمیز گفت:

-عطیه!

-خب راست میگم، نمیبی نی حال و روزش رو؟!

امیرعلی خم شد و کمک کرد چادر م رو در بیار م.

-خوبم عطیه، شلوغش نکن، فقط یک م سر گیجه دارم، بهم یه لیوان آب میدی؟

نگاه خصمانه و سرزنشگرش رو به من دوخت و بیرون رفت. خودش میدونست

فرستادمش دنبال نخود

سیاه؛ چون الان حال و روزم واقعا مساعد نبود برای شنیدن غرغر و نصیحتهاش.

امیرعلی روی دو پاش

جلو م نشست و دکمه های ماتنوم رو باز کرد و مقنعه م رو از سرم کشید، نگاهش روی گردنم ثابت موند.

-چیکار کردی با خودت محیا؟

نگاه م رو چرخوندم تا گردنم رو ببینم؛ ولی نتونستم.  
انگشتش که نشست روی گردنم با حس سوزش ،

خود م رو عقب کشید م و یاد م افتاد اون موقعی که احساس خفگی میکرد م چنگ انداختم به گلو م.

نگاهش سرزنشگر بود که گفت م:

-اول هوای اونجا خیلی خفه بود، من...

ادامه حرفم با بوسهای که امی رعلی کاشت روی صورتم تو دهنم ماسید.

با لحن ملایمی گفت:

-قربونت برم آخه این چه کاری ه کردی؟ از بوسه‌هاش گرم شده بودم و

آروم لب زد م: -خدا نکنه.

با بلند شدن صدای اذون که نشون میداد وقت نماز ظهره، دستم رو کشید تا بلند بشم

-پاشو وضو بگیر نماز بخون دلت آروم میگیره.



کنار شیر آب نشستم و به صورتم آب پاشیدم، نسی م خنک موهام رو به بازی گرفته بود.  
حالم خی لی

بهبتر شده بود، با اولین بـوسهای که امیرعلی کاشته بود روی گردنم. به سادگی جمله  
دوستت دارم بود و

همونقدر هم پر از احساس. البته اگه فاکتور میگرفتی م از اون بـوسهای که توی خواب  
روی چشمم کاشته بود.

-اونجا چرا بابا! برو آشپزخونه وضو بگیر سرما میخوری.

لبخند زدم به عمو احمدی که سجاده به بغل میرفت تا توی حال نماز بخونه.

-همینجا خوبه، آب خنک بهتره.

عمو با لبخند مهربونی در حال رو باز کرد.

-هر جور راحتی دخترم، التماس دعا.

-چشم، شما هم من رو دعا کنی ن.

حتما بابایی گفت و در حال رو بست. انگشت اشاره رو امتداد دماغم کشیدم تا فرق باز  
کنم. عطیه

همیشه به این کار من میخندید و مامان میگفت خدایا مرز مامان بزرگم هم همینجور فرق  
باز میکرده

برای وضو. یاد مامان بزرگ، دوباره امروز رو یادم آورد، سرم رو تکون دادم تا بهش فکر نکنم؛ ولی با دیدن

صابون سبز و پرکف کنار شیرِ آب دوباره تختِ غسالخونه و صابون پر از کفی که اونجا بود یاد م اومد.

معه م سوخت و مایع ترش مزه و زردرنگی رو بالا آوردم.  
صدای هول کرده عمه رو شنیدم.

-چیه عمه؟ چی شدی؟

نمیتونست م خودم رو کنترل کنم و همونطور عق میزد م. عمه شونه هام رو ماساژ میداد.

-بیرون چیزی خوردی؟ نکنه مسموم شدی؟

با خودم گفتم کاش مسمومی ت بود. بهتر که شدم آب پاشیدم به صورت م.

-خوبم عمه جون، ببخشید ترسوندمتون.

شروع کردم به آب کشیدن دور حوضچه.

-نمیخواه دختر پاشو برو تو خونه، رنگ به رو نداری.

-نه نه خوبم، میخواهم وضو بگم.

-مسموم شدی؟

نگاه دزدیدم از عمه .

-نمیدون م از صبح زیاد حال خوب نبود.

-جوشونده میخوری؟

جوشونده؟! حال مگر با جوشونده های ضدتهوع عمه خوب شه.

-اذیت نشین، بهتر م.

عمه رفت سمت آشپزخونه.

-چه تعارفی شدی تو، الان برات درست میکن م.

کلافه نفس کشید م و چه بد بود نقش بازی کردن.

چادر رنگی رو روی سرم مرتب کردم و زیر لب اذان و اقامه میگفت م. امیرعلی قامت

بسته بود و من با

نگاه م قربون صدقه ش میرفت م. دستهام رو تا نزدیکی گوشم بالا آوردم، یاد کردم بزر

گی خدا رو و قامت

بستم؛ با بسم الله گفتنم انگار معجزه شد و همه وجودم آرو م.

نماز م که تموم شد سجده شکر رفتم تا یاد م بمونه همیشه خدا رو دارم و چه قدر

ممنونش هستم. با بلند

شدن م امیرعلی جوشونده به دست روب هرو و نزدیک م نشست.

-قبول باشه.

لبخندی زد م.

-ممنون، قبول حق.

اخ م ظریفی کرد .

-حالت بد شد؟

-چیز مهمی نبود، عمه شلوغش کرد.

دل نگران گفت:

-چرا صدام نزدی ؟

خوشحال از دلنگرانیهای امروزش گفت م:

-خوبم امیرعلی، باور کن.

با انگشت اشاره ی تا شده ش شقیقه م رو نوازش کرد.

-مطمئن باشم؟

سر م رو چرخوندم و انگشت تو هوا مونده ش رو بوسید م.

-آره مطمئن مطمئن. مرسی که هستی و دل نگران. نگاهش رو به چشمهام دوخت، توی

چشمه‌اش محبت موج میزد. نی م خیز شد و پیشونی م رو بوسید.

-نمازت رو بخون، جوشونده رو هم بخور.

امروز شده بود روز بـوسه های امیرعلی که غافلگـیرانه مینشست روی صورتم و آرامش پشت آرام ش بود که منتقل میکرد به روح یه ی داغون م.

\*\*\*

شب شده بود و من با چادر بعد خوندن نماز عشا بی حال کف اتاق افتاده بودم. نهار نتونسته بودم بخورم و

خدا رو شکر عمه گذاشته بود به پای مسمومیتم؛ ولی چشم غره های عطیه که به من و امیرعلی میرفت

نشون میداد که میدونه چرا نمیتونم نهار بخورم. فکر میکردم توی معدهم یه گوله آتیشه، معده م خالی

بود؛ ولی همه ش بالا می آورد م. فشارم پایبی ن بود و همه رو دلنگران کرده بودم به خصوص امیرعلی رو که همیش زیرلب خودش رو سرزنش میکرد.

امیرعلی وارد اتاق شد و تلفن همراهش رو گرفت سمت م.

–بیا مامانته.

گوشی رو به گوشم چسبوندم، صدام لرزش داشت به خاطر حال خراب م.

–سلام مامان.

صدای مامان نگرانتر از همه بود.

–سلام مامان، چی شده؟ بیرون چیزی خوردی؟

-نه، ولی حالم اصلا خوب نیست.

-صبح هم که میرفتی رنگ به رو نداشتی مادر.

چشمها م رو که از درد معده روی هم فشار میدادم، باز کردم؛ امیرعلی تو اتاق نبود. صبح از ترس بود و حالا اون ترس و وحشت ده برابر شده بود.  
باز م بغض کردم .

-مامان می این دنبال م.

-نه مامان، عمهت زنگ زد اجازه خواست اونجا بمونی.

طفلکی امیرعلی خی لی دل نگرانته، دوست دار ه پیشش باشی خی الش راحتتره، شب رو بمون.

با اون حال خرابم هم خجالت کشیدم؛ ولی یه حس خوبی هم داشت م.

-آخه...

-آخه نیار مامان بمون. امیرعلی شوهرته دخترم، این که دیگه خجالت نداره.

دل م ضعف رفت برای این صحبتهای مادر و دختری که مثل همیشه از پشت تلفن هم مامان حالم رو درک کرد.

بی هوا گفت م:

-دوستتون دارم مامان.

-من هم دوستت دارم. کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟ -نه ممنون.

مواظب خودت باش، سلام برسون.

چشم آرومی گفتم و بعد خداحافظی کردم و تماس قطع شد. آهسته دستم رو پایین آوردم و نگاهم روی

تلفن همراه ساده و معمولی امیرعلی موند، انگار قصد داشت تا ابد تو دنیای ساد گیهایش بمونه؛ دنیای

واقعی که حل نشه با یه دنیای مجازی. چه خوب بود دنیای امیرعلی و من چه با اطمینان میتونستم تک یه

کنم بهش؛ چون امروز تازه رسیده بودم به واقعبیت، به باور زندگی و به این که چه زود همه میرسی من به ته خط، به وقتی که خدا بگه برگه ی زندگی بالا.

با صدای باز شدن در اتاق سر بلند کردم، امیرعلی اومد تو اتاق و کنارم نشست.

-چیزی میخوری برات بیارم؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و خجالتزده گفتم:

-ببخشید دست خودم نیست، نمی دونم چرا این جور می شدم!

همه شتوی ذهنم...

دستش حلقه شد دور شونه هام.

-چرا ببخشید؟ عزیزم من حالت رو درک میکنم. خودم هم اینجوری بودم فقط یکم خوددارتر.

سرم ربه شونه ش تک یه دادم.

-تو خواستی من شب اینجا بمونم؟ با دستش موهام رو نوازش کرد.

-آره، ناراحت شدی؟

-نه فقط خجالت می کشم.

خنده ی کوتاهی کرد و باز یه بوسه مهمون موهام شد.

-قربون اون خجالتت.

روی پاش ضربه زد.

-سرت رو بذار اینجا.

بی حرف سرم رو روی پاش گذاشتم، خوابم میاومد ولی نمیتونستم بخوابم؛ میترسیدم.

شقیقه م رو نوازش کرد و موهام رو برد پشت گوشم.

-سعی کن بخوابی، من اینجام، از هیچی نترس.

دستش رو محکم گرفتم.



-قول میدی؟

چادر نمازم رو روی پاهام کش ید.

-قول میدم، حالا بخواب.

چشمهام رو بستم و نفهم یدم کی زیر نوازش دستهای امیرعلی خوابم برد.

خوابهای عجیب و غریب میدی دم، با وحشت چشمهام رو باز کردم؛ همه جا تاریکی محض بود. تصویر

غسالخونه و جنازه ی کفن پی چ اومد جلو چشمهام، دهن باز کردم ج یغ بزخم که از پشت کسی بغلم کرد و دستش جلو دهنم رو گرفت و من فقط میلرزیدم.

-آروم محیا جان، منم. نترس عزیزم من اینجا م.

با شنیدن صدای امیرعلی بیاختیار اشکهای پر از اضطرابم ریخت. سریع چرخ یدم و خودم رو توی

آغوشش قایم کردم و هقهقم رو توی سینهش خفه کردم، برام امنترین جای دنیا بود حصار دستهایی که محرم بودن باها م.

-امیرعلی من خیلی ترسوام ببخشید، ببخشید. حتما میگی خیلی لوسم اما...

موهام رو نوازش کرد و سرم رو بوسید.

-من اصلاً همچین چیزی نمیگم، میدونست م امشب اینجوری میشی برای همین خواستم بمونی. اولش همیشه اینجوریه تا با خودت کنار بیای.

-الان اون خانومه که خاله لیلا غسلش داد توی قبره، نه؟ فشار نرمی به بدنم داد.

-خانومی به این چیزها فکر نکن.

-نمیتونم، نمیشه. همش میترسم، من قراره چهطوری بمیرم امیرعلی؟ خاله لیلا میگفت این خانومه

خوب بوده چون لبخند رو لبهاش بود، من خیلی بنده بدی هستم.

هق زد م.

-خدایا من رو ببخش.

-هیس، آرام گلم. خدا بزرگه، مهربونه، آرام باش.

به بازوهای برهنهش چنگ زدم .

-قول دادی وقت ی من مردم تو غسل بدی، قول دادی، مگه نه؟

دهنش رو به گوشم چسبوند و نفسهای داغش باعث شد چند درجه تب کنم.

-نباشم همچین روزی رو ببی نم عزیز دل م.

امیر علی آروم من رو از خودش جدا کرد، شروع کرد به پاک کردن اشکها و من با دی  
دن لبخند

مهربونش تازه یاد موق عیت م افتادم و حس غریبی افتاد به جون م.

-بهتر شدی؟

نمیتونست م به چشمهای امیر علی نگاه کنم، سرم رو بالا و پایین کردم؛ روی بالشت  
ضربه زد.

-حالا راحت بگیر بخواب، من اینجا م.

کمی مکث کردم و بعد خیلی آروم دراز کشیدم، پتو رو روم مرتب کرد و کنارم دراز  
کشید. قلبم روی

هزار میزد، ترس و دلهره و خجالتم با هم قاطی شده بود و سرم به قفسه سینه م چسب  
یده بود.

-محیا معذبی؟

سر بلند کردم و سریع گفتم:

-نه نه.

حالا چشمهام به تاریکی عادت کرده بود و خوبمیدیدمش. چشمهایش رو ریز کرد،  
نمیخواست م اشتباه

برداشت کنه، مثل بچه ها دوباره بغض کردم به این حال مسخره م و فقط گفتم:

-امیر علی؟

-جونم، چ یه؟

جوابی ندادم که اومد نزدیکتر و بازوش رو گذاشت زی ر سرم، قلبم داشت از سینه م بیرون میپرید.

-چرا این قدر قلبت تند میزنه محیا؟ بغلت کردم تا راحت بخوابی، اگه ناراحتی خب بگو عزیز من.

سرم رو به قفسه سینه ش تک یه دادم.

-نه، خب خجالت میکش م.

آروم خندید ولی از ته دل و دستهایش محکمتر دورم حلقه شد.

-از من خجالت میکشی دختر خوب؟

صورتش رو خم کرد توی صورتم و گونهم رو بوسید.

-حالا آروم بخواب و نترس.

چشمها م رو بستم و امیر علی زیر گوشم شروع کرد به قرآن خواندن؛ حمد خوند و چهار قل و من آرام ش

گرفتم از این آیه های که مثل خوندنشون توی غسالخونه معجزه میکردن و من رو آروم. پلکهام داشت

سنگین م یشد که بـ سه ی کوچیکی نشوندم روی قلب امیرعلی که آروم میتپید و برام شده بود

لالایی. آی ت الکرسی که برام میخوند رو تموم کرد و زی ر گوشم گفت:

ـ خوب بخوابی عزیزم، شبت بخیر.

\*\*\*

حسابی خسته بودم و چشمهام پر از خواب، همیشه شنبه ها خسته کننده بود؛ چون تا شب کلاس

داشت م. دیروز هم که همه ی خوابهام توی استرس بود و میشد گفت توی چهل و هشت ساعت اصلا ا

نخواایده بودم. به خونه که رسیدم بدون شام روی تختم دراز کشیدم تا بخوابم، حالم خ ی لی بهتر بود و

دلهره های دیشب جاش رو به حس شیرین و خوبی داده بود که از آغوش امیرعلی گرفته بودم. صبح که

بیدار شده بودم امیرعلی نبود و من اول چه قدر از عمه خجالت کشیده بودم و عطیه با شوخی چه قدر به

من طعنه زده بود برای اولین باری که به موقع خواب آغوش امیرعلی رو تجربه کرده بود

۴

به خاطر فشرده بودن کلاسها، صبح با اس ام اس از امیرعلی تشکر کرده بودم، شاید هم از سر خجالت

و چه خوب که اون هم با اس ام اس احوال رو پرسیده بود. لبخند شیرینی بی اخت یار روی لبم جا خوش

کرد؛ اما به خودم که اومدم به لحظه تاریکی اتاقم من رو ترسوند و دلم پرواز کرد برای حصارامیرعلی که

برام امنترین جای دنیا شده بود.

با ویریه رفتن گوش ی م بیحوصله از تخت جدا شدم؛ ولی با دیدن اسم امیرعلی روی گوشی م بلافاصله

تماس رو وصل کردم و چنگ زدم قلبم رو که یک م بیقرار شده بود.

-سلام.

صداش مثل همیشه پر از مهربونی بود و پیشقدم شده بود برای سلام کردن.

-سلام، خوبی؟

-ممنون. شما چه طوری؟ بهتری؟ امروز سرم شلوغ بود نشد زودتر زنگ بزنگ احوالت رو

پیرسم، شرمنده.

پاهام رو توی شکم جمع کردم و وسط صحبتش گفتم.

-دشمنت شرمنده.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-میدونست م کلاسها پشت سر همه و دیر میای خونه، گفتم بذارم خستگی در بره  
شام بخوری بعد بهت زنگ بزنم؛ حالا...

سر م رو به پشتی تخت تکیه دادم و باز هم پریدم وسط حرفش.

-شام نخورد م.

اینبار خندید به منی که صبر نمیکردم حرفش رو کامل بزنه و مثل بچه ها حرف میزد  
م.

-حالا چرا شام نخوردی؟ حالت خوب نیست؟ هنوز ه م...

-خوبم امیرعلی. گاهی ذهنم رو مشغول میکنه؛ ولی در کل حالم خیلی بهتره.

-خب خدا رو شکر. چیکار می کردی؟

-اومدم بخوابم، امروز خیلی خسته شدم. تو چی کار می کردی؟

-من هم مثل تو امروز خیلی خسته شدم اومدم که بخوابم؛ ولی با این تفاوت که من شام  
خوردم. کاش یه

چیزی میخوردی دختر خوب، دیروز که اصلا چیزی نخوردی. ماما گفت صبح هم  
درست صبحانه نخوردی، معدهت داغون میشه ها.

گرم شده بودم از دلنگرانیش که حتی احوال صبحم رو از عمه پرسیده بود.

-دلم چیزی نمی خواست، الان هم اشتها نداشتم .

سکوت کرده بود و من حس میکردم لبخند میزنه.

-راستی یه چیزی محی ا...!

بیحال بودم؛ ولی نمیتونستم جلوی قلبم رو بگیرم که فرمان میداد به مغزم موقع صحبت با امیرعلی.

-جون دلم؟

صداش رگه های خنده داشت.

-خاله ل یلاتون زنگ زد احوالت رو پرسید.

توی ذهنم شروع کردم به گشتن و گیج گفتم:

-خاله ل یلام؟ من که...

هنوز حرفم رو کامل نزنده بودم که تلنگری به حافظه موارد شد.

-آهان خاله لیلا!

به گی جی و بی حالی و شیطنتم که با هم قاطی شده بود، اینبار از ته دل خندیدم و خودش هم شیطنتم یاد داشت.

-بله خاله لی لا. حسابی بنده خدا رو بردی تو شوک، البته اون که جای خود داره من با همه ی دلنگرانیم ه م یه لحظه تعجب کردم.



-چرا آخه؟ خب من خاله ندارم، هر کی رو مبین م سریع برام میشه خاله .

-قربون دل مهربونت خانوم. راستش اصلا فکر نمیکردم توی دیدار اول اینقدر خودمونی  
برخورد کنی، با

خود م میگفت م یه ذره تردید شاید ه م...

دل م لرزید از لحنش که یهویی ت غیر کرد و شد مهربون و نوازشگر و شاید هم  
پرتشکر.

از سکوتش استفاده کرد م.

-شاید چی؟

مکت کرد.

-هیچی...

یه دفعهای و بلند گفت م:

-راستی خاله لی لا شماره ت رو از کجا داشته؟

-آرومتر هم پرسی جواب میدم، گفت محمود آقا از عموکبر گرفته.

آهان کشیدهای گفت م.

-یه کار دیگه هم داشت، ما رو برای عروسی دخترش دعوت کرد، آخر هفته است؛

میای بریم؟ با تعجب گفت م:

-ما رو؟ چرا آخه؟

-ولله تو خودت رو به دفعه ای فامیل کردی، من چهیدونم!

لحنش نشون از شوخی داشت؛ ولی من هم الکی خودم رو زدم به دلخوری.

-امیرعلی اذیت نکن دیگه.

باز هم خندید، انگار به چیزی که می خواست رسیده بود؛ من هم با خودم فکر کردم چه  
دل بزرگی داره

خاله ل یلا و منی رو که فقط به روز دیده بود دعوت کرده تا شریک شادیهاش باشم، چه  
خوب.

-شوخی کردم خانوم گل، چرا دلخور میشی؟! حالا میای؟ چون دیگه چهلم بابای نفی سه  
خانوم هم گذشته و بیاحترامی هم نمی شه. حالا چیکار کنی م؟! بریم یانه؟ ذوق کردم،  
عاشق مهمونیهایی بودم که خودمونی تعارفت میکردن، باز هم فراموشم شد که مثلا دلخور  
بودم.

-آخ جون عروسی. آره میام، چرا که نه؟!

-خوبه، خانواده ی عموکبر هم دعوتن.

-چه عالی، اینجوری دیگه من تنها نیمونم خجالت بکش م.

-حسابی خواب رو از سرت پروندم نه؟ لپها م رو باد کردم و  
با صدا خالی.

-نه خب، من در هر موق عیتی خوابم بیاد می خواب م.  
-پس دیگه بخواب، شبت بخیر.

قبل از قطع کردن تماس دلم رو به دریا زدم و گفتم:

-امیر علی؟

-جانم؟

بیاختیار لبخند پر کرد صورتم رو. آرزویی که از موقع خواب رو دلم سنگینی میکرد رو  
گفت م:

-راستش یه کم میتراسم، برام قرآن میخونی قبل از اینکهقطع کنی؟ البته اگه خستهای...  
پرید وسط حرف م.

-خسته نی ستم، بخونم برات؟

مثل بچه ها ذوق زده از مهربونیش گفت م:

-نه نه، صبر کن دراز بکشم که خوابم بیره و دیگه نتونم فکر و خیال کن م.  
-باشه.

صاف شدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم و گوش‌هایم رو به گوشم چسبوندم که گفت:

- بخونم محیا خانوم؟

- آره ممنون، فقط امیرعلی اگه یه بار جواب خدا حافظیت رو ندادم بدون که خوابیدم، باز

صدام نرنی

بیدارم کنی ها... بد خواب بشم؛ خودت گوش‌هایم رو قطع کن. پیشاپیش شبت بخیر.

با اخطار گفت:

- بخونم؟

چشمهام رو بستم.

- آره بخون.

صوت قشنگ قرآنش بلند شد و من آرامش می‌گرفتم از سوره‌های کوچیک قرآنی که

امیرعلی برام

میخوند. سوره توحیدش رو که تموم کرد چشمهام داشت گرم می‌شد، آرامم و با صدای پر

از خواب‌هایم گفت:

- دوستت دارم.

مکت کرد و بعد از چند ثانیه با بسم الله الرحمن الرحیم سوره بعدی رو شروع کرد به

خوندن و من پلکهام با آرامش عجیبی روی هم افتاد.

\*\*\*

نگاه م روی خانومی که کل میکشید ثابت نگه داشتمو فاطمه خانوم که کنارم نشسته بود  
در ادامه کل

کشیدن اون خانوم همراه بقیه شروع کرد به دست زدن.

همون موقع هم عروس با لباس سفید و دامن

پفیش وارد خونه شد که اول از همه خاله لیلا رفت سراغش، عروس هم اصلا مراعات  
صورت آرایششده و موهاش رو نکرد و مثل بچه ها خزید بغل مامانش؛ از همین دور هم  
برق اشک رو تو چشمهای هردوشون

میدیدم. یه لحظه دلم لرزید، من هم شب عروسی م از مامان جدا میشدم، از بابا و حتی  
داداشهای دو

قلوبی که عاصی بودم از دستشون؛ چه لحظه ی تلخی که همه ی خوشی شب عروسی رو  
زایل میکرد.

نمیدونم چرا من اشک جمع کردم توی چشمهام، یکی نبود بگه آخه عروسی هم جای  
گریه ست؟ به

خودم نهیب زدم که تقصیر من چیه اینها وسط عروسیشون سکانس احساسی اجرا  
میکنن.

-عروس خوشگل شده، نه؟

با صدای فاطمه خانوم که هنوز داشت دست میزد نگاه از جای خالی عروس و خاله لیلا گرفتم و به عروس

که حالا سر جای خودش محجوب و سر به زیر نشسته بود دوختم. موهاش فر شده بود با رنگ اصلی خودش همون خرمایی تیره و یه آرایش ملایم.  
-آره خیلی.

گمونم این سوال و جواب رو همیشه همه با ورود عروس از هم میپرسیدن؛ چون سر که چرخوندم نگاه همه روی عروس بیچاره بود که نگاهش رو زیر انداخته بود و جرأت نمیکرد سر بلند کنه.  
صدای دست و

سوت و کل کشیدن هم که قطع نمیشد. اون وسط هم یکی از خانومها شروع کرد شعر محلی رو در

وصف عروس خوندن و بقیه هم با دستهاشون و ماشاءالله ماشاءالله گفتن همراهیش کردن.

خیلی وقت بود عروسیای نرفته بودم که توی خونهر گزار بشه، همیشه تالار بود و صندلیهایی که باید

سیخ روش مینشستی و صدای بلند ضبط و آهنگهای تندش و غریبی کردن با افراد حاضر در جلسه که

هر کدوم با یک مدل مو و لباس بودن و با همه ی آشنا بودن برات میشدن غریبه که مبادا با احوالپرسی

و روبوسی آرایششون بهم بریزه؛ برای همین امشب حسابی داشت بهم خوش میگذشت. به خاطر

جم عیت زیاد و خونه ی نقلی همه دایره وار و پشت به هم روی زمین نشسته بودی م و هیچکس هم نگران

چروک شدن لباس مجلسیش نبود. همه با هم روبو س ی می کردن و با خنده رد رژهایی که روی

صورتهاشون میموند رو پاک. شربت رو تول یوان شیشه ای میخورد م و شیرینی م رو تو ی ظرف چینی

گلسرخی، خبری از ظرف یک بار مصرف نبود و روی پیشونی هیچکس هم اخم نبود به خاطر این همه

ظرفی که کثیف میشد. تازه با اینکه با همه غریبه بودم نوع برخورد و تعارف کردنشون جوری بود که

انگار چندساله میشناسمشون و من چه ذوقی کرده بودم به خاطر این همه محبت و دوستی اون هم به صورت یک جایی ن این همه غریبه.

-چیزی لازم ندارین؟

با صدای خاله ل یلا صورت خندونم رو که به جم عیت در حال شادی دوخته بودم گرفتم و بدون حذف کردن

لبخند م به خاله لیلا دوختم. فاطمه خانوم به جای من جواب داد:

-همه چی هست، مرسی لیلا جان.

همون اول از برخورد فاطمه خانوم و خاله لیلا حدس زده بودم باید از قبل با هم آشنا بوده باشن و صمیمی.

-محیا خانوم غریبی که نم یکن ی؟

با این همه صمیمیت مگه آدم غریبی میکرد؟!؟

لبخند م عمق گرفت.

-نه اصلا

-دوست داری با هم بریم جای محدثه؟

میدونست م محدثه دختر خاله ل یلاست و عروس امشب.

خیلی دوست داشتم؛ ولی گفتم شاید رسم ادب

نباشه فاطمه خانوم رو تنها بذارم. فاطمه خانوم هم که حواسش هم به صحبت ما بود هم از

دست زدن دست نمیکشید گفت:

-دوست داری برو محیا جون، چرا معطلی؟!؟



خوشحال تفری ب ا از جا پرید م و دست تو دست خاله لیلا از وسط جم عیت نسبتا  
زیادی که نزدیک عروس و

سفره ی عقد ساده ش نشسته بودن، با احتیاط که مبادا پای کسی رو لگد کنم رفتی م  
سمت عروس که حالا

حواسش رو از آینه ی بختش گرفته بود و متوجه ما بود.

خاله لیلا با دیدن محدثه شروع کرد به قربون صدقه رفتن.

-الهی قربون دختر خوشگلم برم که اینقدر ماه شده.

محدثه هم لبخندی صورتش رو پر کرد.

-خدا نکنه مامان.

خاله لیلا دستش رو پشتش گذاشت.

-این هم محیا خانوم که برات تعریفش رو کرده بود م.

لبخندی روی لبهام نشست؛ ی عنی این قدر مهم بودم که خاله لیلا راجع به من با  
دخترش حرف هم زده بود.

دست م رو جلو برد م.

-سلام... تبری ک میگم، خوشبخت باشین.

دسته گلش رو توی دستش جابه جا کرد و بعد دست آزادش رو توی دستم گذاشت.

-سلام. ممنون، خیلی خوشحالم که اومدین.

دستش رو فشار نرمی دادم که خاله لیلا گفت:

-خاله دوست داری پهلوی محدثه بشین، فعلا خبری از آقا دامادمون نیست.

از بچگی عاشق این بودم که کنار عروس بشین م و باهاش حرف بزnm، کلی از پیشنهاد خاله کیف کردم؛ ولی نگاه پرتردیدم رو به محدثه دوخت م.

-نمیخوا م محدثه خانوم معذب بشن.

محدثه پف دامنش رو جمع کرد.

-نه اصلا، بفرمایید.

من هم سرخوش روی صندلی داماد جا گرفتم، توی دلم قند آب میکردن و چه حس خوبی بود.

-مامان خ یلی از شما تعریف کردن، خیلی دوست داشتم بینمتون.

با حرف محدثه نگاه از آینه ی دور نقرهای روبهروم و تصویر خودم که توش افتاده بود گرفتم. همیشه

دوست داشتم مثل فیلمها از تو آینه ی بختم ز یرچشمی امیرعلی رو دید بزnm ولی خب قسمت نشده بود؛

چون عقد ما این قدر هول هولکی بود که فقط خریدمون حلقه بود و قرآن و بقیه ی  
خریدها مونده بود

برای جلسه عروسی و با خودم فکر کردم اگه محدثه هم مثل من همچین آرزویی داشته  
باشه الان چه

حالی داره که به جای شوهرش تصویر من کنار خودش تو آینه جا خوش کرده! از فکرم  
خندهم گرفت؛

ولی الان خندیدن اصلا درست نبود و س عی کردم خندهم رو پشت لبخند مهربونی قای م  
کنم و به چشمهای آرایش شده محدثه نگاه کردم.

-خاله لطف دارن، من تعریفی نیست م ولله .

به لحن صمیمی م خندید.

-راستش محیا خانو م...

پرید م وسط حرفش، از لفظ خانوم کنار اسمم خوشم نمیامد به خصوص اگر طرف  
مقابلم ی ه دختر بود و

ه م سن و سال خودم. اسمم رو بی هیچ پسوندی ترجیح میدادم؛ چون صمیمیت خاصی  
ایجاد میکرد.

-بیخیال خانوم گفتن و این حرفها محدثه جون، من با محی ا خالی راحتتر م.

لبخندی صورتش رو پر کرد.

-باشه. راستش مامان خ یلی از برخورد شما تعریف میکرد، من با اینکه مامان بابام هر دو غسال هستن

هنوز هم جرأت نکردم از نزدیکی اونجا رد بشم؛ واق عیتش هم ترس مانع بود و هم قدیمها خجالت.

میدونست م از چی حرف میزنه.

-حالا چی؟ خندید، از سر ذوق.

-نه اصلا. دست و پاشون رو

هم میبوس م.

با خنده سر تکون دادم به حرف ساده ولی از ته قلبش .

به دسته گلش خیره شد و یه گلبرگ گل سرخ رو بین انگشتهاش لمس میکرد.

-شما چه طوری جرأت کردین برین؟

-اوم... خب راستش یک م قصهش مفصله، من هم مثل تو خیلی میترس ید م ولی...  
خندهش گرفت.

-ولی؟

من هم خندیدم به این مبهم حرف زدنم.

-میدونی محدثه جون من عاشق امیرعلیام، شوهرم رو میگم؛ بعد از عقدمون فهمیدم میره کمک عموکبرش. اکبر آقا رو میشناسی که؟

به نشونه ی آره سر تکون داد و من با خودم فکر کردم الان اعلام کردن عشقم نسبت به امیرعلی چه

دلیلی داشت برای گفتن علت رفتنم! شونه هام رو برای خودم آروم بالا انداختم و ادامه دادم:

-خب وقت ی فهمیدم اول شوکه شدم؛ ولی کم کم با دیدگاه امیرعلی آشنا شدم و دوست داشتم من هم

تجربه کنم اون چیزی رو که امیرعلی داشت باهاش ساده کنار می اومد؛ اما برای من خیلی سخت بود و شاید تصورش برای بقیه سختتر.

-پس از سر عاشقی این کار رو انجام دادین؟

خب حالا علت حرفم معلوم شد؛ ولی فقط هم از سر عاشقی نبود، شاید هم بود! واقعا نمیدونستم!

چشمکی نثار محدثه کردم.

-آره دیگه.

س عی کرد حواسش باشه عروسه و باید سنگین باشه، برای همین با احتیاط خندید  
و گرنه مطمئنا از ته دل

و بلند میخندید به این حرکت‌های من که زود صمیمی شده بودم. جای عطیه خالی که همی  
شه میگفت زود پسر خاله م یشی با همه؛ ی ک م خانوم باش .

خانومی همونطور که چادر رنگی به سرش میکشید داد زد:

-خانوما آقا داماد داره میاد.

از روی صندلی بلند شدم و دوباره دست محدثه رو فشردم.

-خب من دیگه برم. خوشحال شدم از آشناییت، خوشبخت باشین.

لبخند مهربونی زد.

-ممنونم. من هم خیلی خوشحال شدم اومدین.

-باعث افتخارم بود که دعوتم کردین، مگه م یشد نیا م. لبخندش کش اومد که صدای

کل کشیدن بلند شد و اینیعنی داماد وارد خونه شده، سریع عق ب کشیدم.

-من دیگه برم، طفلکی آقا داماد اگه بفهمه من جاش رو تصاحب کردم غصهش میگیره .

محدثه باز هم با احتیاط خندید و من دور شدم و موقع روبه روشن عروس و داماد با

هم و دست

دانشون، من هم با بقیه از سر ذوق و شادی دست زدم و دعای خوشبختی کردم برایشون،  
با دیدن نگاه هاشون به هم که پر از عشق و دلداد گی بود.

\*\*\*

پرانرژی از خاله لی لا خداحافظی کردم و همینطور از محدثه که داشت تازه شام م  
یخورد کنار شوهرش.  
همراه فاطمه خانوم بیرون اومدم. کوچه پر بود از آقایونی که شام خورده بودن و منتظر  
خانومهاشون بودن؛ فاطمه خانوم به جایی اشاره کرد.  
-آقاها اون سمتن.

به سمتی که فاطمه خانوم اشاره کرد راه افتادی م. امشب علیآقا هم اومده بود، تک پسر  
عمواکبر که  
اونشب که رفته بودی م خونشون نبود و نمیدون م کجا بود.  
عالیه هم تک دخترعمو بود ولی اون عروس شده بود و علی آقا هنوز  
مجرد بود.

سر که بلند کردم نگاه امیرعلی رو دیدم که با یه لبخند داره به نزدیک شدن ما نگاه م  
یکنه و من عاشق  
این لباس چهارخونه آبی فی روزهایش بودم که بهش میاومدم. مثل همیشه ساده پوشیده  
بود؛ پیراهن و

شلوار. علیاًقا هم همینطور، فقط این وسط اکبر آقا بود که کت و شلوار پوشیده بود ولی با  
یه دوخت ساده.

لبخندی روی لبم نشوندم و رو به همه سلام بلندی گفتم و فاطمه خانوم هم بعد از من سلام  
کرد و هر دو

جواب شنیدی م. فاطمه خانوم نزدیک عمو اکبر رفت و امیر علی نزدیک من اومد با اون  
لبخند دوست داشتنیش.

–خوش گذشت؟

حیف جا و مکانش نبود و گرنه با ذوق دستهام رو به هم میکویید م و دو وجب میپیرید م هوا  
و بعد

میگفت م عالی بود؛ اما خب نمیشد، برای همین همه ذوقم رو ریخت م توی صدام.

–خیلی خوب بود.

لبه‌اش کش اومد، انگار درصد ذوق و شیطنت م رو از توی چشمهام خونده بود، وسط خنده  
چین کمرنگی

افتاد روی پیشونیش و بعد سرش جلو اومد و نزدیک گوش م.

–خانومم قرار نشد فقط قسمت خانومها از اون رژت استفاده کنی؟ چرا پاکش نکردی؟

نمیدون م چرا خجالت کشید م و سرم پایی ن افتاد. آخه اینقد ردقت؟! توی تاریکی کوچه  
چهارمتری متوجه



رنگ لبم شد؟ قبل از اومدنمون هم که اومده بود خونمون دنبالم و منتظر شد تا حاضر بشم، وقتی من رو رژ به دست دید که فقط موقع عروسیها ازش استفاده میکردم، مانع کارم شد و ازم خواست توی

جلسه ی خانومها ازش استفاده کنم؛ من هم به حرفش عمل کردم؛ ولی خب فکر میکردم بعد از خوردن

اون شام خوشمزهای که برنجش بوی کنده میداد و تو خونه ی همسایه بغلی خاله لی لا درست شده بود، حتما اثری ازش روی لبهام نمونده.

-دلخور شدی؟

سکوت و خجالتم رو اشتباه برداشت کرده بود، هول کردم.

-نه... نه...

لبخند محوی روی صورتش نشست و کامل جلوم ایستاد، نه من کسی رو میدیدم نه کسی ی من رو تو این تاریک روشنی کوچه.

دستمال دستش رو بالا آورد.

-تمیزه.

با تعجب به چشمهایش نگاه کردم که منظورش رو بفهمم .

با احتیاط هاله ی کمرنگی از رژ که روی لبم

مونده بود رو پاک کرد و من متوجه شدم منظورش تمیزی دستمال کاغذی بوده؛ از کارش غرق خوشی شد م و اون لحظه برام مهم نبود تمیزی و کثیفی دستمال.

همونطوری با لحن نوازشگونه ای گفت:

–خانوم دوست داری این کارم رو بذاری پای تعصب یا غیرت بیش از حد، مهم نیست برام، باید بگم من با

استفاده ی شما از لوازم آرایشی مشکلی ندارم به شرطی که توی مجلس عروسی باشه و اون هم فقط

سمت خانومها ی ا هم فقط برای خود م.

قلب م لرزید و بیاخت یار لب پای ن م رو کشیدم زیر دندونم، این غیرتی شدن یعنی دوستم داشت دیگه؟

یعنی قشنگ شدنم رو فقط سهم خودش میدونست؟ چی بهتر از این؟ دلم ضعف رفت که دستهام رو

دور کمرش حلقه کنم و تاپ تاپ قلبم رو تو آغوشش آروم؛ ولی نمیشد. برای همین با حرص لب پایینم

رو بیشتر زیر دندونهام له کردم، نگاه امیرعلی که روی لبم بود و خاص خندید.

یه قدم به عقب رفت و با شیطنت ولی آروم گفت:

–حیف که نمی شه.

ابروها م بالا پرید و قیافه م متعجب شد، لبم هم از شر دندونهام خلاص شد؛ با احتیاط شروع کرد به خندیدن و من گی جتر شدم که چی نمیشد؟

-امیرعلی، محیا خانوم بریم؟

امیرعلی به جای من و خودش جواب علیآقا رو داد . -آره علی جان.

قدم برداشتی م سمت ماشین علی آقا؛ چون عمواکبر ماشینی نداشت و عطیه قبلا گفته بود عموش از

رانندگی میترسه، امشب هم که امیرعلی نتونسته بود ماشین عمواحمد رو بگیره و همه قرار بود با هم برگردی م.

تمام راه هنوز هم تو فکر حرف امیرعلی بودم و گیج. با توقف ماشین با گرمی از علیآقا تشکر کردم و

تعارف زدم بیان تو خونه؛ ولی گفتن دیر وقته و قبول نکردن و گفتن به خانواده سلام برسون.

در خونه که با صدای تیکی باز شد و آماده شدم برای خداحافظی دوباره و دور شدن ماشین علیآقا که در کمال تعجب دیدم امیرعلی از ماشین پ یاده شد.

-ببخش علی جان الان میا م.

سرم رو به نشونه خداحافظی برای فاطمه خانوم و عمو اکبر تکون دادم و وارد خونه شدم و با تعجب به

امیرعلی که در خونه رو تا نیمه بیشتر پشت سرش میبست نگاه کرد م.

-چیزی شده؟

با نگاهش یطونش جلو اومد.

-نه.

چادر م روی شونه هام سر خورد.

-پس ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گم شدم توی حصارش و کنار شقیقه م بوسه نرمی مهر شد. گیج بودم

ولی آروم گرفته بودم و چه قدر دلم این آغوش دوس ت داشتنی رو میخواست. کمی ازم فاصله گرفت و یه

دستش رو از پشتم برداشت و آروم روی لبم کشید و من ضربان قلبم تحلیل رفت. حالت خاص چشمه‌هاش

رو از صورتم گرفت و خندون گفت:

-تو کوچه با اون همه شلوغی که نمیشد، می شد؟

باز من گیج نگاهی به چشمهای خندونش انداختم که با بستن چشمهام، لبه‌هاش رو روی پیشونیم گذاشت و با کمی مکث بوسید.

-الان هم نمیشه؛ چون نه وقتش هست و اینکه حتما اجازه میخواد.

زبون م از کار افتاده بود، احساسی مثل خواب آلودگی داشتم. گیج بودم از حرفها و کارهای امیرعلی و

آرامش گرفته بودم از آغوشش. وقتی از من جدا شد، لبه‌اش رو میفشرد تا به این حال و روز مسخرهم نخنده.

-خیلی شب خوبی بود. مرسی که اومدی، مرسی که خوبی. نمیشد بیتشکر برم وقت ی با این همه سادگی همیشه هستی، خداحافظ.

فقط تونستم زمزمه کن م:

-خداحافظ.

\*\*\*

داشتی م به عید نزدیک میشدیم و لعنت به اونیه که خونه تکونی رو تو این فصل سال مد کرد؛ چون

بیشتر کلاسها به خاطر کم بودن دانشجویها تعطیل می شد و چون تو خونه بودم نمیتونستم م از زیر

کارهای خونه فرار کنم. ماما هم همیشه در حال نصی حتم بود که دیگه عروس شدم و با ید یاد بگیرم

چون سال دی گه با ید خونه ی خودم رو تمیز کنم. من هم کلی حرص میخوردم، ب یزار بودم از این فصل سال و این که با ید سر تا پای خونه رو بشوری.

با خستگی از نردبون پایین اومدم.

-مامان دیگه بسه، باور کنی ن خونه داره برق میزنه. مامان نگاهی به دکور بزرگ خونه که از صبح با شال افتاده بودم به جون دکوریهایش انداخت.

-آره خوبه تمیز شده، دستت درد نکنه؛ ولی دیگه اینقدر غر نزن.

روی زمین وا رفت م.

-آخه این چه رسم مسخرهای ه بابا، همچین همه جا رو تمیز میکنین انگار بعد از تحویل سال قرار نیست

کثیف بشه؛ اون هم چه طوری؟ به صورت فشرده توی یه هفته.

مامان اخم مصنوعی کرد و به شامپو زدنش روی فرش ادامه داد.

-گفتم اینقدر غر نزن. تازه با ید یه زنگ به عمهت هم بزنی ببینی کاری نداره بری کمک.

براق شدم و دستهام رو به نشونه تسلی م بردم بالا.

-بیخیال مادر من، اون عطیه چه غلطی میکنه اونجا؟! مامان لب پایینش رو گزید.

-درست حرف بزن مامان، تو جای خودت عطیه جای خودش.

پوفی کردم.

-بین م شما هم که عروس آوردی، عروسهاتون این فصل سال اینجا پیداشون میشه یانه .

محسن که کنار محمد داشت تلویزیون میدید گفت:

-خانوم من که حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه، خودم نوکرش م.

چشمها م گرد شد و مامان زیرزیر کی خندید.

محمد هم بدون اینکه از تلویزیون چشم برداره گفت:

-من هم همین طور.

دست مشت شدهم رو گرفتم جلوی دهن م.

-چه پرویین شما دوتا، خجالت هم بد چیزی نیست! حالا کی به شما دوتا زن میده؟!

محسن تخس گفت:

-همونجور که عمه یه چیز ی خورد تو سرش اومد تو رو برای پسرش گرفت یه عاقلی

هم پیدا میشه به ما زن بده.

خنده م گرفته بود و معلوم بود مامان هم داره خندهش رو کنترل می کنه؛ ولی اخم کرد .

-محسن درست حرف بزن، ای نچه حرفیه؟!

محمد به مامان نگاه کرد.

-خب راست میگه دیگه مادر من، این چه دختریه بزرگ کردین؟ عمه سرش کلاه گشاد  
ی رفته، نمیکنه

یه زنگ بزنه و یه تعارف بزنه و بره کمک. قبول کنین عروس مزخرفیه برای عمه دیگه و  
البته بسی ار تنبل.

من چشمهام گردتر م یشد و مامان اخطارآم یز گفت:

-بله بله؟! چشمم روشن، دوباره نشنوم این حرفها رو .  
اصلا بین م شما دوتا چرا جلوی تلویزیونی ن؟ مگه

نگفت م اتاقتون رو مرتب کن ین؟ در ضمن شالکشی کاشیهای آشپزخونه هم مال  
شماست.

دل م خنک شد و محسن پنچر.

-بیخیال مادر من، محمد غلط کرد گفت بالا چشم محی ا ابروئه؛ اصلا عمه بهتر از مح یا  
گیرش نمی اومد.

خودش رو لوس کرد.

-جون محسن کوتاه بیا. بابا مدرسه رو پیچوندی م استراحت کنی م نه اینکه حمالی .

خنده م رو خوردم و بلند شدم و در حالیکه با کنترل تلویزیون رو خاموش میکرد م گفت  
م:

-اون که وظیفه ی جفتونه.



محمد که حواسش توی تلویزی و ن رفته بود و محو فیلم ، با خاموش شدنش چرخ ید سمت من.

-چی؟ استراحت کردن؟

خندید م و دست به سینه گفت م:

-نخیر حمالی.

ابروهاش بالا پرید و مامان خندید. جلو رفتم و یکی زدم پشت گردن جفتشون.

-به من میگی ن تنبل؟ پاشی ن بی ن م.

محسن گردنش رو ماساژ داد.

-دستت سنگینه ها، بیچاره امیرعلی خدا بخیر کنه براش ،رسمال بدبخت شده.

براق شدم سمتش که با محمد دویدن تو اتاقشون و در رو قفل کردن و من نفسزنون

موندم وسط هال.

دستهای زمخت شدم رو به خاطر کار کردن با مایعهای شوینده، زیر آب شستم. خدا رو

شکر مامان

استراحت اعلام کرده بود و من قرار بود طبق خواستهش به عمه زنگ بزن م.

با بوق دوم عطیه تلفن رو جواب داد.

-بله؟ سلام.

میدونست م این سلام کردن و بله گفتن طلبکارش به خاطر دیدن شماره ی خونه ما روی تلفنشون بوده و حدس زده من م.

-علیک سلام، چته تو؟

-من چمه؟ بگو چم نی ست؟ دیوونه شدم. از صبح بشور و بساب داریم، باور کن دست برام نمونده؛ شد م

عین این پیرزنهای هفتاد ساله. آخه ی کی نیست بگه مادر من خب وسط سال ی ه دستی به سر و روی این

خونه بکش که مجبور نشی آخر سال من رو بگیری به بیگاری که خونه ت سر سال نو بشه و برق بزنه.

بلند خندید م به لحن جدی و غرغر کردنش.

-درد بیدرمون، میخندی واسه من؟ پاشو بیا کمک. این همه خودت رو برای مامان و بابام لوس میکنی و

بهت میگن دخترم دخترم، حداقل یه جایی به درد بخور دختر م.

از ته دل قهقهه زدم به اون دخترمی که با حرص گفته بود.

-اتفاقا برای همین زنگ زدم ببینم عمه کاری نداره پیام کمک؟

-نه بابا، چه عجب! میذاشتی سال تحویل زنگ میزدی دیگه. حالا میخوام چیکارت کنم؟  
حالا که همه ی

حمال یه‌اش رو من کردم، تو میخوای همه رو با خودشیرینی بزنی پا خودت؟! نه عزیزم،  
لازم نکرده.

لبها م رو تو دهنم جمع کرد م.

-بیادب، اصلا گوشی رو بده به عمه.

-نچ، راه نداره.

- کیه عطیه؟ باز که چسبیدی به تلفن؟ پاشو کارها موند. صدای عمه رو شنید م و پوف  
ی که عطیه کشید و به عمه‌گفت:

-مامان جان دو دقیقه استراحت هم بد نیست ها ...

-تو که هم‌هش در حال استراحتی مادر، مگه چیکار کردی؟

صدای عطیه بالا رفت و مثل ای نکه این دعوای زرگری مادر و دختری، دم عید تو همه  
ی خونه ها بود.

-من همه ش در حال استراحتم؟ آره راست می‌گین، اگه از صبح مثل خر کار کردنم رو در  
نظر نگیرین بله الان دارم نفس میکش م و استراحت میکن م.

-بیادب. حالا کیه پشت تلفن ی ه ساعته معطلش کردی؟

-الو، خودشیرین هنوز هستی؟

این بار با من بود، خندهم رو جمع کرد م.

-بله هستم، حالا گوشی رو بده به عمه.

-یعنی اگه من دستم به تو برسه...

این جمله رو با حرص گفت و به عمه گفت:

-بفرمایید عروس خانومتون م ی خوان بینن نیرو کمکی لازم ندارین.

باز هم خندید م و از خش خش پشت تلفن فهمید م که عمه داره گوشی رو از عطیه میگی ره.

-سلام عزیز عمه. خوبی؟ همگی خوبین؟

-سلام ممنون، همه خوبن سلام دارن خدمتتون. خسته نباشید.

-مرسی گلم. میبینی این عطیه رو! همش درحال غر زدن، من نمیدونم کی کار می کنه.

عمه نمیدونست من هم دست کمی از دخترش ندارم و به قول عطیه الان دارم خودشیرینی میکنم.

-میدونم دیر زنگ زدم عمه جون ببخش ید، ولی اگه کمک لازم دارین پیام؟

-نه عزیزدل م عطیه هست، تو همونجا دست کمک مامانتباش، اون بنده خدا هم تنهاست.

-چشم ولی خلاصه اگه کاری دارین خوشحال م یش م.

-نه دخترم خی لی ممنون، من باهات تعارف ندارم. سلام به مامان برسون.

-چشم بزر گیتون رو، شما هم به همگی سلام برسون ین.

تلفن رو که قطع کردم خنده هایی رو که تو دلم جمع کرده بودم، بیرون ری خت م.

\*\*\*

روزهای آخر سال دی گه رفته بودن و درختها هم دیگه لباسی از جنس جوونه پوش یده  
بودن و من این

روزهای آخر چه دلتنگ بودم برای امیرعلی که کم میدیدمش؛ اما خوشحال بودم که  
امسال لمس بهار

برام یه تجربه ی تازهست کنارش و این بار لازم نبود برای تبریک گفتن بهش رویا  
بیافم. روی تختم

نشست م و با تلفن همراهم شماره ش رو گرفتم، شنیدن صداش هم این دلتنگی رو کم  
میکرد.

با بوق اول تماس وصل شد و من خندون گفتم م:

-سلام خسته نباشید.

خندید به لحن سرخوش م.

-سلام خانوم، ممنون .

-بدموقع که زنگ نزدم؟

-نه عزیز م. از صبح سرم شلوغ بود، نزدیک عیدی همه مردم دارن میرن سفر میان اینجا  
خی الشون از

ماشینشون راحت بشه؛ تازه داشتم نماز ظهر و عصرم رو میخوند م و بین دو نماز بودم که  
زنگ زد.

مهربون گفت م:

-قبول باشه.

-قبول حق.

دمغ شدم از تحویل سالی که امیرعلی مال من بود؛ اماکنارم نه.

-امشب، نصف شب تحویل ساله؛ کاش کنار هم بودی م.

دوست داشتم تو برام دعای تحویل سال رو بخونی.

سکوت کرده بود و من صدای سبحان الله گفتنش رو میشنیدم، حتم داشتم داره

تسبیحات حضرت زهرا(س) رو میگه، برای همین سکوت کردم.

-من هم دوست داشتم عزیزم؛ ولی گمونم من تحویل سالی خواب باشم، دارم از خستگی

میمیر م.

براق شد م.

-خدا نکنه...

کمی براش ناز کرد م.

-آگه خیلی خسته‌های پس لالای ی من چی؟

میون خنده گفت:

-بدعادت شدی ها.

لب چید م و لحنم تغییر نکرد.

-نخیر م خیلی هم عادت خوبی ه.

دیگه قرآن خوندن هر شب ا میرعلی از پشت تلفن برای خوابیدن من شده بود عادتتم؛

مثل یه لالای ی

شیرین آروم می‌کرد. البته اگر فاکتور می‌گرفتی م بیقرار شدنم رو که گاهی دلم

میخواست از پشت تلفن تو آغوشش جا بگیرم.

خندهش بلندتر شد و یهو قطع شد.

-مرسی زنگ زدی محی ا، باهات که حرف میزنم خستگی م در میره.

خوشحال شدم از این جمله ساده که بوی دوستت دارم میداد.

-من هم خوشحال میشم صدات رو میشنوم. حالا آگه جدی خسته بودی امشب رو از

لالایی م میگذرم برو

بخواب؛ ولی موقع تحویل سال بیدارت میکنم، میخوام اولین نفری باشم که بهت عید رو تبریک می گه.

بیحواس ادامه داد م:

-هر چند اولین ب-وسه ی سال نوت نصیب من نمیشه.

وقتی امیرعلی قهقهه ش بلند شد تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم! تمام بدنم داغ شد و صورتم قرمز. آروم گفتم:

-بخشید.

با شیطنت و خنده گفت:

-چرا اونوقت؟

-اذیت نکن دیگه امیرعلی، حواسم نبود چی میگ م.

هنوز هم لحنش شیطون بود.

-خیلی هم حرفت قشنگ بود.

لبخندی روی صورتم نشست و زبری کف دستم رو روی صورتم کشیدم و برای عوض

کردن بحث گفت م:

-پوست دستم حسابی زمخت شده، وقتی به لباسم گیر میکنه بدم م یاد؛ از بس مامان با

این مواد شوینده از من کار کشید.



لحنش جدی شد و صدایش آروم.

- تازه دستهای شده مثل دستهای شوهرت.

با همه ی وجودم مهربون و بامحبت گفتم:

- محیا فدای دستهای.

- خدا نکنه. خب دیگه کاری نداری محیا جان؟ نماز عصرم رو بخونم دیگه خیلی داره دیر میشه.

- نه نه ببخش اصلا حواسم نبود، خیلی پرحرفی کردم .

- خیلی هم عالی بود، خداحافظ.

خداحافظی آرومی گفتم و با خوشی از حرفش تماس روقطع کردم. دلم آروم گرفته بود و حالا میتونستم آماده بشم برای استقبال از سال نو.

\*\*\*

- از همین الان بگم من یکی لب به این کیک نمیزنم.

ابروها م رو دادم بالا و همونطور که تخم مرغها رو هم میزد م تا یه دست بشه، رو به محسن گفتم:

- بهتر، اصلا کی خواست بهت بده.

محمد هم دست به کمر به من نگاه میکرد.

-بیچاره امیرعلی که مجبوره این کی ک رو بخوره.

عصبی گفت م:

-مامان م یشه ب یاین ای ن دوقلوهاتون رو بیرون کنین که من تمرکز داشته باش م.

هر دو تاشون قهقهه زدن.

-حالا انگاری داره اتم میشکافه که تمرکز نداره، یه کیک قراره پیزی.

با حرص پام رو روی زمی ن کوید م و داد زد م:

-مامان!

مامان با خنده وارد آشپزخونه شد.

-چیه؟ باز چه خبره؟

چش م غرهای به محمد و محسن رفت م.

-نمیذارن کیک م رو درست کن م.

محمد یه صندلی از پشت میز ب بیرون کشید و نشست.

-ما به تو چیکار داریم؟! تو اگه کار بلدی، به جای این همه غرغر کیکت رو درست کن.

محسن هم حرفش رو تایید کرد.

-ولله.

رو کرد به محمد و ادامه داد:

-ولی میگم محمد بیا به زنگ به اورژانس بزنی م بره درخونه ی عمه وایسته، دل نگرانم برای امیرعلی.

مامان ریز ریز خندید و من جیغ بنفشی سرشون کشیدم که مجبور شدن برن از آشپزخونه بیرون.

امشب سوم فروردین بود و تولد امیرعلی. همه قرار بود بریم خونه ی عمه همدم عید د یدنی و من داشت م

برای تولد امیرعلی کی ک درست میکردم؛ البته به کیک کوچیک که فقط بتونم غافلگیرش کنم. عطیه

صبح گفته بود که قراره عصری امیرعلی بره تعمیرگاه، به یکی از دوستهای عمواحمد قول تعمیر ماشینش رو داده.

مایع کیک آماده بود، ته قالب گرد رو چرب کردم و مواد رو توش ریختم؛ قالب رو توی فر گذاشتم که از

قبل مامان برام روشن کرده بود. نفسم رو با صدا بیرون دادم و عرق روی پیشونی م رو پاک کردم، دعا دعا

میکردم کی ک م خراب نشه. گوشه م شروع کرد به زنگزدن، اسم عطیه روش چشمک میزد و این دفعه ی سوم بود که زنگ م یزد.

-سلام بفرمایید؟

-علیک. چه عصبانی؟ کیکت رو پختی؟

-آگه تو اجازه بدی بله، گذاشتمش توی فر.

-حالا چه شکلی هست؟

- کیکه دیگه، قراره چه شکلی باشه؟

-منظورم اینه که شکل قلب ساد هست یا قلب تیر خورده؟

-خودت رو مسخره کن، کیک م گرده و ساده.

-از بس بیسلیقه‌های.

-همون تو که ته سل یقه‌های بسه .

-راستی چی خریدی برای داداشم؟

-از اسرار مگوئه فضول خانو م.

-خب حالا ،کادوی من مطمئنا از تو بهتره.

-آها اونوقت شما چی خریدی؟ صداش رو

مسخره کرد.

-یه دست سرویس آچار که همه ش از طلاست، چشمت درآد.

خندیدم که حرصی گفت:

-الان که زنگ زدم به امیرعلی و تولدش رو تبریک گفتم و سوپرایز کردنت که رفت روی هوا، اون وقت دیگه به من نمیگی از اسرار مگو.

-خب خب، لوس نشی خودشی رینیت گل کنه جدی جدی بهش زنگ بزنی!

بدجنس گفت:

-قول نمیدم، سعی میکنم.

-مواظب باش سعی نتیجه بده.

عطر کی کم تو آشپزخونه پیچید و من از تو شیشه‌ی فرنگاهش کردم که داشت پف میکرد.

-الو مردی اون ور خط؟

-خیلی بیادبی عطیه، نخیر بفرمایید.

-هیچی کاری نداشتم، کاری نداری تو؟

-آدم نمیشی تو، نخیر امری نیست.

-بچه پررو، باز روت زیاد شده. برو به کیک پختنت برس، حیفه من که دارم از پشت تلفن بهت روحیه میدم کی ک آشغالی نپزی.

-نخواستم روحی ه بدی، برو سر درست.

-لیاقت نداری. بای بای محیا، دارم زنگ میزن م امیرعلی تا ادبت یادت بیاد، بای بای.

-تو غلط بکنی، بای بای عطفی جون.

با خنده گوشه رو قطع کردم و ذوق زده به کیک م خیره شد م.

\*\*\*

بابا کمکم کرد و کیک شکلات یم رو برد توی ماشین.

-حالا حتما باید بری تعمیرگاه دختر بابا؟ مثل بچه ها با خجالت

گفت م:

-آره دیگه، میخوام غافلگ یرش کن م.

بابا «امان از شما جوونا» بی گفت و ماشین رو روشن کرد برای رسوندنم. کیف م رو چک

کردم و با دیدن

کادو و گل سرخی که برای امیرعلی خریده بودم نفس راحتی کشیدم. همه ی راه به

نقشه ی غافلگیر کردن م فکر میکردم و نفهمیدم چطور رسیدی م.

کیک رو روی دستم گذاشتم و با زحمت پیاده شد م.

-خب صبر کن کمکت کنم دختر .

لبخندی زدم، جلوی بابا که نم یشد حرفی زد و غافلگیر کرد.

-نه خودم میرم، ممنون که من رو رسوندین.

بابا لبخند پدرانه‌ای مهمونم کرد و لابد میدونست تو سرم چه خبره.

-برو بهتون خوش بگذره.

دست م رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و ماشین بابا دور شد.

آهسته قدم برداشتم، جلوی در ورودی و کرکره ی بالا رفتنش ایستادم. خدا رو شکر امیرعلی تنها بود و

متوجه من نشد؛ چون سرش کاملاً توی موتور ماشینی پارک شده روی چاله بود.

-سلام آقا خسته نباشی.

باچشمهای گرد شده سر بلند کرد، صورتش حسابی سیاه بود و من آرام خندیدم به قیافه ی بانمکش.

با شیطنت گفت م:

-جواب سلام واجبه ها.

به خودش اومد و سری تکون داد.

-سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

کیک و کیفم رو روی تنها میز اونجا گذاشتم و با برداشتن گل با قدمهای کوتاها رفتم نزد یک، خجالتم

دیگه ریخته بود و دلم ضعف میرفت برای بوسیدن صورتش. گونه ی سیاهش رو بوسیدم و گفتم:

-تولدت مبارک. خواستم اولین کسی باشم که بهت تبری ک میگه.

گل رز غنچه رو گذاشتم توی جیب لباس کارش. نگاه متعجب و خندونش رو دوخت توی چشمها م.

-مچیا!

-جونم؟

نگاه مهربونش چشمهام رو نشونه رفت و با نفس عمیق یگل رو بو کشید.

-ممنون.

اینقدر عمیق و مهربون گفت ممنون که غرق خوشی شدم. یه کلمه ساده گفته بود؛ اما با لحنی که هزار تا

تشکر هم جای این یه کلمه رو نمیتونست پر کنه. نگاهش هم لمس عاشقی داشت برام و من داشتم ذوب

میشدم زیر این نگاه و برای فرار از حرارت نگاهش گفتم م:

-کمک نمی خوای؟



- شما بلدی؟ با شیطنت

گفت م:

- من نه ولی آقامون بلده.

خندهای که داشت محو میشد رو از سر گرفت.

- اون وقت این میشه کمک؟ باز که رسید به خودم . با بالا انداختن شونه هام نگاهی به در

تعمیر گاه انداختم، شب بود و خیابون خلوت. جلوتر رفتم و دستهام

رو دور کمرش حلقه کردم، خندهش یهو قطع شد و داد زد:

- محیا لباسهات!

توجه ی نکردم، مگه مهم بود؟! امشب شب من بود و این تولد ساده دنیایی از لذت و

خوشی. لباس کارش

بوی تند روغن ماشین میداد؛ ولی باز هم مهم نبود. حلقه ی دستهام رو تنگتر کردم که

اخطار داد.

- خانومم در تعمیر گاه بازه.

- میدونم؛ ولی کسی نیست. انشاءالله صد ساله بشی و سایه ت همیشه روی سر م.

سرش رو پایین آورد و از روی چادر کنار گوشم گرم و مهربون گفت:

- ممنون عزیزدلم، واقعا غافلگ یر شد م.

با نفس عمیقی عطر چادرم رو بل عید و ادامه داد:

-بیخشید دستهام خیلی کثیفه نمیتونم محبتت رو جواببدم، حالا این بوسه قشنگ به تلافی اولین بوسه تحویل سال بود که نشد.

با خجالت لبم رو گزیدم و با اعتراض گفتم:

-امیرعلی!

خندید و گونه زبرش رو به صورتم کشید.

-جون امیرعلی؟

-دستت درد نکنه، واقعا ممنون.

لبخند گرمی روی صورتم طرح انداخت و خجالتتم یادم رفت از نوازش صورتم با صورتمش.

اولین صبح عید، وقتی امیرعلی اومده بود خونه ی ما تا با هم بریم خونه بابابزرگ طبق رسم هرساله عید

دیدنی، توی حیاط که رفتم استقبالش با اینکه پریدم توی بغلش باز هم خجالت کشیدم صورتمش رو

ببوسم و بوسه هم رو کاشتم روی دستهایش؛ ول یامیرعلی با خنده گونهم رو بوسیده بود و من با

یادآوری حرف دیشب م چهقدر خجالت کشیده بودم کنار آرامشی که از بوسه  
مهربونش برای تبریک عید گرفته بودم.

آرو م عقب اومدم و امیرعلی با دیدن صورتم شروع کرد به بلند و شیطون خندیدن.

-به چی میخندی؟ من خنده دارم؟ لبهات رو جمع

کرد توی دهنش.

-آگه بدونی چیکار کردم با صورتت.

آچارهای دستش رو روی زمی ن رها کرد و از من دور شد.

-بیا ببی ن م.

به حرفش گوش کردم. من رو برد پشت یه دیوار که روشویی اونجا بود. دستهای رو  
صابون زد و شست.

-بیا صورتت رو بشورم .

با خوشحالی نزدیک رفتم، چه خوب که سیاه شدن صورتم ختم می شد به دستهای

امیرعلی و این

لحظه های خوش؛ لحظهایی که به خاطر غرور مردونه ش نوازشش رو گاهی اینجوری

قای م میکرد.

حوله رو به دستم داد و گفت میره لباس عوض کنه.

صورت‌م رو که خشک کردم رفتم کنار میز و کادوش رو از کیف م درآوردم؛ دلم میخواست تو همین لحظه‌هایی که تنهایی م کادوش رو هم بدم. با صدای قدمهاش که نزدیک شده بود چرخیدم و کادو رو گرفتم سمتش، مثلاً غافلگیرانه.

-ناقابه، امیدوارم خوشت بی‌اد.

گردنش رو کج کرد و نگاهش توی چشمها م.

-این چه کاریه آخه؟! همین که یادت بود برام دنیاییه.

گل رز دستش رو نشونم داد و حرفش رو ادامه.

-تازه این گل خوشگل هم برام بهترین هدیه ست.

جلو اومد و یه بوسه روی پیشونی م کاشت و با گفتن ممنون، کادوش رو گرفت و آرام در جعبه‌ی

کوچیک رو باز کرد و با دیدن انگشتر با ننگین شرف‌الشمسی که روش میدرخشید تشکرآمیز گفت:

-خیلی قشنگه خانومی، دستت درد نکنه؛ واقعا ممنون.

خوشحال شدم که خوشش اومده، این رو میشد از تشکر غلیظش فهمید.

-ببخش ناقابه. حالا میشه من دستت کنم؟

دست چپش رو آورد جلو و من انگشتر رو توی انگشتش فرو کردم و جای حلقه ی طلایی  
که دیگه بعد از

شب عقدمون توی دستش ندی دم رو با این انگشتر پر کردم. انگشتهام رو بین  
انگشتهاش فرو کردم و

حلقه ی من و انگشتر امیرعلی با صدای تیکی به هم خورد، صدای تیک عشق. نگاه  
مهربونش رو که روی دستهامون بود گرفت و به چشمهام دوخت، تاب نی اوردمنگاهش  
رو وقتی اینجوری خاص میشد و هزار

جمله ی عاشقی رو داد میزد و من نمیدونست م چه طوری باید با نگاهم جوابش رو بد م.  
به کیک اشاره کرد م.

-این هم کیک تولد.

خنده ش گرفت.

-مگه من بچهم محی ا جان؟ چرا اینقدر خودت رو اذی ت کردی؟

لبهام رو غنچه کرد م.

-اذیتی نبود، خودم برات پخت م.

ابروهاش بامزه بالا رفت.

-جدی؟ ممنونم. پس این کی ک خوردن داره.

-مطمئن نیست م خوب شده باشه، عطی ه و محمد و محسن کلی اذیت م کردن و گفتن  
 اگه کی ک رو بخوری  
 مسموم میشی.

به لحن دلواپس و پنچرم بلند بلند خندید.

-خیلی هم خوبه. حالا میشه این کیک رو ببریم خونه بخوریم؟ چون کلی ذوق کردم.  
 این اولین دفعه ایه

که یکی برام تولد میگیره و کی ک میپزه، می خوا م همه از دست هنر خانومم بچشن تا دی  
 گه اذیتش نکنن؛ من مطمئنم عالی ه.

ذوق کردم از تعریفش هر چند ساده.

بچگانه گفت م:

-باشه فقط اینکه خ یلی کوچ یکه.

لبخند محوی رو صورتش بود.

-عیبی نداره، من میخوام کی ک تولدم رو به همه نشون بدم، یه تی که ی کوچ یک هم  
 کافیه.

چشمکی بعد از صحبتش حواله من کرد و من چه قدر دلممیخواست دوباره پیرم بغلش و  
 این بار داد بزن م

عاشقتم امیرعلی، آخه اون بود که وسط تولد کوچی ک و مثلا غافلگیر کننده م با محبتها یی که بین

جمله ها پی چیده شده بود؛ غافلگیر م میکرد. با نوازش دستم من رو به خودم آورد، از احساساتی که داشت م کنترلشون می کرد م.

-حالا شما این کیک خوشگلت رو بردار که تعطیل کنم بریم.

\*\*\*

عطیه با دیدن من و جعبه ی کیک توی دستم قیافه ش رو ترسیده کرد .

-وای خدای مهربون. کیکت رو آوردی اینجا؟ راست بگو چی توش ریختی؟ اومدی هم ه ی خانواده شوهرت رو با هم نابود کنی؟

ه م خندهم گرفته بود هم عصبانی شده بودم از حرفهایم سخرهش جلوی بقیه، بهخصوص امیرمحمدی

که امشب زودتر از همه اومده بود. نفیسه خندهش رو جمع کرد، حال و روزش بعد از چهلم بهتر شده بود و از سرسنگین بودن با امیرعلی بیرون اومده بود.

-واقعا خودت درست کردی م حیا جون؟ چپ چپ به عطیه

نگاه کرد م.

-آره؛ ولی واقعا نمیدون م مزهش چهطوری شده.

-من میدونم، افتضاح.

دوباره همه به حرف عطیه خندیدن که عمو احمد من رو پهلوی خودش نشوند.  
-ظاهرش که میگه خیلی هم خوبه.

لبخند خوشحالی روی لبم جا خوش کرد که باز عطیه گفت:  
-خب بابا جون مثل خودشه دیگه، ظاهرسازی عالی ازدرون واویلا.  
این بار امیرعلی که تازه وارد حال شده بود به عطیه چشم غره رفت.  
-عطیه اذیتش نکن، اصلا به تو کیک نمیدی م.  
ابروهای عطیه بالا پرید.

-نه بابا؟! دیگه چی؟

امیرعلی خندید و بدجنس گفت:

- کیک مال منه، من هم بهت نمید م.

خوشحال شده برای عطیه چشم و ابرو اومدم که گفت:

-بہتر، بالاخره باید ی کی بالا سرتون باشه تو بیمارستان یا نه؟

عمه با یه سینی چای و کلی بشقاب کوچیک بلور بند انگشتی اومد توی حال.

-این قدر اذیت نکن عطیه، خودت از این هنرها بلد نیستی حسودیت شده.

عطیه چشمهاش رو گرد کرد.



-نه بابا، چند نفر به ی ه نفر؟! بین م امیرمحمد تو جمله‌های نداری در طرفداری از زن داداشتون بفرمایین؟

رو کرد به نفیسه که داشت با انگشت شکلاتهای روی کیک رو به امیرسام میداد.

-خانومت که موضعش مشخصه، زودتر از همه هم کنار کیک برای خودش و پسرش جا گرفته.

همه با دیدن صحنه ی بانمک و امیرسامی که دهنش شکلاتی بود، از ته دل خندیدیم و عطیه با صدای زنگ در بلند شد و بیرون رفت.

عمه هول کرده بلند شد و چادر رنگیه روی پشتی رو برداشت.

-فکر کنم مهمونها اومدن .

پشت سر عمه، عمو هم بیرون رفت و صدایاحوالپرسیها بالا گرفت.

عمه هدی، عمومهدی با عروس و دامادهاش؛ مامان بزرگ و بابابزرگ و مامان بابا. خیلی خوب بود که

شبهای عید مثل همیشه دور هم جمع میشدی م و صدای شوخی و خنده بالا میگرفت.

عمه هدی: خوبی عمه؟

لبخندی به خاطر محبت عمه هدی زد م.

-ممنون. حنا خوب بود؟ چرا امشب نیومد؟

-چی بگم عمه، اونه و کتابهاش و از حالا کنکور خوندنش.  
 من که حسابی از دست عطیه شا کی بودم، محکم زدم تو پهلوش و گفت م:  
 -یاد بگیر نصف توئه، از ی ه سال قبل برای کنکور میخونه.  
 از درد صورتش جمع شد؛ ولی به خاطر اینکه جلب توجهکنه لبخند زد.  
 -الهی بشکنه دستت، کجاش نصف منه آخه؟ اصلا چرا خودت یاد نمیگیری؟ فکر کرد ی  
 خیلی رشته ی خوبی قبول شدی؟  
 -خیلی هم خوبه حسود.  
 -وای محسن کیک محیا هنوز اینجاست، خدا بخیر کنه .  
 با صحبت بلند محمد سکوت مطلق شد و بعضی قی افه ها متعجب و بعضی خندون. نگاه  
 من هم کی ک م رو تو  
 طاقچه نشونه رفت که ی ادم رفته بود بیرمش آشپزخونه.  
 امیرعلی هم مشخص بود حسابی آماده به  
 خندهست ولی به خاطر من خودش رو کنترل میکنه که نخنده.  
 بابابزرگ: جری ان چ یه؟ چی می گی بابا؟ عمه خنده ش رو  
 جمع کرد و گفت: -هیچی باباجون، امشب تولد امیرعلیه، محی ا  
 جون براش کیک درست کرده.

با این حرف عمه س یل تبریکات امیرعلی رو نشونه رفت و تحسینها من رو.

خوشحال شده بودم که این بار محسن گفت:

-ای بابا آقا امیرعلی میخوردینش دیگه، فوقش میاومدی م بیمارستان ع یادتون؛ حالا هممون بدبخت

میشی م. اونجوری فقط خرج ی ه کمپوت میافتاد گردنمون.

همه به قیافه ی زار محسن خندیدن، مامان و بابا هم میون خنده به محسن و محمد چشمغره رفتن؛ ولی

مگه مهم بود برای این دو نفر که همونطور ب یخی ال نشسته بودن و انگار نه انگار .

این بار عطی ه دنباله ی حرف رو گرفت:

-بفرما من خواهر شوهرشم یه چیزی میگ م میگ ین نگو بده، اینها که دیگه داداشهای خودشن.

صدای خنده ها بالاتر رفته بود و من کلی حرص خوردم.

مامانبزرگ پایی رو که از درد دراز کرده بود، جمع کرد .

-خب شما هم. اتفاقا این کی ک خوردن داره، پاشو مادر، محیا برو ب یار برشش بدم هر کسی یه تیکه بخوره.

با خجالت گفت م:

-آخه خیلی کوچیکه، تازه نمیدون م واقعا مزهش خوبه یا نه؟

مامان بزرگ: خوبه مادر، تو اینجوری نگو تا ای ن فسقلیها هم سر به سرت نذارن، پاشو.

با بریده شدن کیک و تقسی مش نگاهم رو به امیرعلی دوختم، توی این جمع نظر اون برام مهمتر بود

راجعبه این کی ک پردردسرم؛ گمونم سنگی نی نگاهم رو حس کرد که سربلند کرد و بای ه لبخند مهربون لب زد.  
-عالی بود ممنون.

-خیلی خوشمزه بود مح یا جون، انشاءالله شیری نی عروسیتون.

با این حرف زنعمو نسرین، تیکه کیکی که تو دهنم گذاشته بودم پرید تو گلوم و کل ی سرفه کردم و

خجالت کشیدم و نتونستم درست جواب تشکر و تعری ف بقیه رو بدم. عطیه هم همونطور که با مشت

محکم می کوید پشتم و عقده هاش رو خالی میکرد. آروم گفت:

-خب حالا چرا هول میکنی، زن عمو نگفت شیری نی زایمانت که.

هجوم خون رو به صورتم حس کردم و سرفه هام بیشتر شد و خنده ی ریز ریز نفیسه و دخترعموی بزرگم

که مثلا با هم مشغول حرف زدن بودن نشون میداد حرف عطیه رو شنیدن. با ببخشیدی  
رفتم توی

آشپزخونه و یه ل یوان آب سر کشیدم تا نفسم بالا اومد. -زندهای؟  
خصمانه به عطیه که تو آشپزخونه سرک میکشید نگاه کردم، لبخند دندونمایی زد.  
-مگه دستم بهت نرسه عطی، دونه دونه اون گیسفات رو میکنم.

زبونش رو برام درآورد.

-بیخود بچه پررو؛ ولی خودمونی م محی ا از این به بعد شبهای تولد امیرعلی س عی  
کن کیک سه طبقه

پیزی چون تجربه ی امشب ثابت کرده که همه در چنین شبی میان خونه ی ما عید دیدنی  
و ما هم با

مهمونهامون صددرصد میای م خونه شما، نمی شه که شب تولد داداشم نباشی م.  
-ده دقیقه جدی باش.

-جدی میگم. مهمونهای توی حال گفته ی من رو تصدیق میکنه، فقط دفعه بعد حواست  
باشه؛ چون به

احتمال زیاد رفتین خونه خودتون و شرتون کم شده...

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

-خواست باشه اینجوری هول نشی چون قطعا اون موقع دعا میکنن بیان شیرینی بچه  
دارشدنت رو و بخورن.

چشمها م گرد شد و دستم رفت سمت دمپایی م و پرتش کردم سمت عطیه که جا خالی  
داد و من داد زد م:

-مگه دستم بهت نرسه ب یحی ا.

صدای خنده ی بلندش حیاط رو پر کرد و من باز هم از پارچ آب برای خودم آب ریخت  
م. با خالی شدن

لیوان اون رو توی سینک گذاشتم و همزمان از زمین کنده شدم و هی بلندی از دهنم  
خارج شد. امیرعلی

خندون با بلند کردنم من رو روی سنگ کاب پنت گذاشت، درست جایی که در معرض  
دید نباشه.

-چرا هی؟ ترسوندمت؟ اومدم تشکر.

سر م پایین افتاد و من تو این عشوه ها لاقل خوب بود م.

-من که کاری نکرد م.

چونه م رو گرفت و سرم رو بلند کرد، نگاهش خاص بود.

-اجازه هست؟

چشمها م پرسشی توی چشمه‌هاش به نوسان افتاد.

-نگفتی؟ واسه تشکر اجازه هست؟

قلب م یکی درمیون م یتپید و با اون نگاه ثانیهایش که از چشمهام کنده شد، منظورش رو فهمید م و بی اختیار لب به دندونم کش یدم.

نگاهش از چشمهام گرفته شد، پوست زیر لبم رو کشید و لبم از زیر دندونم آزاد شد.

-پس اجازه هست .

نفس توی سینه م حبس شد و امیرعلی با نگاهی که به در آشپزخونه انداخت و مطمئن شد کسی نیست

جلو اومد و دست من روی قلب امیرعلی چنگ شد که اون هم بیقرار بود و بوسهش یه فاصله ی دیگه رو بینمون شکست.

\*\*\*

کتاب م رو بستم و با گریه سرم رو بین دستهام گرفتم، فردا امتحان داشتم و همه ی مسئله های سخت رو

با هم قاطی کرده بودم. توجه ی به زنگ در خونه نکردم و توی دلم خدا رو صدا زد م.

-سلام عرض شد.

ذوقزده روی صندلی میز تحریرم چرخ یدم و صداش بزرگترین دلگرمی بود.

-امیر علی! سلام.

به کل یاد م رفته بود امشب قراره اینجا بیاد، چه زود هم اومده بود. با لبخند نگاهم می کرد و به

چهارچوب در اتاق تکیه داده بود.

-سلام خانوم خودم، چیزی شده؟

سر م رو خاروندم و قیافه م خنده دارتر شد.

-نه، چه طور مگه؟

با قدمهای کوتاه اومد سمتم و توی صورتم خم شد.

-قیافه ت داد میزنه آماده ی گریه بودی، چی شده؟

با به یاد آوردن امتحانم قیافه م درهم شد و با ناله گفت م:

-فردا امتحان دارم، همه ی مسئله ها رو هم قاطی کرد م.

با خنده مهربونی موهایی رو که از حرص چند بار به هم ریخته بودم و میدونست م اصلا وض عیت خوبی

ندارن، مرتب کرد و من آرام میشدم از نوازشش روی موها م.

-این که دیگه گریه نداره دختر خوب. وقتی اینجوری عصبی هستی درس خوندن فایده

نداره. پاشو



حاضر شو بریم بیرون یک م حال و هوای عوض بشه، هوا بهاریه و عالی؛ پاشو.  
دمغ گفت م:

-آخه امتحان فردا م...

دستها م رو به دست گرفت و کمی من رو سمت خودش کشید.

-پاشو بریم، برگشتی م خودم کمکت میکنم.

با آزاد شدن دستهام و بلند شدن روی انگشتهای پام، دستهام رو دورش حلقه کرد م.

-آخ جون. الان آماده میشم.

کمی گونهم رو کشید، با ابروهاش به در باز اتاق اشاره زد و گره دستهام رو از دور  
گردنش باز کرد.

-فدات بشم که با چیزهای ساده خوشحال میشی. تا من چایی که زن دایی برام ریخته رو  
میخورم تو هم زود بیا.

دست م روی گونهم رفت و ماساژش دادم و امیرعلی باخنده بیرون رفت.

\*\*\*

مثل بچه ها دستم رو موقع راه رفتن تکیه میدادم که امیرعلی انگشتهاش رو بین  
انگشتهام قفل کرد

تا به کارم ادامه ندم، من هم خبیث و زیر پوستی خندیدم؛ چون از اول هم قصدم همین بود، گرفتن

دستش وقتی شونه به شونهش قدم میزنم؛ زیر آسمون پرستاره، عطر بهار رو کنار عطر حضورش نفس میکشیدم.

-بخشید دیگه بیرون رفتن ما هم این جوریه، باید با پای پیاده بری گردش.

هوای بهاری رو با یه نفس بلند وارد ریه ها م کردم، دلم نمیخواست امشبم با این حرفها خراب بشه.

صدام ته مایه ذوق زدگی داشت.

-خیلی هم عالیه. ممنون که بیرون اومدیم، حس میکن مداره مغزم از هنگ بودن بیرون میاد.

با خنده دستم رو فشار آرومی داد که گفت م:

-حالا کجا م یریم؟

سنگ ریز زیر پاش رو شوت کرد که قل خورد و کنار یه دیوار آجری راهش سد شد.

-هر جا که دوست داری، تو بگو کجا بریم.

کمی فکر کردم و با دستهای گره کرده از جا پریدم.

-بریم پارک کوچه پشتی، دلم تاب بازی میخواد.

نگاهی به صورت امیرعلی کردم و به خاطر چشمهای گرد شدهش از ته دل خندیدم که خنده‌ی من به خندهش انداخت.

-امان از دست تو، همیشه همین رو آروم بگی؟ حتما باید چند سانت هم پیری بالا؟! در عین بیخ‌یالی شونه هام رو بالا انداختم، ذوق کردنم دست خودم نبود.

-خب ببخشید. میری م پارک؟ به نشونه مثبت

سری تکون داد.

-چشم میری م.

دست م رو که دوباره بین دست امیرعلی محصور شده بود، بالا آوردم؛ دست امیرعلی رو بین دو دستم گرفت م و گفت م:

-آخ جون میری م تاب بازی، چقدر دلم میخواست.

مرموز خندید و ی کم ابروهایش اخمو شدن، البته ی ه اخم پر خنده.

-محیا خانوم تاب بازی نداری م.

لبها م رو به پایبی ن برگشت، درست مثل نقاشیهای ناراحت.

-چرا آخه؟

یه ابروش رو سمت خودش پرتاب کرد .

-منظورم به خودم بود، همینم مونده با این سنم سوار تاب بشم. البته شما هم به شرط خلوت بودن پارک میتونی تاب بازی کنی، گفته باش م.

لبها م رو جمع کردم و گفت م:

-باشه.

ولی عجب باشهای گفتم، از صدتا نه بدتر بود. خدا رو شکر به خاطر تاریکی هوا پارک خلوت بود و من به زور امیرعلی رو سوار تاب کردم و محکم تابش میداد م.

چشمه‌اش رو به خاطر سرعت تاب، روی هم فشار میداد.

-محیا بسه. بسه، حالم داره بهم میخوره.

دوباره محکم تابش دادم و با خنده گفت م:

-امیرعلی از تاب میترسی؟! و ای وای وای!

نفس زنون خندید و گمونم واقعا حالت تهوع داشت که چشم باز نمی کرد.

-مگه من از این تاب نیا م پایی ن محیا، نوبت تو هم میشه دیگه.

با خنده نچی گفتم و اوادم روبروش.

-راه نداره اصلا من پشیمون شدم، نمیدون م چرا امشب حوصله ی تاب بازی ندار م.

سرعت تاب داشت کمتر میشد و امیرعلی با خنده ابرو بالا مینداخت و حالا چشمه‌اش باز

بود .

-جدی؟! اگه شده به زور بغلت کنم و بنشونمت روی تاب، باید تاب سواری کنی،  
فهمیدی؟

یه دل سیر به خط و نشون کشیدنش خندیدم و با خودم فکر کردم اگه واقعا میشد روی  
پای امیرعلی

بشینم و تاب بخورم چه خوب بود. با کشیده شدن پای امیرعلی روی زمین خاکی به  
خودم اومدم، تاب از

حرکت ایستاده بود و امیرعلی با نگاه شیطونش خیره به من. سریع به خودم اومدم و با یه  
جیغ شروع

کردم به دویدن و امیرعلی دنبال من.

-غلط کردم امیرعلی، ببخشید.

قهقه خنده ش همه ی پارک رو پر کرد.

-راه نداره.

به خاطر سرعت زیادش نزدیکتر شده بود و من باز جیغ زدم. دستم رو گرفت، یه دور  
کامل چرخیدم و

بعد افتادم توی بغلش؛ امیرعلی هم نفس زنون من رو کمی به خودش فشرد. بدون اینکه  
دست خودم

باشه روی قلبش رو بوسه ریزی زدم، تکونی خورد و من رو از خودش جدا کرد؛  
چشمه‌اش کوک خورد

به نگاهم و من برای فرار از خجالتم زدم به بیراه و التماس قاطی صدام کردم.

-بیخش دیگه، جون محیا.

خندهی رو لبش رفت و انگشت اشاره ش به نشونه سکوت نشست روی لبم، نفس عمیقی کشید تا آرام بشه.

-دیگه جون خودت رو قسم نخور هیچ وقت.

لبهام با خوشی به یه خنده باز شد و من این بار گوناهش رو از ته دل بوسیدم.

-چش م.

چشمه‌هاش گرد شد و صداسش اخطارآمیز.

-محیا خانوم!

نوک بینی م رو آرام کشید.

-دوباره این کارم نکن وقتی بیرون از خونه ای م.

بدون این که به جمله م فکر کنم گفت م:

-آها یعنی اگه تو خونه بودیم اشکال نداره هر چه قدر بخوام ببوسم...

هنوز کلمه‌ی آخر رو کامل نگفته بودم که صورت آماده‌ی خنده‌ی امیرعلی من رو متوجه حرفم کرد،

دست م رو جلو دهنم گرفتم و وای بلندی گفتم؛ صدای خنده ی امیرعلی هم دوباره همه ی پارک رو پر کرد.

تمام تنم داغ شده بود و من به این همه بی پروایی هم عادت نداشتم. کش چادرم رو که عقب رفت بود رو

با دو دستش مرتب کرد و همزمان سرش جلو اومد نزدیک گوشم و من گرمی نفسهایش رو از روی روسری هم حس کردم.

-نه خب، خوشحالم هم میکنی.

کشیده و خجالتزده از این شیطنت صدایش گفت م:

\*\*\*\*\*

-امیرعلی.

از من جدا شد و خیره به چشمها م.

-بله خانومم؟ مهربون ادامه

داد: -قربون اون خجالت

کشیدنت. یادت باشه از این

به بعد حواست رو جمع کنی

و فقط این حرفهای

خوشمزه ت رو جلوی من

بگ ی.

با اینکه غرق خوشی شده بودم ولی از شرم لبهام رو تو دهنم کشیدم و سرم پایین افتاد.  
امیرعلی ه م

خ م شد، صورتش رو درست جلوی صورتم آورد و برای عوض کردن حال من گفت:  
-حالا بریم که نوبت تاببازی توئه.

یه قدم رفتم عقب و دستهام رو به حالت تسلی م بالا آورد م.

-نه نه، میشه به جاش الاکلنگ سوار بشیم؟

-دیگه چی؟ همون تابم به اجبار سوار شدم، بدو ببین م.

قیافه م رو مظلوم کردم بلکه جواب بده؛ اما نداد و دستم رو کشید.

-قیافه ت رو اونجوری نکن زشت میشی.

-امیرعلی واقعا که!

خندید و روی صفحه فلزی که به دو زنجیر زنگ زده آویزون بود و روی هوا معلق،  
ضربه زد.

-بشین.

لبهام رو تو دهنم جمع کردم و کمی لوس شد م.



-خواهش می کن م.

-بیا بشی ن کوچولو ثابت بدم، اهل تلافی نیست م.

ذوق زده دستهام رو به هم کوبید م و نشست م.

-قول دادی ها.

صدای مهربونش با عقب کشیدن زنجیرها، از نزدیکترین حالت؛ گوشم رو پر کرد.

-باشه قول داد م.

-چادرت رو جمع کن که به جایی گیر نکنه.

باشهای گفتم و چادرم رو که از تاب آویزون شده بود، جمع کردم. با حرکت یه دفعه ای

تاب، جیغ بلندی

کشید م و دستهام روی زنجیرهای درشت تاب محکم شد.

چشمهام رو بستم و همونطور که تاب تکون

میخورد و با جلو و عقب شدنش قلبم رو از جا میکند، عطر این فصل تازه رو نفس کشید م.

هیجانزده گفتم:

-وای امیرعلی ممنون، خیلی کیف داره.

-هر وقت خسته شدی بگو تاب رو نگه دارم که بریم ، مثلا فردا امتحان داری ها.

باشه ای گفتم و به آسمون پرستاره نگاه کردم و از ته دل گفتم «خدایا شکر، عاشقتم.  
مرسی که همیشه

هستی و اینقدر مهربونی، با این که من بنده خوبی نیستم.  
ممنونم به خاطر امیرعلی آرزوها م.»

-داری با خدا درد دل میکنی؟

با لبخند و بوسه ای که رو به آسمون فرستادم، نگاه از آسمون گرفت م.

-آره، از کجا فهمیدی؟

-از نگاهت که به آسمون بود و سکوتت.

-امیرعلی تو هم اینجوری با خدا حرف میزنی؟ مثل یه دوست؟

با قدمهای آرومی اومد و تاب کنار من نشست و من در حال تاب خوردن به صورتش نگاه  
کردم.

-آره خب بهترین دوست آدم همیشه خداست، بهترین پناه و بهترین همدم؛ از رگ گردن  
به آدم نزدیکتر.

-داشتم ازش تشکر میکردم به خاطر این که آرزوم رو برآورده کرد و تو رو به من  
بخشید، فکر کنم از

دستم خسته شده بود که هر وقت صداش کردم تو رو خواست م.

مهربونی چشمه اش رو خرجم کرد.

-خدا هیچ وقت از بند ه هاش خسته نمیشه.

حرکت تاب آروم شده بود و من حالا دقیق تر امیرعلی رو میدیدم.

-آره میدونم، منظورم آرزوی تکراری م بود که خدا رو خسته کرده.

لحنش جدی شد؛ ولی نگاهش همون نگاه دوستداشتنی بود که دل من براش میرفت.

-خب حالا آرزو کن، به آرزوی جدید و بهتر.

از تاب پایین پریدم و رفتم نزدیکش، به چشمهای خیره شدم.

-دیگه آرزویی ندارم وقت ی که تو هستی. تو بهترین آرزوی منی که برآورده شده،

مطمئنم کنار تو خوشبختترینم پس دیگه آرزویی نیمونه.

نگاه امیرعلی هم به چشمهام بود، بدون ذره‌ای پلک زدن.

-یعنی دیگه هیچی از خدا نمیخواهی؟

خاک چادرم رو تکوندم تا توی این چشمها ذوب نشدم.

-چرا دعا میکنم؛ مثل دعای فرج؛ دعای سلامتی و شفای مریضها و خی لی دعاها دیگه

ولی خوب چیزی

که به اسم آرزو کردن باشه همه به تو ختم میشه و داشتن تو.

بازوم رو گرفت و از تاب بلند شد و من تکیه گاه دستش شدم.

-نیتون م خوشبختت کنم، کاش من رو آرزو نمیکردی.

-امیرعلی این چه حرفیه؟! من الان هم خوشبختم .

نگاهش غم گرفت و قند خوشی چشمه‌اش افتاد.

-نیتون م یه زند گی ایده‌آل برات بسازم یا حداقل معمولی.

گردش بردن و تفریح کردنمون هم که داری

میبینی، سادهست مثل خودم؛ برات خاطره های خوش نمیسازه که به یاد موندنی باشه.

-باز امشب رسیدی م سر خونهی اول ؟

نگاه دزدید از چشمهام و قدمه‌اش رو آروم برداشت.

-حقیقته عزیز من، ی ه حقیقت تلخ.

دوید م دنبالش که هم قدم باش یم.

-اتفاقا خیلی هم خوبه. من عاشق این ساد گی ام و ای ن ساده بودن برام پر از

خاطرهست. دوست دارم ساده

باش م کنار تو، دوست دارم این امیرعلی ساده رو که غرق این دنیا و دنیایی بودن نیست و

برام یه تکیه گاه محکمه.

سکوت کرد و من هم سکوت کردم، از پارک بیرون اومدی م.

با نفس عمیقی گفت:

-قهری؟

دلخور گفت م:

-نباشم؟ من رو آوردی بیرون مغزم باز بشه بتونم امتحانم رو بخونم بعد به جاش کلی حرصم دادی، اگه

امتحانم رو خراب کنم تقصیر توئه. رفتار بدی از من میبینی که هر چند وقت یه بار میرسی به اینجا؟

-نه نه اصلا، فقط...

کلافه از حرفهای تکراری گفتم:

- کی قراره این فقطها و اگرها تموم بشه؟ فقط چی؟

نگاهی رو که به من دوخته بود دزدید و خیره شد به قدمهایش.

-دیشب که رفته بودی م خونه ی داییت...

سکوت کرد. چون دایی س عید مسافرت بودن دیشب تازه رفته بودی م خون هشون برای عید دیدنی و دیدار سالانه.

-خب؟!

-خیلی خیلی اتفاقی شنیدم که... که...

کلافه بود، بعد از یه مکث کوتاه و چنگی که به موهایش زد ادامه داد:

-داییت داشت به مامانت میگفت چرا اینقدر زود محیا رو عروس کردی، موق عیتهای  
بهتری ه م

میتونست داشته باشه. موقعیتهایی بهتر از من.

از زور عصبانیت احساس خفگی میکردم، یعنی چی ای ن حرفها؟ واقعا گفتنش حالا  
درست بود؟ -دایی م بیخود...

هنوز حرفم رو کامل نزنده بودم که امیرعلی جلوی دهنم رو گرفت و سرزنشگر گفت:

-محیا!

از دست دایی م عصبانی بودم و از امیرعلی دلخور.

-حالا این حرفها چه ربطی به من داشت؟ گناه من چی بود که باز گفتم نقطه سر خط؟  
لبخند محوی روی لبش نقاشی شد.

-از دیش ب با خودم میگم م اگه من به حرف مامان عمل نکرده بودم الان تو شاید  
خوشبخت بودی، شاید به قول داییت عجله...

پریدم وسط حرفش و اخم غلیظی کردم.

-امیرعلی میفهمی معنی حرفت رو؟ من الان هم خوشبختم، خیلی خوشبخت.

-خب من... منظورم این بود که...

-گفته بودم دوستت داشتم، دارم و خواهم داشت؛ نه؟ گرفته گفت:

-اگه دوستم نداشتی و می اومد م خواستگاریت باز هم جوابت...

پریدم وسط حرفش و این رشته ی دراز یه جا باید قیچی میشد.

-مطمئن باش مثبت بود.

به لحن محکم لبخندی زد .

-آخه آدمهای اطرافم به جونم شک میندازن که تو خوشبختی کنار من یا نه؟ ببخشید

انگار هر چند وقت یه بار محتاج این میشم که مطمئن بشم از دوست داشتننت.

صورت م رو جمع کرد م.

-آها، اون وقت جور دیگهای همیشه بهش رسید؟ حتما باید من رو زجر بدی با

حرفهات؟! من اگه قول

بدم در بیست و چهار ساعت هر ده دقیقه بگم امیر علی عاشقتم اون هم با صدای بلند

که همه ی دنیا

بدون مشکل حل میشه؟ دیگه بهم شک نمی کنی؟ دور این حرفها رو خط می کشی؟

ول کن حرف بقیه رو امیرعلی. حرف من برات مهمه یا بقیه؟

-معلومه که تو. ببخشید، متاسف م.

ابرو بالا انداخت م.

-نچ این بار جریمه داره.

- شما امر بفرمایید.

متفکر لبهام رو جمع کرد م.

- اول اینکه کلی مسئله دارم زحمت توضح دادنش باشماست، دوم اینکه...

سکوت کردم که با صورت خندونش نگاهم کرد.

- اولی که به روی چشم و دوم ی؟

سرفهی مصلحتی کردم و قیافه م رو جدی.

- یه دفعهی دیگه هم باید من رو ببری پارک و نی م ساعت درست تا بم بدی، این بار که

خوب من رو به حرف گرفتی و از زیرش فرار کردی و سومی ه م...

- هنوز ادامه داره؟

- بله که داره، هزار تا شرط میذار م تا یادت باشه دیگه از این حرفها نزن.

لبخندش عمق گرفت و من شرط و شروطم رو ادامه داد م.

- سر راه یه بسته پاستیل خرسی برام بخر، مغزم باز م یشه بهتر درسم رو یاد میگیر

م.

ابروهاش بالا پرید.

- شوخی میکنی؟



-خیلی هم جدیام.

با خنده لبه‌اش رو جمع کرد توی دهنش.

-چشم؛ ولی مگه بچه‌ای تو؟

-چه ربطی داره؟! دوست دارم خب، از این به بعد هم هر وقت باهات قهر کردم یه بسته

پاستیل برام بخری

باهات آشتی میکنم؛ کلا از گل و کادو بهتره و حس خوبی به من میده.

نتونست دیگه خنده‌ش رو نگه داره و بلند بلند خندید.

-قربون این شرطهای کوچیک و دل بزرگت بشم .

-نمیخوام، راست میگی دیگه این حرفها رو نزن.

-چشم. حالا دیگه اخم نکن، دو بسته پاستیل برات میخرم ، خوبه؟

دستها م رو بهم کوید م.

-جدی؟ آخ جون. میخوای سه بسته بخر که کلا رفع دلخوری بشه.

این بار قهقهه زد.

-آگه اینجوریه که چشم سه بسته میخر م.

-ولی امیرعلی جدا از حرص خوردن من دیگه این حرفها رو نگو، ناشکریه، خدا قهرش میگیره. چرا فکر میکنی کمی؟  
نفشش رو با یک آه بیرون داد.

-من ناشکری نکردم. هر وقت میخواه م گله کنم از خدا، میرم این موسسه هایی که افراد بیسرپرست رو

نگه میدارن یا وقتیایی که عیدهای مذهبی مسجد محلهمون میره بهزیستی من هم میرم، اونجا از

خودم شرمنده میشم و خدا رو شکر میکنم و عذرخواهی.  
میدونم افرادی هستن که زندگی سادهتر و

بدتر از ما هم دارن، اونها رو هم میبینم محی؛ خدا رو هم روزی هزار بار شکر میکنم که زندگی سادهای دارم و روزی حلال درمیارم حتی اگر کم باشه.

-پس تو خوشت نیامد من رو تو این روزی حلال شریک کنی؟

براق شد و دستم رو که کنار دستش آزاد و رها بود به دست گرفت و فشار نرمی داد.

-نه عزیز من، این چه حرفیه؟! همه ی زندگی من رو به پات میریزم.

-پس بیا و دیگه از این حرفها نزن؛ چون من فکر میکنم برات غریبه م. از این به بعد از هر چی دلخور

شدی یا من دلخور شدم بی ا دوستانه به هم بگیم نه کنار واژه ی پشیمونی، باشه؟ قول بده.

انگشت کوچیک م رو گرفتم جلو ی صورتش.

-قبول؟

انگشت کوچیکش رو حلقه کرد دور انگشت م.

-باشه قبول.

این هم شد پیمان دوستی ما کنار عهد همیشه با هم بودن، چه قدر خوبه که اول حس دوستی باشه؛ کنار همسر بودنت.

\*\*\*

-میگ م امیرعلی؟

نگاهش رو از دفتر چرکنویس م که داشت توش برام مسئله توضیح میداد، گرفت.

-جونم؟

-یه سوال بپرسم؟ قول بده نخندی به م.

لبخند مهربونی زد و چند عدد به مسئلهش اضافه کرد .

-شما صدتا بپرس، چرا با ید بخندم!؟

لبها م رو با زبونم تر کردم و خودم تردید داشتم برای پرسیدن سوال م.

-میگم که من... یعنی تو اون موقع گفتی میری بهزیستی؟ با تعجب و کنجکاوی چشمهایش رو باریک کرد و سرش بالا اومد.

-خب آره، اعیاد میرم؛ همراه مسجدیها... چطور؟ لبها م رو روی هم فشار دادم و تند گفت م:

-نمیترسی؟ گنگ نگاهم کرد.

-چرا باید بترسم؟

هر وقت با اکراه میخواست م چیزی رو بگم لبهام خشک میشد، دوباره با زبونم تر کردمشون.

-بین منظور من ترس نیست، چطور میترسی بگم. یه بار از طرف مدرسه میخواستن ما رو ببرن که کارهای

هنریشون رو ببینیم که من هم رفتم؛ اما حسم رو چطور بهت بگم... من... دست از حل کردن کشید و صاف نشست.

-چرا این قدر کلافه؟ خب بعدش؟

میترسیدم بگم و نگاهش بشه برام تویخ.

-خب من...

با سکوتم خودش گفت:

-محیا از اون بچه ها میترسی چون فکر م یکنی با ما فرق دارن؟ چرا؟  
خود م خوب میدونست م ترس نبود، بیخود اشک جمع کردم توی چشمها م.  
-هیچی ولش کن.

سر م پای ن افتاد و از لحن امیرعلی میشد فهمید که تعجب کرده.

-محیا چی شده؟ باهام حرف بزن.

خودکار رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن اشکال مختلف.

-بیخیالش مهم نیست.

خودکار رو از دستم کشید و باهاش به نوک بینی م ضربه زد.

-سرت رو بیار بالا حرف بزیم.

سر م رو بلند کردم که مهربون با پشت دست گونه م رو نوازش کرد.

-محیا اون بچه ها دریایی از محبتن، از نظر اونها من و تو براشون عجیب ی م. تو که رفتی

اونجا، چیزی

دیدي که باعث این تردید و این حالت شده؟!

-نه نه اصلا. ببین امیرعلی من نمی ترسم ازشون، فقط وقتی میرم اون جا به حس غریب دارم؛ حسی مثل

ترحم کردن بهشون. شاید هم به قول تو ترس که نرفتم جلو با اینکه...

اشکهام ریخت، هر وقت یاد اون روز میفتادم این میشد حال و روزم. یادآوری ترس از بچه هایی که با

همه ی مهربونی به من سلام کرده بودن و من با اکراه جواب داده بودم و نرفته بودم نزدیک و خودم

نمیدونستم چرا! رفتار بعضی از دوستانم هم بدتر از من و... من هم همیشه فکر میکردم شریک بودم باهاشون تو بعضی برخوردهای زننده.

امیرعلی با دیدن اشکهام ابروهایش بالا پرید و بهت زده گفت:

-مچیا چرا گریه؟

حق کردم، زود سیل می شد اشکهام. امیرعلی هم دستهایش رو باز کرد و من بی درنگ خزیدم توی حصارش.

روی موهام رو نوازش کرد.

-من که نمیفهمم دلیل این گریه ها رو دختر خوب، اگه این حرفها رو بهونه کردی به خاطر پاستیل

خرسی هات باید بگم دیدی که سوپری نداشت و من قول دادم برات بخرم دیگه.

وسط گریه لبخندی رو لبم ترکید به لحن شی طون و شوخش. چه خوب حال و هوام  
رو عوض میکرد با یه لحن مهربون و موضوع پیش پا افتاده.

با حالت قهر اشکهام رو پاک کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

-نخیر م مگه من بچه م؟

لبخند مهربونی مهمونم کرد.

-آها حالا شد. بگو ببینم چرا اینجوری شدی؟

موهای آزادم رو که اومده بود توی چشمهام با دست راستش زد پشت گوشم و من گفتم:  
م:

-اون روزی که ما رفتیم اونجا من برخوردارم بد بود، نمیدونم چرا ازشون ترسیدم! تو  
راست میگی، اونها خیلی مهربون بودن؛ اما...

نفس عمیق و آرومی کشید.

-پس بفرمایید شما عذاب وجدان دارید نه ترس.

سر م رو بالا و پای من کردم؛ یه حرفت درسته.

-دوست ندارم ترحم کنم، دوست ندارم برم اونجا که فقط بینمشون و به سلامتی خودم  
ببالم و با چشم م... با چشم م...

-بسه فهمیدم چی میگی.

دوباره با صدای به بغض نشسته ای گفت م:

-من خیلی بدم، نه؟

پاهش رو تو بغلش جمع کرد و جدی رو به من گفت:

-نه عزیز من، چرا همچین فکری کردی؟ خب دیدگاهت رو عوض کن .

-میدونی امیرعلی من عاشق بچه هام. اون روز هم که رفتی م یه پسر بچه‌های همه ش

میاومد نزدیک م که

سرش رو نوازش کنم و من با اکراه این کار رو انجام دادم؛ برای همین از اون سال کلی

عذاب وجدان برا م

مونده که چرا بغلش نکردم؛ مگه چه فرقی داشت با بقیه ی بچه های اطرافم؟ کاش محبت

کردن واقعی رو یاد داشتم. اصلا شماها اعیاد، برای چی میرین؟

لبخند مهربون صورت امیرعلی هر لحظه پررنگتر میشد و من خجالتم بیشتر.

-میری م اونجا و ش ییرینی میبریم، میشی نی م کنارشون. اونا هم سهمی دارن از تو

شادیه‌ها شریک شدن.

دستها م رو محکم مشت کردم و پرحسرت گفت م:

-خوش به حالت.



دستهایش جلو او آمد، مشت‌هایم رو به دست گرفت و با نوازش انگشتش روی پشت دستم،  
گره دست‌هایم رو باز کرد تا عصبی بودم ته بکشد.

چرا؟! تو هم از این به بعد بیا و محبت کن، معمولی، نه از سر ترحم. اون‌ها دنیا معنوی و  
دل‌هاشون از من

و تو بزرگتره محیا. گاهی وقتها ما آدم‌هایی که بیرون از دنیای کوچی ک دیوار کشیده  
، ی اون‌هاییم، بیشتر محتاج ترحمی م.

راست میگفت، موافق بودم با این حرفش و من خودم چه قدر محتاج ترحم و بخشش  
اون‌ها بودم به خاطر کوتاه فکری چند سال پیش م.

هر وقت خواستی بریمن رو هم پیام؟

بله با کمال میل، تو رو هم م ی بر م.

پشت دستم رو بوسهای زد و توی دلم اثر و آثاری از حالت قبلی م نبود. با تشکر  
نگاهش کردم و اون با رها کردن دست‌هایم خودکار به دست گرفت.

حالا خواست رو بده به من که این رو یاد بگیرم.

به نشونه ی موافقت سر تکون دادم. امیرعلی شروع کرد به توضیح دادن و من به جای  
مسئله باز هم

حواس م رفت به قلبم و قربون صدقه رفتن امیرعلی مهربونی که این روزها شده بود همه  
ی آرامش م.

با خنده سر چرخوند و نگاهم رو روی خودش شکار کرد و شیطان خندید.

-محیا حواست رو بده به درست خانومی، شیطنت نکن.

لب پایین م رو گزید م و چشم کشیده‌های گفتم. نگاهم رو دوختم به دفترم و دست خط قشنگ امیرعلی و

منتظر بودم برای توضیحش که اینقدر واضح و رسا بود که من سریع ی اد میگرفتم م و ی اد م میاومد

درسهای فراموش شده م.

بعد از چند ثانیه سکوتش من سر بلند کردم و نگاه خیره ش رو روی خودم شکار کردم، از سر خوشحالی

این نگاه که رنگی از نگاه خودم رو داشت با شیطنت یه تایی ابروم رو بالا داد م.

-آقا معلم خوب نی ست شاگردت رو دید میزنی.

خنده ی آرومی روی لبش نشست.

-این شاگرد خانوم خودمه، هر چه قدر دلم بخواد نگاهش میکنم م.

گاهی جمله هاش معنی عمیقی از دوستت دارم داشت و با لحنی میگفت که قلبم یهو با همه ی احساسش جلوی امیرعلی کم میآورد و بی تاب میشد.

-!! جدی؟

بیتوجه به شیطنتی که خرجش کردم سر چرخوند نگاهی به در تقریبا بسته ی اتاق انداخت  
و بعد بیاون

که به خودم بی ام بوس کوچی کی روی لبهام مهر خورد و سریع عقب کشید. قبل از ا  
ین که قلب

ناآروم م آروم بگیره، سرش رو تکون نامحسوسی داد و یه خط کوچولو رو کاغذ کشید.

-خب بگو ببین م اشکالت دقیقا کجاست؟

\*\*\*

عطیه هول کرده تو ماشین نشست و جواب سلام من و امیرعلی رو با یه سلام بلند داد.  
روی صندلی جلو به سمت عقب چرخید م و رو به عطیه گفت م:

-مداد برداشتی؟ پاککن؟

داشت ذکر میگفت و به گفتن یه آره اکتفا کرد.

دوباره گفت م:

-راستی کارت ورود به جلسه ت که یادت نرفته؟ غرزد و من حواسش رو

پرت کرده بودم .

-میداری دعام رو بخونم یا نه؟ بله برداشتم، تو که ازمامانها بدتری؛ بی چاره بچه هات  
قراره از دستت چی بکشن.

امیرعلی ریز ریز خندید، من اخم کردم و با اعتراض گفتم:

-عطی!

متوجه نی‌م نگاه امیرعلی و ابروهای بالا پریده‌ش شدم که عطی‌ه وسط ذکر خوندنش بلند بلند خندید.

-آخر جلوش سوتی دادی، بهت هشدار داده بودم، دیگه حسابت با کرام‌الکاتبینه.

-عطی یعنی چی اونوقت؟

به صورت جدی امیرعلی نگاه کردم

-یعنی عطیه دی‌گه.

ابروهایش رو بالا داد.

-آها! بهتر نیست اسمش رو کامل بگی؟

-از دهنم پرید، یعنی هر وقت اذیت م‌میکنه...

-بیا داره میندازه گردن من، به من چه اصلا.

چرخیدم سمت عطیه بهش چشمغره رفتم که برام شکلک مسخرهای درآورد.

نگاه امیرعلی می‌گفت س‌عی در کنترل خنده‌ی روی لبهایش داره.

-خب حالا با هم دعوا نکنین.

رو به من ادامه داد:

- شما هم س عی کن همیشه اسمها رو کامل بگی، یه اسم نشونه ی شخصیت یه نفره و حرمت داره، پ س بهتره کامل گفته بشه.

مثل بچه های که از تنبیه شون خجالت زده ان، گفت م:

- چشم دیگه تکرار نمیشه.

دستش اومد بالا که لپم رو بگیره که وسط راه پشیمون شد و یاد عطیه افتاد، آخه بعد از کشیدن لپم هر

دفعه دستش میرفت سمت لبهاش و من از دور بوسید همیشد م. عط یه هم انگار متوجه شد و سرفه ی مصلحتی کرد.

- راحت باشین اصلا فکر کنی ن من حضور ندار م.

خندید م و امیرعلی هم با چرخوندن صورتش به سمت مخالف من خندهش رو مخفی کرد.

- اصلا ببین م محیا تو چرا اینجایی؟ مگه نگفتی دو شب دیگه مهمون دارین؟

- حالا کو تا دو شب دیگه، بعدش هم من اومدم بدرقهت کنم و بهت روحیه بدم تا کنکورت رو خوب بدی.

- بگو از کمک کردن فرار کردم، من بهونها م.

چرخید م سمتش.

-مگه من مثل توام؟ ی ه پا کدبانوام برای خودم .

صورتش رو جمع کرد.

-آره تو که راست میگی، من رو دیگه رنگ نکن دختر تنبل. وقتی امیرعلی خسته و کوفته اومد خونه و

خانوم تازه از خواب ناز پاشده باشین و خونه بهم ریخته که هیچ، نهار هم نداشته باشی ، اونوقت کد بانو

بودنت معلوم میشه؛ باز عصری با پای چشم کبود نیای در خونه ی ما گله و گله گذاری.

-من رو خانومم دست بلند نم یکنم و مطمئنم که محیا ، خانوم خونه ست و یه پا کدبانو.

خوشحال شدم از طرفداریهای امیرعلی حتی وسط شوخی. بلند گفت م:

-مرسی امیرعلی، عاشقت م.

عطیه م یخواست چیزی بگه؛ ولی با حرف من دهنش باز مونده بود و بدون حرف.

بعد کمی تخس گفت:

-چه ذوقی هم میکنه برای من، به پا پس نیفتی فقط.

زبون م رو براش در آوردم که لم داد روی صندلی. -خودم میرفت م راحتتر بودم. شما دو

تا که نه گذاشتین دعاهام رو بخونم، نه روحیه بهم دادین؛ فقط

نشستی ن اینجا جلوی من با کمال پررویی قربون صدقه ی هم میرین.

امیر علی با اخم از آینه ی جلو به عقب نگاه کرد و اخطار داد.

-عطیه!

عطیه هم دندونهایش رو نشون داد .

-جونم داداش؟ خب راست م یگ م دیگه، یک م به من هم روحیه بدین.

امیر علی نتونست اخمش رو حفظ کنه.

-دیشب برات نماز خوندم، توکل کن به خدا. مطمئنم قبول میشی.

نزدیک حوزه امتحانی بودی م که عطیه با دلشوره وسایلش رو چک میکرد. لبخند

آرومی به صورتش

پاشید م.

-هول نکن دختر، تو که همه ی کتابهایت رو جویدی، پس استرس نداشته باش، برو سر

جلسه من هم

برات دعا میکنم و منتظرم خوشحال و موفق بیای بیرون.

ماشین توقف کرد و عطیه آماده رفتن شد.

-دستت درد نکنه؛ ولی مثل این ماماها نشی نی پشت در برام دعا بخونی. برو با شوهر

جونت دور دور،

همونجوری هم من رو دعا کن بعد بیاین دنبالم؛ فقط لطفا حرفهای عاشقانهتون رو هم بزنین که وقتی من اومدم دیگه سرخر نباش م.

بلند خندید م و باز ابروهای امی رعلی رفته بود توی ه م.

-برو دختر، حواست رو بده به امتحانت عوض این حرفها.

پیاده شد و برامون دست تکون داد و امیرعلی با خوندن دعای زیر لبی که سمتش فوت میکرد، دستش

رو به نشونه ی خداحافظی بالا آورد؛ عطیه هم دوید وسطجم عی تی که میرفتن برای امتحان سرنوشت ساز کنکور .

همونطور که با نگاهم بدرقهش میکرد م گفت م:

-بهش گفتین؟

امیرعلی نگاه از جمعیتی که عطیه وسطشون گم شده بود گرفت.

-نه، مامان گفت وقتی برگشت ی م خونه تو باهاش حرف بزنی.

-من؟ بزرگتر و صالحتر از من پیدا نکردین؟ لپ م رو اینبار به تلافی دفعه ی

قبل محکمر کشید.

-دوستانه دختر خوب، نه پ یدا نکردی م.

اخ م مصنوعی کردم و صورتم رو از دست امیرعلی بیرون کشید م.



-آی کندی لپم رو، این چه کاری ه جدید اا یاد گرفتی؟

به جای جواب چشمکی مهمونم کرد و ماشین رو روشن کرد.

-آقا امیرمحمد و نفیسه جون هم میدونن؟

اخ م کمرنگی روی صورتش نشست، بدون نگاه کردن به من جواب داد.

-آره امیرمحمد مخالفه، نه صددرصد ولی میگه اگه قبول نکنی م بهتره.

-چرا آخه؟

نگاه عاقل اندر سفیه ی به من انداخت .

-محیا ی عنی نمیدونی چرا؟ علی پسر عموکبره.

شونه ها م رو بالا انداخت م.

-خب باشه، ربطش؟

امیرعلی پوفی کشید و من فهمیدم چه حرف مزخرفی گفتموقتی دلیلش رو میدونم.

-حالا اگه جواب عطیه مثبت باشه دیگه مشکلی نیست؟ خندید به من که اینقدر مسخره

حرف قبلی م رو پوشوندم .

با دست آزادش چادرم رو که روی شونه هام افتاده بود کشید روی سر

م.

- شما جواب مثبت رو از عطی ه بگیر، نخیر دی گه مشکلی نیست.

آفتابگیر ماشین رو دادم پایین تا خودم رو توی آینه کوچیکش ببینم.

- اگر منم که از حالا می گم جواب عطیه مثبت.

سر چرخوند و به من که داشتم سنجاق ریز روسریم رو باز میکردم نگاه کرد و چادرم که باز افتاد روی شونه ها م.

- الان داری چیکار میکنی محیا خانوم؟

بدون این که برگردم گفت م:

- دارم روسری م رو درست میکنم.

- تو ماشین؟ وسط خی ابون؟

صداش که میگفت اصلا شوخی نداره و خیلی جدی بود.

متعجب چرخیدم سمتش و دستهام به دو لبه ی روسری م.

- اشکالی داره؟ از سرم درنیاوردمش که.

اخ م ظریفی کرد.

- خب شاید بیوفته از سرت.

- وا امیر علی حالا که نیفتاده، مواظب م.

-خانوم من وقتی روسریت رو درست میکنی، هر چند از سرت نیفته که موهاش معلوم نباشه؛ ولی گردنت که معلوم می شه، حالا میشه زودتر مرتبش کنی.

حس دختر کوچولویی رو داشتم که تویخ شده، سریع سرچرخوندم و روسری م رو توی آینه مرتب کردم.

-خب حالا. شب عروسی عطیه قراره چیکار کنم پس؟ انتظار نداری که با موهای درست شده و آرایش، روسری م رو مثل الان سنجاق بزنم و روم رو سفت بگیرم تو ماشین.

-چرا که نه؟ پس مگه قراره چه جور باشی؟ بین من نکنه قراره سر لخت باشی و شعار همیشگی یه شب هزار شب نمیشه؟! جور جدی گفت که انگار همی ن فردا عروسی عطیهست.

من فقط قصدم شوخی بود و فرار از حس بدی که از کار اشتباهم گرفته بودم .

-نه خب؛ ولی...

چشمه‌اش رو ریز کرد، کمی چرخید و نگاهم کرد.

-ولی چی می‌گی؟! اگه فکر می‌کنی نمیتونی موهای درست شده‌ت رو کامل زیر روسری و چادر نگه داری پس باید بگم بهتره وقتت رو برای آرایشگاه رفتن حرومنکنی.

چشمها م گرد شده بود و لحن امیرعلی هر لحظه جدیتر میشد.

با بهت گفت م:

-امیرعلی نکنه انتظار داری روبند هم بزnm که آرایشم معلوم نشه؟! عروسیه ها مثلا. خندهدار بود که هنوز عطیه بله نداده بود و ما از حالا سر جلسه عروسی بحث میکردی م. اخ م ظریفی کرد.

-روبند نه؛ ولی انتظار دارم با چادر قشنگ پوش یده باشی، همین. اون هم همیشه، حالا از جلسه عروسی

دور گرفته تا آشنا؛ حتی مجلس خودمون. دلخور نشو از حرفم محی ا، من نم یتون م با این مسائل ساده کنار

بیا م. نمی خوا م قشنگی که مال منه رو همه ببینن؛ چون اونجوری دیگه مال من نی ست، درسته که تو

خانوم منی؛ ولی وقتی قشنگی ت تو خونه با بیرون ت یکی باشه چه فرقی میکنه؟ گاهی نگاهها تا جاهایی میره که نباید.

از حرف آخرش خجالت کشیدم و گونه هام رنگ گرفت، اون نباید خیلی منظور داشت.

-امیرعلی من فقط خواستم شوخی کنم .

جدی بودنش ته نمیکشید تا من حال دلم خوب بشه.

– حتی شوخیش رو هم دوست ندارم. من عاشق این محیام که بیرون اینقدر ساده ست و پوشیده، دل م

نمیخواد توی جلسه های مختلف عوض بشه. نمیگم همیشه همینجوری باش، بالاخره جلسه های شادی

یه فرقهایی هم داره؛ اما نه با یه دنیا تفاوت که نگاه هایی رو که تا حالا نداشتی هرز بره و یه شبه به فنا.

محیاجان هر چی رو که دوست داری تجربه کنی از آرایشهای غلیظ و مدل موهای مختلف و هر جور

لباسی، فقط کنار خود من باش و امتحان کن؛ آزاد باشولی کنار من جایی که فقط نگاه من بتونه فدای خوشگل یت بشه.

هنوز به این پیروا حرف زدن امیر علی عادت نکرده بودم، انگار داشتم تب میکردم؛ البته دلم هم ضعف

میرفت از خوشی برای این حساس بودن و غیرتی شدنش روی من که حرف و رسم اول عاشق شدن یه

مرد بود؛ اما با لحنش تویی خ م کرد، برای کاری که انجام ندادم و من این رو دوست نداشتم به خصوص اون اخمی رو که بین پیشونیش افتاده بود.

سر م رو چرخوندم سمت پنجره و بیاختیار اخم کردم، سکوت بود و سکوت؛ انتظار میکشیدم تا مثل

همیشه با لحن مهربونی بگه قهری و من ناز کنم و انگار دلم تلافی کردن اون اخمش رو میخواست.

-مچیا چی شد یه دفعه؟

سر چرخوندم و ابرو هام رو دادم بالا.

-چی چی شده؟

بین دو ابروم ضربه ی آرومی با انگشت اشاره ش زد و بعد دنده رو عوض کرد .

-میگ م این اخم چ یه یه دفعه؟ به خاطر حرفهای منه؟ خب این اعتقادهای منه عزیزم، نمی تون م عوضش کنم، س عی کن باهاش کنار بیا ی.

از این جمله امریش حرصم گرفت، وسط عاشقی این چیزها هم نمک بود دیگه برای چاشنی.

-با چی کنار بی ام؟ با اخم و توبی خی که به خاطر کار نکرده باهام م یکنی؟

نیمه ی ابرو چپش رو داد بالا و راهنما زد و کنار خیابون پارک کرد، حق به جانب گفت:

-من؟

دست به سینه شدم و س عی کردم نگاهش نکن م.

-نه پس من. حرفهات رو قبول دارم؛ ولی تو جووری اخم کردی انگار من این کار رو انجام

دادم و تو

ناراضی هستی، این همه جلسه عروسی رفتی م تو جوری من رو دیدی که به نظرت...  
ادامه جمله م رو خوردم و خجالت کشیدم بگمش.

-نه اصلا، منظورم این نبود.

اخمها م باز شد و مثل بچه ها لب چیدم.

-خب پس چی؟ تو میتونی هم این اعتقادات رو دوستانه بهم بگی و بعدش هم دستور ندی. وقت ی

اینجوری اخم می کنی، به خاطر کاری که انجامش ندادم دوست ندارم.

-دل نازک شدی.

عوض این جمله دلم به جمله دیگه ی میخواست، عادت کرده بودم بعد مهربون شدنش به جمله های ناب .

کشیده گفت م:

-نخیر م.

با گرفتن چونه م صورتم رو چرخوند و نگاهم از سایه ی درختی که روی کاپوت ماش این افتاده بود کشیده شد روی صورتش که نه مهربون بود و نه اخمو.

-الان یعنی قهری پس؟

-نه. نه خب؛ اما... اخمت رو دوست ندارم، من فقط قصدم شوخی بود.

لب پایش رو کشید توی دهنش و به چشمهام خیره شد.

-باشه من معذرت میخوام. ای ن اخم از عمد نبود، قصدم هم اصلا توییخت نبود.

رک عذرخواهی کرد و من باورم نمیشد در عین غرور داشتن مردونه ش اشتباه ش رو با  
یه عذرخواهی

محکم جبران کنه و من دلم بلرزه برای غروری که مکملش مهربونی بود.

-حالا آشتی؟

خود به خود لبهام کش اومد به یه خنده.

-من که قهر نبودم.

ابروهایش رو تا به تا کرد.

-بله خب معلوم بود .

از ته دل به جملهای که به طعنه و برای شوخی گفته بود، لبخند زدم. خدایا همیشه پایان  
همه ی دعواها و دلخوریهایِ نمک زند گیمون همین قدر خوش باشه؟

\*\*\*

-خب نظرت چیه عطیه خانوم؟

ابروهای بالا رفت ه ش رو آورد پایین، چهره ش متفکر بود تا متعجب.

-علی قرار بود قبل از خواستگاری اومدن به خودم زنگ بزنه.



آبی رو که داشتم میخورد م با شدت پرید تو گلوم و عطیه تازه فهمید جلوی من چی گفته و هی بلندی کشید و زد پشت م.

-خفه شدی؟ جون عطیه چی زی نگی ها. اوی محیا سالمی؟  
 نفس بلندی کشید م تا سرفه م آروم بگیره، رو به عطیه اخم کرد م.  
 -تو الان چی گفتی؟

-جون عطیه زبونت رو تو دهنِت نگه داری، نری به امیرعلی بگی.  
 -دید م تعجب نکردی ها، الان دقیقاً منظورت از این حرف چی بود؟ تو با علی آقا...  
 سکوت کردم که خودش گفت:

-بله با هم در ارتباطیم، اون هم تلفنی و فقط در حد مشکلات درسی.  
 چشم م غرهای بهش رفت م.  
 -آره جون خودت.

-خب چه عیبی داره؟ با همی ن تلفنهای درسی فهمیدیم همدیگه رو دوست داری م.  
 چشمها م گرد شد و داد زد م:  
 -عطی!

□□ کش مو رو از سرش کشی د و موهاش رو با دستش شونه کرد.

-عطی و درد، آرومتر؛ خوبه الان شوهرت توییخت کرد.

-من رو نیچون، الان باید بهم بگی؟ بیمعرفت.

دستهایش رو به کمرش زد و طلبکارانه نگاهم کرد.

-تو که ته معرفتی بسه، چند سال عاشق امیرعلی بودی و لالمونی گرفته بودی؟

ابروها م دیگه چسب یده بود به موها م.

-تو میدونستی؟

-بله میدونست م.

-خب دیوونه روم نمیشد پیام بهت بگم، تو خواهرش بودی.

با رنجش نگاهم کرد و دوباره موهایش رو توی کش قرمزش پیچوند.

-اما بیشتر دوست تو بود م.

روی زمین نشستم و لبخند محوی روی لبم نشست.

-خوبه که اصلا به روم هم نی آوردی، از تو ب عیده.

کنار م نشست.

-ایش... از بس ماه م.

-خب خانم ماه، پس دیگه احتیاجی به نظرخواهی نیست؛ قیافهت جواب مثبتتون رو همراه قند آب کردن تو دلتون رو داد میزنه.

پاهش رو تو بغلش جمع کرد و دستهایش دور پاهاش حلقه شد، به خط لبخند محو هم روی لبش.

-خوبه که به عشقت بررسی نه؟ عاشق شدن قبل از ازدواج یه دیوونگی محضه؛ چون اگه نرسی به عشقت

و اون تو رو نخواد یه عمر عذاب وجدان برات میمونه و یه دل سنگین.

با حرفش موافق بودم، من حتی وحشت هم داشتم از ای ن که امیرعلی ازدواج کنه با غی ر من. دقیقا

نمیدونم اگر این اتفاق میافتاد تکلیف دلم که توی رویاهش زیادهروی کرده بود از کنار امیرعلی بودن، چی میشد. چهقدر سعی کردم برای فراموشی؛ اما دل آدم که این حرفها سرش نمیشه، وقتی بلرزه و

بریزه، وقتی با دیدن یه نفر ضربان بگ بره؛ یعنی عاشقه.

دیگه حالا هرچی هم تو بخوای انکارش کنی.

سرم رو بالا و پایین کردم.

-آره دقیقا.

- پس عطیه خانوم ما هم عاشق بوده. خوبه بابا، عل یا آقا که اصلا بهش نمیامد اهل این حرفها باشه. پس

بگو چرا تو اون شب اومدی خونه ی عموت و قید خوندن درس و تست رو زده بودی. قری به گردنش داد.

-اولا راجع به آقامون اینجوری حرف نزن، بعدش هم، نخیر میدونست م اونشب نیست.

-اوهو شما که میفرمودین ارتباط در حد مشکلات درسی! چه طوری به اینجا رسیدی؟

-اولش باور کن همی ن بود، ی ه سری کتاب تست و اینها برام آورد، من هم هر جا گیر میکردم زنگ میزد م بهش تا اینکه...  
یه ابروم بالا پرید.

-خب تا اینکه چی؟

-دیگه دیگه، این قسمتش خصوصیه. مگه تو لحظه های نابت با امیرعلی رو بهم م یگی؟!  
چون نزدیک م بود ضربه ای حواله ی سرش کرد م.

-حیا کن، الان تو باید خجالت بکشی. خوبه عمه سپرد به من که دوستانه مثلا مزه ی دهنتم رو بفهمم اگه الان خودش بود که آبرو واسهت نمونده بود.

-حالا یعنی الان بیا م بیرون، با ید مثل رنگین کمون رنگ به رنگ بشم؟

-بله لطفا اگه نمیخواین دستتون رو بشه.

دستهایش رو به هم کوبید و ذوق کرد .

-آخ جون حالا کی قراره بیان؟ علی خواسته غافلگیرم کنه.

با تاسف برایش سر تکون میداد م که بالشت مخمل بنفش کنارش رو زد به م.

-برای خودت متاسف باش، بعدش هم پاشو برو دیگه.

برو جواب مثبتم رو اعلام کن من هم بین م میتونم

با این لوازم آرایشی کاری کنم صورتم خجالتزده به نظر بیاد یا نه، پاشو.

-بیچاره عل یاقا، چی بکشه از دست تو.

-مطمئن باش به پای داداش بدبخت شده ی من نمیرسه.

براق شدم پیرم بهش که بالشت رو سپر خودش کرد و مشتتم به جای شونه ش نصیب

بالشت شد و اون ه م هرهر خندید.

از اتاق که بیرون اومدم محکم خوردم به امیرعلی، خدای من! نکنه حرفهامون رو شنیده

باشه!

با ترس سرم رو آوردم بالا و یه دفعه گفت م:

-سلام.

چشمهایش هم خندون شد هم مشکوک.

-در روز چند بار سلام میکنی؟ علیک سلام، حالا چرا هول کردی؟

حالتش که میگفت چیزی نشنی ده؛ ولی لرزش صدای من دست خودم نبود، نگاهم رو دزدیدم.

- کی من؟ نه اصلا .

- محیا من رو ببین، مطمئنی؟

نمیتونست م به چشمهای امیر علی نگاه کنم، نگاه کردن به چشمهای ی عنی خود اعتراف.

سر م رو چرخوندم و نگاه کردم به چونهش.

- هول نشدم، تو اینجا چی کار م میکنی؟

یه قدم عقب رفت و دیگه مجبور شدم زل بزنم به صورتش، ابروی هشتی شدهش نشون میداد حرفم رو باور نکرده.

- اومدم ببین م چی شد به نت یجه رسیدی یا نه؟

هول گفت م:

- جوابش مثبته.

تک خندهای کرد و بعد تک سرفه ی مصلحتی.

- چه زود . یعنی قبول کرد؟ مطمئن؟ برم بگم به مامان؟ دیگه خیال م راحت شده بود

چیزی نشنیده، دستهام رو به کمرم زد م.

-میگم جوابش مثبته دیگه، ی عن ی قبول کرده؛ بله.

به ت غییر موضع من نگاهی کرد.

-خب حالا خانوم دعوا که ندار ی.

قدم عقب رفته رو جلو اومد و چشمه اش رو باریک کرد.

-مطمئنی اول هول نشدی؟ یه چیزی بود ها!

اخ م ظریفی کردم و برای لو نرفتن من شدم طلبکار.

-امیرعلی!

شونه هاش رو بالا انداخت، من راه اتاقش رو پیش گرفتمو نگاه خندونش بدرقه ی راهم شد.

همونطور که در اتاقش رو باز میکرد م گفت م:

-امیرعلی اجازه هست آلبومت رو ببینم؟ دستهاش بی هوا دورم حلقه شد

و من ترسیدم.

-چیه بابا؟!

-ترسیدم خب، نفهمیدم اومدی نزدیک.

حلقه دستهایش رو تنگتر کرد و من دلم ضعف میرفت برای این مهربونیهای یه دفعه  
ایش.

سر م رو چرخوندم تا صورتش رو ببینم.

-آی محیا، نزن موهات رو تو صورتم دختر بدم م یاد.

برای چند ثانیه قلبم مچاله شد. من مثل همه ی رویاهام فکر میکردم، مثل همه ی اون  
چیزی رو که خونده

بودم تو رمانها و قصه ها؛ فکر میکردم الان عطر موهام رو نفس میکشه.

با بوسه ی مهربونش که کاشته شد روی موهام به خودم اومدم.

-چیه موهات رو زدی تو صورتم طلبکار هم هستی؟! باز کن اون اخمها رو ببینم، عاشق این  
موهای کوتاهت م.

امیرعلی هم عادت کرده بود با یه جمله حسهای بدت رو از بین بیره و توی دلت عروسی  
به پا کنه و

یادت بندازه همه ی رسمهای عاشقی مثل هم نیست، اون هم بی مقدمه.

اخماتم خودم به خودم باز شد و لبهام به یه خنده کش اومدم.

-نگفتی، اجازه دارم آلبومت رو ببینم؟

نگاهش رو به چشمهام دوخت و لبخند سر حالش کم کم میشد یه خط لبخند مهربون.



-خانوم من، هر وسیله‌های که مربوط به من میشه از این به بعد مال تو هم هست، پس  
دلیلی برای اجازه

نیست.

لحنش، جمله‌ش؛ همه‌ی احساسم رو نوازش میکردن.

بی هوا گونه‌ش رو بوسیدم.

-قربونت برم، دستت مرسی.

صورتش باز هم از برخورد موهام به صورتش جمع شده بود.

-جمع کن موهاش رو دختر.

رس م عاشقی ما قشنگتر بود، بدم نیاومد باز هم با موهای کوتاهم اذیتش کنم.

-اهم... اه م.

با صدای عطیه من خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

من که همیشه بی حواس بودم؛ ولی عجیب بود از

امیرعلی این بی پروایی وسط حیاطی که هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه.

امیرعلی حلقه دستش رو شل کرد و من آروم از حصارش دل کندم.

-میگما ببخشید بد موقع اومدم.

-به به عروس خانوم ما.

با این حرف امیرعلی نوبت خجالت کشیدن عطیه بود و چشمک امیرعلی به من و چشم م  
غره ی عطیه.

امیرعلی دستش رو دور شونه های عطیه حلقه کرد.

-قربون خواهر خودم. بیا بری م پیش مامان و بابا، بابا باهات حرف داره.

چند قدم از من دور شدن که امیرعلی بلند گفت:

-محیا خانوم تو نمیای؟

تو دلم شروع کردم به قربون صدقه رفتنش که حواسش بود به من همیشه.

-نه من آلبومم رو م ببین م.

\*\*\*

-به چی میخندی؟

با صدای امیرعلی خندهم رو به زور جمع کردم و اومدم آلبوم رو ببندم که دستش رو  
گذاشت بینش.

-نه نشد دیگه، صبر کن ببین م به کدوم عکس من میخندی.

خجالت زده گفت م:

-به جون خود م...

سرش بالا اومد و بلافاصله اخم کرد و من حرفم رو خورد م.

-خانوم من، شما همینجوری هر چی بگی من قبول میکنم؛ پس دیگه هیچوقت هیچ قسمی رو به حرفات اضافه نکن.

آلبوم رو با همون دستی که روی صفحاتش گذاشته بود، باز کرد.

-خب. به به سرباز و کچل بودن من خنده داره!؟

لب م رو گزید م.

-امیرعلی باور کن به تو نمیخندیدم، یاد خودم افتادم که اون روز چه گریه ای کردم برات.

-گریه کردی؟ چرا؟

موهام رو زدم پشت گوشم و خیره شدم به عکس سربازیش.

-خب تو اون روز از من دور م میشدی، بعد هم کچلت کرده بودن من هم کلی گریه کرد م.

-حالا از دوری م گریه میکردی یا به خاطر کچل و زشت شدنم؟

اخ م مصنوعی کردم و امیرعلی منتظر نگاهم کرد.

-خب معلومه چون دور می شدی دیگه.

-پس یعنی همه جوره دوستم داری دیگه؟

موه‌اش رو به هم ریختم، امیرعلی رو جدی نمیخواست م.

-خب معلومه، شک داری؟

به جای جواب نگاه عاشقانه‌های مهمونم کرد، من هم برای فرار از اون نگاه که بیتاب م می کرد آلبوم رو بستم و لبهام آویزون شد.

-خیلی بیمعرفتی، یه عکس از من نداشتی.

یه بـوسه ی کوچی ک مهون چشمای برگشته م شد و من هر دفعه باید دلم میلرزید.

-مگه تو داشتی؟

س عی کردم سرم بالا ن یاد و نگاه امیرعلی الان مطمئنا شیطنت داشت، درست مثل صداش.

-خب معلومه.

-شوخی میکنی؟ از کجا اون وقت؟

روی جلد آلبوم که پر از گلهای رنگی بود، با انگشتم خطوط فرضی کش ید م.

-یه عکس خانوادگی تو رو از توش جدا کردم.

میخواست بخنده، چشمه‌اش داد میزد؛ ولی اخم کوچولویی کرد.

-کارت اشتباه بوده محی ا جان. میدونی اگه نمی اومدم خواستگاریت و اصلا این وصلت

سر نمیگرفت شما چه خطای بزرگی کرده بودی؟

امیر علی از کابوس شبهای من میگفت، از عذاب وجدان ی که این چند سال به بهانه های مختلف سرکوبش کرده بود م.

-میدون م.

سکوت کرد و سکوت کردم، تو دلم گفتم خدارو شکر که شد. دستش دور شونه هام حلقه شد و من

همونطور نشسته، مهمون حصار گرمش شدم و پیشون یم بوسیده شد.

-خب حالا بیا بهت یه خبر خوب بدم، دو شب دیگه عمواینها میان اینجا برای خواستگاری.

باز هم امیر علی تونسته بود لحظه هام رو ثان یه به ثان یه عوض کنه.

-چه عالی. پس به زودی عروسی داریم، باید برم دنبال لباس.

با خنده و انگشت اشارهش ضربهای به پیشونی م زد.

-خانوم من بذار همه چی حتمی بشه، من نمیدون م شما خانومها چرا بحث عروسی می

شه سریع فکر لباس میافتید.

خنده ی ذوق زدهم رو جمع کرد م.

-مسخره نکن، اصلا خودت باید باهام بیا ی خرید.

لبه اش رو با زبانش تر کرد.

-به روی چشم، فقط اینکه...

پرسی به صورتش نگاه کردم که ادامه بده.

-میخواهم با بزرگترها صحبت کنم آگه بشه بریم سر خونه و زندگی خودمون، دلم هر روز دیدنت رو میخواد.

همه ی حرفهای امیرعلی غیر مستقیماً فقط به مفهوم ساده داشت، دوستت دارم.

باز نگاهم افتاد به دیدن فرش اتاقش و اون با بوسیدن پلکهای من یه بازم نگاهم رو مجبور به دیدن

صورتش کرد و من نمیدونستم امروز با این بوسه های بیقرارش چه کنم! بی مقدمه بودن و امروز پر از حرارت و من قلبم عاشقتر از عاشق میشد.

-بینم، تو که مخالف من یستی؟ چون خیلی از عقده‌های گذشته!

لبخند محوی زدم و با نگاه عاشقم فقط سر تکون دادم به نشونه ی منفی.

نفس عمیقی کشیدم که از سر آسوده خاطر بودن، بود. -خوبه، پس اول باید به فکر لباس عروست باشی بعد از لباس مجلسی.

-من لباس عروس نمیخواهم.

چین چینی شد بین ابروهایش.

-یعنی چی این حرف؟

شونه هام رو بالا انداختم و میشد امروز خیلی حرف نگفته رو گفت.

- یعنی من جلسه عروسی نمی خوا م.

دست کشید پشت گردنش.

- تا حد آبرومندانهاش رو میتون م برات بگیر م.

چشمها م گرد شد، اشتباه برداشت کرده بود.

- امیرعلی این چه حرفیه؟! من اصلا منظورم این نبود.

نگاهش ته مایه دلخوری داشت.

- پس این حرف یعنی چی؟

با انگشت اشاره م بی ن دو ابروش رو ماساژ دادم تا اخمهاش باز بشه و موفق شد م.

- آها حالا شد؛ یعنی اینکه دوست دارم به جاش برم یه سفر معنوی و زیارتی.

- اون وقت همیشه این سفر رو بعدش رفت ؟

- خب چرا، ولی من دوست دارم به جای جلسه ی عروسی که فقط چند ساعته و فقط چند

عکس از ش

یادگار میمونه و نمیفهمی چه طوری این ساعتها میره ، برم یه سفر زیارتی و یه قلب عاشق

هدیه بگیرم

و برای اول زند گیمون کلی دعا جمع کنم؛ برای خوشبختی و کنار هم بودن.

چشمهاش و لبهاش یه عاشقانه ی خاص به آدم القا میکرد.

\*\*\*

این خیابون به معنای واق عی کلمه بهشت بود، بین الحرمینی که آرزوش رو داشت م.  
 سر که بچرخونی یه طرف حرم علمدار کربلا باشه و ی ه طرف حرم آقام امام حس (ین ع).  
 سر م رو تکیه دادم به شونه ی امیرعلی که داشت برام زیارت عاشورا میخوند. نگاهم رو  
 چرخوندم روی

گنبد طلائی و پرچم سرخش و توی دلم گفتم «ممنونم آقا.» اشکهام ریخت، من امیرعلی  
 رو مدیون

همین آقا بودم و چه قدر خوشبخت که به جای جلسه عروسی شده بودم مهمون این  
 بهشت و لباس

عروس م شده بود چادر نمازم. با سجده رفتن امیرعلی، من هم به سجده رفتم روی  
 سنگهای خنک

بین الحرمین و با امیرعلی ذکر سجده ی شکر آخر زیارت عاشورا رو زمزمه کرد م.  
 سر که بلند کردم، امیرعلی اشکهایش رو پاک کرد از روی گونه ش و به صورتم لبخند زد.  
 -قبول باشه.

-ممنون هم چن ین.

-راستی مامان زنگ زد گفت هماهنگ کردن حس ینیه رو برای شام و استقبال.



لبخند رضا یتمندانه ای زد.

-دستشون درد نکنه.

-ولی کاش جلسه ی عروس یمون رو هم میگرفتی م.

خسته شده بودم از این حرف تکراری، کلی التماس کرده بودم تا راضی شده بودبه این سفر معنوی به جای جلسه گرفتن.

-امیرعلی!

سرش رو به سرم تکیه داد.

-خب راست میگم، هر دختری آرزو داره لباس عروس بپوشه.

-لباس عروس بهونه ست، هر دختری دوست داره خوشبخت باشه و من مطمئنم با این سفر قبل از شروع زند گیمون کنار تو خوشبختترین م.

با انگشتش به نوک بین ی م ضربه زد.

-فیلسوف کوچولو مطمئنی پشیمون نمی شی که چرا یه لباس پفی و تور توری نپوشیدی؟

-بله مطمئنم. بچه بودم لباس عروس پوشیدم دیگه برام عقده نمیشه خیالت راحت، تازه عکس هم دارم باهاش فقط جای تو خالیه تو عکس.

از ته دل خندید و من دستهام رو حلقه کردم دور بازوش و سرم رو تکیه دادم به شونهش.

- خوابت گرفت ؟

نفس عمیقی کشیدم و این هوا عطر بهشت داشت.

- نه. دارم فکر میکنم عطیه قراره چه ریختی خونه م رو بچینه، هر چند هر جور چیده

باشه سر خونه ی

خودش تلافی میکنم.

- رسیدی م ی کی دو روز استراحت کن بعد خودم کمکت میکنم هر جور خواستی خونه

ت رو بچینی.

غرق خوشی شدم از حرفش و طعم زندگی مشترک رو از حالا داشتم میچشم.

- قول دادی ها، باز دو روز دی که نی ای خونه بگی خانوم نهار بده خسته م؛ خانوم شام بده

خسته م و خانوم حال ندارم فوتبال داره.

دستش رو گرفت جلوی دهنش، از خنده شونه هاش لرزی د که گفت م:

- هر چند که همچین هم وسای ل سنگینی ندارم جابه جا کنم، مبل رو که حذف کردی؛

سرویس تخت خواب ه م که نداشتی بخر م.

خنده ش رو جمع کرد.

- آخه خونه ی نقلی ما مبل می خواد چیکار عزیزم؟ زمین خدا مگه چشه؟ بعدش هم این

همه آدم روی

زمین می خوابن ما هم مثل اونها، حالا تو روی زمین خوابت نمیره؟

-تو کنارم باشی و بغلم کنی من روی سنگ هم می خوابم.

زد زیر خنده و من از جمله ای که بی پروا گفته بودم گونه هام گل انداخت و خجالتزده گفت م:

-بیخشید، نخند دیگه.

با جمع کردن لبه‌هاش توی دهنش س عی کرد نخنده.

-چشم.

هنوز هم به انگشتم نگاه میکردم که آرام گفت:

-میتونی ساده زندگی کنی؟

نفس گرفتم این هوای خوشبختی رو.

-چرا که نه، اصل زندگی کردن یعنی سادگی.

چشمه‌اش رو بست و نفس عمیقی کشید و بعد نگاه عاشقش رو به من دوخت و آرام گفت:

-خیلی دوستت دارم.

این اولین بار بود که لابه‌لای مفهوما، این جمله گم نشده بود؛ با همه‌ی سادگی این

جمله از زبون امیرعلی چه رقصی به پا کرد کوبش قلبم.

بلند شد و دستم رو گرفت تا من هم بلند بشم.

-بریم زیارت؟

رو به حرم حضرت ابوالفضل (ع) سلام دادی م و رو به حرم امام حسین قدمهامون رو

دست تو دست هم

برداشتیم و این سر آغازیه خوشبختی بود، پر از عطر عاشقی کنار لمس نگاه خدا. زیر لب

زمزمه کردم»

از همه طعمهای عشق فقط من عاشق یه طعم شدم، اون هم عشق با طعم سادگی.»